

تاریخ کامل ابن اثیر

جلد هشتم

منتشر شده برای نخستین بار در تاریخی:

www.TarikhBook.ir

نام کتاب: **الکامل** / ترجمه

نام مؤلف: م. حالت - خلیلی

گردآورنده: بهمن انصاری

موضوع: تاریخ عمومی

زبان: فارسی

قرن: معاصر

مشخصات نشر: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران،
عز الدین علی بن اثیر (م 630)، ترجمه ابو
القاسم حالت و عباس خلیلی، تهران، مؤسسه
مطبوعاتی علمی، 1371ش.

الكامل/ترجمه، ج4، ص:3

جلد چهارم

سخن درباره ولادت مسیح علیه السلام و پیامبری او، تا پایان کار او
مسیح در روزگار ملوک الطوائف زاده شد.

زرتشیان گفته‌اند:

ولادت او شصت و پنج سال پس از چیرگی اسكندر بر سرزمین بابل، و پس از گذشت پنجاه و یک
سال از فرمانروایی اشکانیان روی داد.

مسيحيان گفته‌اند:

ولادت او شصت و پنج سال پس از چیرگی اسكندر بر سرزمین بابل اتفاق افتاده است. و بر
آنند که یحیی شش ماه پیش از مسیح زاده شده و حضرت مریم علیها السلام به گفته‌ای در سیزده
سالگی، به گفته‌ای در پانزده سالگی و به گفته‌ای در بیست سالگی عیسی را حامله شده است.

حضرت عیسی علیه السلام تا هنگامی که بر آسمان رفت

الكامل/ترجمه، ج4، ص:4

سی و دو سال و چند روز زندگی کرد و مریم تا شش سال دیگر پس از او زنده بود. بنا بر این
حضرت مریم، بر رویهم پنجاه و یک سال بزیست.

یحیی نیز پیش از آن که مسیح بر آسمان رود، کشته شد. مسیح دارای نبوت و رسالت گردید و مدت
سی سال عمر کرد.

پیش از این درباره مریم که در کنیسه خدمت می‌کرد سخن گفتیم.

او و پسر عمومیش، یوسف بن یعقوب بن ماثان نجار به خدمت کنیسه دلبستگی داشتند.

یوسف مردی بود حکیم و نجار که به دست خود کار می‌کرد و از در آمد خویش تنگستان را یاری
می‌داد.

مسيحيان گفته‌اند:

مریم با یوسف، پسر عم خویش، زناشوئی کرد. چیزی که هست با او نزدیک نشد مگر پس از بر آسمان
رفتن حضرت مسیح علیه السلام.

خدا حقیقت را بهتر می‌داند.

مریم و یوسف، پسر عمش، هر گاه که آشان به پایان می‌رسید، کوزه خود را بر می‌داشتند و به غاری
که در آن آب بود می‌رفتند و کوزه را از آب پر می‌کردند و به کنیسه باز می‌گشتند.

در آن روز که جبرائیل حضرت مریم علیها السلام را دید، آب آشامیدنی مریم تمام شده بود. از این
رو، مریم به یوسف گفت:

«با من بیا تا آب برداریم.» یوسف پاسخ داد.

الكامل/ترجمه، ج4، ص:5

«امروز من آب دارم و تا فردا مرا بس است.» مریم که این شنید کوزه خویش را برداشت و تنها به
راه افتاد تا به درون غار رفت.

در آن جا جبرائیل را دید که خدا او را به گونه آدمیزادی نیک اندام در آورده بود.

قالَتْ: إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا 19: 18 [مریم گفت:

«من از تو، اگر پرهیزگار و خدا ترس هستی، به خدای مهربان پناه می‌برم.») تقی به معنی پرهیزگار و خدا ترس است و گفته شده است که این «تقی» نام مردی بود همانند مردی که جبرائیل به صورت وی در آمده بود و مریم پنداشت که او همان مرد است. [2] «قال: إِنَّمَا أَنَا رَسُولٌ لِّأَهْبَطَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا. قَالَتْ: أَنَّى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَلَمْ يَمْسِسْنِي بَشَرٌ وَلَمْ أُكَبِّغِيَا! قَالَ كَذَلِكَ قَالَ رَبُّكَ هُوَ عَلَىٰ هَيْنَ وَلِنَجْعَلَهُ آيَةً لِلنَّاسِ وَرَحْمَةً مِنَّا وَكَانَ أَمْرًا مَفْضِلًا» [3] 19: 19 - 21

[1]- سوره مریم- آیه 18

[2]- گفتند: «تقی نام مردی بود در آن روزگار از جمله مصلحان.» و مریم گفت: «اگر تو طریق آن مرد داری، من از تو پناه به خدای می‌برم.» و گفتند: «تقی نام، در آن روزگار مفسدی بود که به بناهای مردم فرو شدی دنبال زنان! او را، بر عکس، «تقی» خوانند! از این رو مریم گفت: «اگر تو آن مردی، از تو به خدا پناه می‌برم.» تفسیر ابو الفتوح رازی

[3]- سوره مریم- آیه‌های 19 تا 21

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 6

(جبرائیل به حضرت مریم گفت:

«جز این نیست که من فرستاده پروردگار توا م تا تو را کودکی پاکیزه ببخشم.» مریم گفت: «چگونه من پسری خواهم آورد در حالیکه مردی به من دست نزده است و گمراه و بدکار نیز نبوده‌ام!» جبرائیل گفت: «پروردگار تو چنین فرموده و این برای من آسان است.

این کاری است که مقدر شده و برای مردم نشانه رحمتی از سوی ماست.») مریم که این شنید، به خواست خداوند تن درداد. در این هنگام جبرائیل در گربیان پیراهن او دمید و رفت. بدین گونه مریم، حضرت عیسی مسیح علیه السلام را آبستن شد. و کوزه خود را از آب پر کرد و برگشت.

در آن روزگار مردم هیچ کس را از مریم و پسر عمش، یوسف نجار، خداپرست تر نمی‌دانستند. یوسف همیشه با مریم بود و نخستین کسی بود که از آبستنی مریم نگران شد.

او هنگامی که به آبستنی وی پی برد نمی‌دانست که این چگونه روی داده و زادن چنان فرزندی چه پیش خواهد آورد.

می‌خواست او را به بدکاری متهم کند ولی به یاد می‌آورد که او زنی پاکدامن است و هرگز حتی ساعتی نیز از او دور نبوده است.

می‌خواست او را پاکدامن بشمارد ولی به یاد کودکی می‌افتداد که در رحم داشت و بد گمان می‌شد. الکامل/ترجمه، ج4، ص: 7

از این کشمکش سرانجام عرصه بر او تنگ گردید و بر آن شد که با مریم در این باره گفت و گو کند.

نخستین سخنی که به وی گفت، این بود:

«درباره تو فکری به ذهن من رسیده که هر چه می‌کوشم تا آن را از میان ببرم و پوشانم، باز هم به ذهنیم چیره می‌شود.» مریم گفت:

«آن را درست و راست بیان کن.» یوسف گفت:

«بگو بینم. آیا هیچ گیاهی بی این که دانه‌ای پاشیده شده باشد، می‌روید؟» جواب داد:
«آری.» پرسید:

«آیا هیچ درختی بی این که بارانی بر آن خورده باشد، سبز می‌شود؟» پاسخ داد:
«آری.» یوسف گفت:

«پس از این قرار، زنی هم ممکن است بچه‌ای بیاورد بی - این که مردی در کار باشد؟» مریم جواب داد:

«آری. نمی‌دانی که خداوند در روز آفرینش روئیدنی‌ها، گل و گیاه را بی‌دانه رویاند؟ نمی‌دانی که خداوند درخت را بی - باران آفرید و پس از آن که باران و درخت، هر یک را به تنها

الکامل /ترجمه، ج4، ص8

آفرید، با همین توانائی، باران را مایه زندگانی درخت قرار داد؟» یوسف گفت:
«من چنین نمی‌گویم. ولی می‌گویم خداوند هر کاری را که بخواهد می‌تواند بکند و تنها می‌گوید:
 بشو، و می‌شود.» مریم گفت:

«نمی‌دانی که خداوند آدم و حوا را هنگامی آفرید که نه مرد دیگری وجود داشت نه زن دیگری؟»
یوسف جواب داد:

«آری. می‌دانم.» او پس از شنیدن سخنان مریم به فکرش رسید که آنچه مریم از او پوشیده می‌دارد
و به زبان نمی‌آورد، از خواسته‌های خداوند است و او را نسزد که درین باره از مریم، دیگر پرسشی
بکند.

و نیز گفته شده است:

مریم، هنگامی که دچار حیض شد، از اتاق خود به سوی اتاق‌های دیگری رفت و پشت آن دیوارها
پنهان شد تا وقتی که پاک گردد.

همینکه پاک شد، مردی را نزدیک خود دید که از آن آیه‌ها یاد کرد.

هنگامی که مریم آبستن شد، خاله او، که همسر زکریاء بود، شبی به دیدار وی آمد و همینکه مریم در
را گشود پیش وی نشست و با هم به گفت و گو پرداختند.

همسر زکریاء گفت:

«من آبستنم.» مریم بدو گفت:

الکامل /ترجمه، ج4، ص9

«من هم آبستنم.» همسر زکریاء گفت:

«پس به همین جهه بوده که من حس کردم آنچه در رحم من است به آنچه در رحم تست سجده
می‌کند.» چیزی نگذشت که همسر زکریاء یحیی را آورد.

درباره مدت بارداری مریم اختلاف است. برخی گفته‌اند:

«این مدت، نه ماه بود.» و این گفته مسیحیان است.

برخی گفته‌اند: «مدت بارداری او هشت ماه بوده» و این نشانه دیگری از برگزیدگی و پیامبری
حضرت مسیح علیه السلام است زیرا جز او هیچ نوزاد دیگری که هشت ماهه به جهان آمده باشد
زنده نمانده است.

برخی این مدت را شش ماه و برخی سه ساعت و برخی یک ساعت دانسته‌اند. و این بظاهر قرآن همانندتر است زیرا خدای بزرگ می‌فرماید:

فَحَمَلْتَهُ فَأَنْبَذَتْ بِهِ مَكَانًا قَصِيًّا. 19: 22 [۱] (مریم همینکه بدو باردار شد، او را - از بیم سرزنش مردم - به جایگاهی دور برد). مریم، پس از احساس آبستنی، به سوی محراب شرقی روانه شد و به دورترین نقطه آن جا رفت.

فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَيْهِ جِدْعُ النَّخْلَةِ. قَالَتْ: يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَ كُنْتُ نَسِيًّا مَنْسِيًّا. 19: 23 [۲] (درد زایمان او را به سوی تنه درخت خرمائی کشاند. و

[۱]- سوره مریم- آیه 22

[۲]- سوره مریم- آیه 24

الکامل/ترجمه، ج 4، ص: 10

- هنگامی که می‌خواست بزاید، از شرم مردم - گفت:
«ای کاش پیش از این مرده و از یاد رفته و فراموش شده بودم.») یعنی: چنان یاد من و نشانه من فراموش می‌شد که دیگر هیچ کس نه به فکر من می‌افتد نه مرا در نظر می‌آورد.
مریم می‌گفت:

«در هنگام بار داری هر گاه که خلوت می‌کردم، من و عیسی با هم سخن می‌گفتیم. و هر گاه کسی در پیش ما بود، من صدای عیسی را از درون رحم خود می‌شنیدم که خدا را نیایش می‌کرد.» فنادها من تَحْتِهَا أَلَا تَحْزَنِي قَدْ جَعَلَ رَبُّكَ تَحْتَكَ سَرِيًّا 19: 24 [۱] (هنگامی که مریم نزدیک تنه درخت خرماء دچار درد زایمان شد - جبرائیل از زیر - یعنی از پای آن کوه - ندا در داد و گفت:

«اندوهگین مباش، که پروردگار تو، جو بیار کوچکی در زیر پایت قرار داده است.») مؤلف گوید:
در آیه بالا هر کس که «من تحتها» را به کسر میم بخواند منادی را جبرائیل قرار داده و هر گاه به فتح میم خوانده شود منادی حضرت عیسی (ع) است که خدا او را در رحم مادر به زبان آورده است.

وَ هُزْيٌ إِلَيْكَ بِجَدْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطُ عَلَيْكِ رُطْبًا جَيْنًا. 19: 25 [۲] (منادی به مریم گفت:

[۱]- سوره مریم- آیه 24

[۲]- سوره مریم- آیه 25

الکامل/ترجمه، ج 4، ص: 11

«این تنه درخت خرماء را به سوی خویش بجنیان تا بر تو خرمای تازه فرو افکند.») گفته‌اند:
آن تنه درخت، بریده شده بود و هنگامی که مریم آن را تکان داد، در دم به درخت خرمای سرسبزی بدل شد.

همچنین گفته‌اند:

«آن تنه، بریده شده بود و مریم، هنگامی که درد زایمان بدو فشار آورد، آن را چسبید و به کمک گرفت. ناگهان تنه، راست ایستاد و سبز شد و خرماء داد.

در این هنگام بود که به مریم گفته شد:

«تنه درخت را تکان بدہ تا بر تو خرمما بیفساند.» مریم نیز چنین کرد و خرماء از آن فرو ریخت.

فَكُلْي وَ اشْرَبِي وَ قَرْي عَيْنَا، فَإِمَّا تَوَيْنَ مِن الْبَشَرِ! أَحَدًا فَقُولِي: إِنِّي نَذَرْتُ لِلَّهِ حِمْنٍ صَوْمًا فَلَنْ أَكَلَمَ الْيَوْمَ إِنْسِيَا 19: [1] منادي سپس به مریم گفت:

»پس بخور و بیاشام و چشم خود روشن می دار و اگر آدمیزاده‌ای را دیدی بدو بگو: من با خدای مهربان روزه‌ای را نذر کردام. از این رو، امروز با هیچ کس سخن نخواهم گفت.« در آن روزگار هر کس که روزه می گرفت تا شامگاه با هیچ کس گفت و گو نمی کرد. همینکه مریم عیسی را زاد، ابلیس به نزد فرزندان اسرائیل رفت و ایشان را خبر داد که مریم بچه‌دار شده است.

فرزندان اسرائیل که این خبر شنیدند پیش مریم رفند و

- سوره مریم - آیه 26. [1]

الکامل / ترجمه، ج 4، ص 12

او را با سختگیری و سرزنش به سوی خود خواندند.

فَأَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمِلَهُ 19: [1] (مریم نوزاد خود را بر گرفت و به نزد قوم خود برد). در این باره، همچنین گفته شده است:

یوسف نجار مریم را چهل روز در غاری رها کرد. بعد او را پیش خوشاوندانش برد.

قالُوا: يَا مَرِيمَ لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا. يَا أَخْتَ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ امْرًا سَوْءٍ وَ مَا كَانَتْ أُمُّكِ بَغِيًّا. 19: [2] 27-28 (آنان همینکه مریم را دیدند، بدو گفتند:

»ای مریم، براستی که کار زشتی کردید. ای خواهر هارون، تو نه پدرت مرد بدی بود نه مادرت زن گمراهی.«) پس تو را چه شده است؟

چنین گفته‌اند که مریم از نسل هارون برادر موسی بود.

ولی من می گوییم او از نسل هارون نبود و تنها از گروه یهودا بن یعقوب، از نسل سلیمان بن داود بود و آنان را فقط جزو نیکان می شمردند. و هارون از فرزندان لاوی بن یعقوب بود.

مریم در برابر نکوهش سرزنش کنندگان، آنچه را که خدا به وی فرمان داده بود به آنان گفت. و هنگامی که از او توضیح خواستند به نوزاد خود اشاره کرد تا از آن طفل بپرسند.

از این سخن به خشم آمدند و گفتند:

»این زن ما را ریشخند می کند. و مسخرگی او بدتر از زناکاری اوست!«

- سوره مریم - آیه 27 [1]

- سوره مریم - آیه‌های 27 و 28 [2]

الکامل / ترجمه، ج 4، ص 13

قالُوا: كَيْفَ تُكَلِّمُ مِنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَيِّبًا؟ 19: [1] 29 [1] 29 گفتند:

»چگونه سخن گوئیم با کودکی که در این گهواره است؟« قال: إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَ جَعَلَنِي نَبِيًّا وَ جَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنْتُ وَ أَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَ الزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا 19: 30-31 [2] 31 (عیسی به زبان آمد و گفت:

«بی گمان من بند هد خدا هستم، او مرا کتاب داد و پیامبری بخشدید. مرا در هر کجا که باشم مبارک و فرخنده ساخت و توصیه فرمود که تا زنده هستم از نماز و زکوہ غافل نشوم.») این نخستین سخنی است که او درباره بندگی و خداپرستی خویش گفت تا رساترین دلیل باشد در مخالفت با عقیده کسانی که معتقدند او خداست.

کسان مریم سنگ برداشته بودند تا او را سنگسار کنند و هنگامی که پرسش به زبان آمد و سخن گفت، او را رها کردند.

عیسی از آن پس دیگر سخن نگفت تا وقتی که بزرگ شد و به سنی رسید که کودکان دیگر زبان می‌گشایند و سخن می‌گویند. فرزندان اسرائیل گفتند:

«مریم را هیچ کس آبستن نکرده جز ذکریاء، زیرا او کسی بود که به اتفاق وی سر می‌زد و آن جا رفت و آمد می‌کرد.» در پی این تهمت، به جست و جوی ذکریاء پرداختند تا او را بگیرند و بکشند. ذکریاء از چنگشان گریخت ولی او را یافتند و کشتند.

[1]- سوره مریم- آیه 29

[2]- سوره مریم- آیه های 30 و 31
الکامل/ترجمه، ج 4، ص 14

درباره سبب کشتن ذکریاء جز این هم گفته‌اند، که پیش از این ذکوش گذشت. و نیز گفته شده است:

هنگامی که زایمان مریم نزدیک شد، خداوند بدو وحی فرستاد که:

«از سرزمین قوم خود بیرون برو زیرا ایشان بر تو دست خواهند یافت و به نکوهش تو خواهند پرداخت و تو و فرزندت را خواهند کشت.» از این رو، یوسف نجار مریم را به سوی مصر برد و هنگامی که این دو تن به حدود مصر رسیدند، مریم دچار درد زایمان شد.

پس از زایمان اندوهگین بود که بدو گفته شد: لا تحزنی تا آخر آیه، چنان که پیش از این آمد. از شاخه‌های نخل، بر او خرما فرو می‌ریخت، با اینکه فصل زمستان بود.

هنگامی که عیسی زاده شد سرهای بت‌ها شکست، از این رو، شیاطین هراسان شدند و پیش ابلیس رفتند و ابلیس همینکه آن گروه را دید، سبب اجتماعشان را پرسیدند. آنان از آنچه پیش آمده بود، او را خبر دار کردند.

ابلیس گفت:

«بی گمان واقعه بزرگی در روی زمین اتفاق افتاده است.» این را گفت و پرواز کرد و از چشم آنان دور گردید تا به جائی رسید که عیسی زاده شده بود.

تکاهی کرد و دید فرشتگان پیرامون او گرد آمدند.

دانست که آن پیشامد بزرگ بستگی بدو دارد.

خواست به عیسی نزدیک شود ولی فرشتگان از نزدیک

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 15

شدن او جلوگیری کردند.

از این رو پیش یاران خود بازگشت و آنان را از این رویداد آگاه ساخت و گفت:

«هیچ ذنی نمی‌زاید مگر این که من هنگام زایمان او حضور دارم و امیدوارم کسانی که به وسیله آن نوزاد گمراه می‌شوند بیش از کسانی باشند که به راه راست در می‌آیند.» مریم، نوزاد خود عیسی را به سرزمین مصر برده و دوازده سال در آن جا ماند و او را از مردم پنهان کرد.

تا چندی گهواره عیسی را به دوش خود بسته بود و - خوش‌چینی می‌کرد.

من می‌گویم:

«گفته نخستین درباره زاده شدن عیسی در سرزمین قوم خود که در قرآن آمده، درست‌تر است و با فرموده خدای بزرگ تناسب بیش‌تری دارد که می‌فرماید: **فَأَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمُلْهُ.** 27 یا اینکه: **كَيْفَ تُكَلِّمُ مِنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَيِّبًا؟** 29 چنان که پیش از این درباره این آیات سخن گفته شد. و نیز گفته شده است:

مریم حضرت مسیح را، پس از این که زاده شد، همراه یوسف نجار به مصر، در روستائی برد که خدای بزرگ از آن یاد کرده است.

برخی پناهگاه او را روستائی در دمشق و برخی بیت المقدس دانسته و برخی نیز جز این گفته‌اند. سبب این کار او نیز بیم و هراس وی از پادشاه بنی اسرائیل بود که یکی از رومیان به شمار می‌رفت و هیرودس نام داشت.

يهوديان هيرودس را گمراه کرده و به کشتن حضرت
الکامل/ترجمه، ج4، ص16

مسیح واداشته بودند. از این رو مریم و یوسف نجار و عیسی به سوی مصر روانه شدند و دوازده سال در آن جا ماندند تا آن پادشاه در گذشت.

آنگاه به شام باز گشتند.

همچنین گفته شده است:

هیرودس نخواست که عیسی را بکشد و حتی نامش را هم نشیند مگر پس از بر آسمان رفتن او. و یهودیان، تنها برای او نگران بودند. خدا حقیقت را بهتر می‌داند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص17

سخن درباره پیامبری مسیح و برخی از معجزات او مریم، هنگامی که در مصر به سر می‌برد، مهمان دهقانی شد که خانه‌اش پناهگاه بینوایان و تنگستان و ناتوانان بود.

از این خانه پولی دزدیده شد ولی صاحبخانه به ناتوانانی که در آن جا بودند بد گمان نشد. مریم اندوهگین گردید - زیرا پی برد که صاحبخانه درباره او و پرسش بد گمان شده است. عیسی که اندوه مادر خود را دریافت، بدو گفت:

«آیا می‌خواهی که من صاحبخانه را به سوی پول گمشده‌اش رهبری کنم؟» جواب داد:
«آری.» عیسی گفت:

«این پول را آن مرد نایينا و آن مرد زمینگير و فلچ، دو نفری به مشارکت همدیگر دزدیده‌اند. بدین گونه که نایينا فلچ را به دوش گرفته و فلچ که چشمش می‌بیند به کمک کور که پا دارد،

الکامل/ترجمه، ج4، ص18

خود را به سر پول صاحبخانه رسانده و آن را ربوه است.» در پی این سخن، به نایينا گفته شد که مرد زمینگير را بر دوش گیرد و حمل کند. نایينا از این کار اظهار عجز کرد.

درین هنگام مسیح بدو گفت:

«پس چطور دیشب که دو نفری آن پول را برداشتید، می‌توانستی او را حمل کنی؟» در برابر این پرسش، آن دو تن ناچار به دزدی خود اعتراف کردند و پول را بر گرداندند.
یک بار همان دهقان مهمانی داشت و شرابش تمام شده بود.
از این رو، دچار نگرانی گردید.

عیسی که نگرانی او را دید داخل شرابخانه دهقان شد و در آن جا دو ردیف کوزه دید که همه تهی از شراب بودند.

در حالیکه از جلوی کوزه‌ها می‌گذشت، دست خود را به دهنده کوزه‌ها کشید و تمام کوزه‌ها پر از شراب شد. او در این هنگام دوازده سال داشت.

در مکتب با کودکان راجع به کارهای که خویشاوندانشان می‌کردند و خوراک‌هایی که می‌خوردند سخن می‌گفت و درباره خوبی و بدی اعمالشان داوری می‌کرد.
وهب بن منبه گفته است:

عیسی سر گرم بازی با کودکان بود که پسری به کودکی پرید و چنان سخت بدو لگد زد که او را کشت.

آنگاه جسد خونین او را پیش پای مسیح انداخت و او را خون آلود ساخت.

عیسی به تهمت قتل گرفتار شد و او را پیش فرماندار آن شهر بودند و گفتند:

الکامل/ترجمه، ج4، ص19

«او کودکی را کشته است.» فرماندار از او درین باره پرسش کرد.

عیسی جواب داد:

«من او را نکشته‌ام.» می‌خواستند بر او سخت بگیرند و کیفر دهند ولی عیسی گفت:
«کودکی را که کشته شده پیش من بیاورید تا از او پرسم که چه کسی او را کشته است! همه از این سخن در شگفت شدند و جسد کودکی را که کشته شده بود پیش او آوردند.

عیسی به درگاه خداوند دعا کرد و او را زنده ساخت.

آنگاه از او پرسید:

«چه کسی تو را کشت؟» در پاسخ گفت: «فلان کس» یعنی همان کسی که او را کشته بود.

فرزندان اسرائیل از آن کشته پرسیدند:

«این کیست؟» جواب داد:

«این عیسی بن مریم است.» و بعد، در همان ساعت، بار دیگر جان سپرد.

عطاء گفته است:

مریم فرزند خود، عیسی، را به رنگریزی سپرد تا در نزد وی کار آموزی کند.

رنگریز مقداری جامه را پهلوی هم چیده بود و می‌خواست برای انجام کاری بیرون رود.

الکامل/ترجمه، ج4، ص20

از این رو به مسیح گفت: «من روی هر یک از این جامه‌ها نخی گذاشته‌ام به رنگی که جامه باید بدان رنگ شود. تو هر جامه را به رنگ همان نخی که رویش گذاشته شده رنگ کن تا من کارم را انجام دهم و برگردم.» پس از رفتن او مسیح همه جامه‌ها را برداشت و در یک خمروه ریخت.

چیزی نگذشت که رنگرز بروگشت و از او درباره جامه‌ها پرسش کرد.

مسيح پاسخ داد:

«همه را رنگ کردم.» پرسيد:

«آنها کجا هستند؟» جواب داد:

«در اين خمره!» پرسيد:

«همه را در يك خمره ريختي؟» گفت:

آري.» گفت:

«تو ضرر بزرگي به صاحبان آنها زده‌اي» و بر عيسى خشم گرفت.

ولي مسيح گفت:

«عجله نکن و برو نگاهي به داخل خمره بینداز.» رنگرز براخاست و سر خمره رفت و دید هر جامه‌اي

که از آن يiron مي‌کشد به همان گونه رنگ شده که صاحب‌ش سفارش داده

الکامل/ترجمه، ج4ص: 21

است.

دچار شگفتی شد و دانست که چنین نیروئی از سوی خدای بزرگ است.

عيسى و مادرش، هنگامي که به شام بازگشتند در قريه‌اي فرود آمدند که ناصره خوانده می‌شد و نام
نصاري از اسم آن قريه گرفته شده است.

عيسى در آن جا ماند تا به سی سالگی رسید. درین هنگام بود که خداوند بدو وحي فرستاد تا در ميان
مردم برود و آنان را به پرستش خدای بزرگ فراخواند و دردمدان و يماران و کوران مادرزاد و
مبتلایان برص و مريضان ديگر را درمان کند و بهبود بخشد.

عيسى آنچه را که خداوند فرموده بود به کار بست. از اين رو، مردم دوستدار وي شدند و پيروانش
فزوبي يافتند و آوازه او بلند گردید.

روزی يكي از پادشاهان گروهي از مردم را مهمان کرده بود. عيسى نيز در اين مهماني دعوت
داشت. يك بشقاب غذا را در پيش کشيد و سر گرم خوردن شد.

هر چه از آن مي خورد، هيج از آن کم نمي شد.

پادشاه که چنین دید، از او پرسيد:

«تو که هستي؟» پاسخ داد:

«من عيسى بن مريم هستم.» پادشاه در دم از تخت خود فرود آمد و با گروهي از ياران خوش پيوش

عيسى شد. اينان حواريان بودند.

و نيز گفته شده است:

الکامل/ترجمه، ج4ص: 22

حواريان عبارت بودند از همان رنگرزي، که ذكرش گذشت، و يارانش.

همچنین گفته شده است:

حواريان ماهيگيران بودند.

برخي حواريان را گازران و برخي ملاحان دانسته‌اند.

خداوند حقiqت را بهتر مي‌داند.

حواريان دوازده مرد بودند و هر گاه که گرسنه يا تشهه مي‌شدند، مي‌گفتند:

«ای روح الله، ما گرسنه و تشهه هستیم.» عیسی نیز دست خود را بر زمین می‌کوفت و در دم برای هر یک از حواریان دو گرده نان با نوشیدنی بیرون می‌آمد.
روزی بدو گفتند:

«برتر از ما کیست که هر گاه بخواهیم، تو برای ما خوردنی و نوشیدنی فراهم می‌کنی!» عیسی گفت:
«برتر از شما کسی است که از دسترنج خود نان می‌خورد.» حواریان به شنیدن این سخن بر آن شدند که در پی کاری روند. و به جامه شوئی پرداختند تا از دستمزد آن زندگی کنند.
هنگامی که خداوند او را به پیامبری فرستاد، از جمله معجزاتی که آشکار کرد این بود که پرندۀ‌ای از گل ساخت و نفس خود را در آن دمید و این پرندۀ به اجازه خداوند جان گرفت و پرواز کرد.
گفته شده است که این خفاش بود.

در زمان حضرت عیسی علیه السلام داشت پژوهشکی رواج داشت و پزشکان دانشمندی یافت می‌شدند.

عیسی در برابر آنها کور مادر زاد

الکامل/ترجمه، ج4، ص23

و کسانی را که به برص مبتلي بودند شفا می‌داد و مردگان را زنده می‌کرد و کارهائی از او سر می‌زد
که پزشکان از انجامش عاجز بودند.

از کسانی که عیسی زنده کرد عازر بود. او از دوستان عیسی به شمار می‌رفت. هنگامی که بیمار شد خواهرش برای عیسی پیام فرستاد که عازر بیمار است و قرباً می‌میرد.

عیسی از عازر دور بود و سه روز طول می‌کشید تا خود را بدو برساند. از این رو، وقتی به خانه او رسید خبر دار شد که او سه روز پیش در گذشته است.

این بود که بر سر آرامگاه وی رفت و درباره او دعا کرد و او زنده شد و زندگی از سر گرفت و همچنان بزیست تا دارای فرزندی شد.

عیسی، همچنین، زنی را زنده کرد و او نیز چندی ماند تا فرزندی آورد.

سام بن نوح را نیز عیسی زنده کرد. زیرا روزی با حواریان بود و از طوفان نوح و کشتی او سخن می‌گفت:

آنان گفتند:

«ای کاش کسی را برای ما زنده می‌کردي که درین باره گواهي دهد!» عیسی بر سر تپه‌ای رفت و گفت:

«این گور سام بن نوح است.» بعد به درگاه خداوند دعا کرد و سام زنده شد و گفت:

«آیا روز رستاخیز فرا رسیده است؟» عیسی گفت:

«نه. ولی من از خدا در خواست کردم که تو را زنده کند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص24

و تو را زنده کرد. درین هنگام حواریان راجع به طوفان نوح از و پرسیدند و او هم پاسخ داد و سپس دوباره افتاد و جان سپرد.

عیسی، همچنین عزیر پیغمبر را زنده کرد چون فرزندان اسرائیل بدو گفتند:

«عزیر را برای ما زنده کن، و گرنه تو را آتش می‌زنیم.» عیسی نیز دعا کرد و عزیر زنده شد.

فرزندان اسرائیل که چنین دیدند از عزیر پرسیدند.

«درباره این مرد چه گواهی می‌دهی؟» پاسخ داد:

«گواهی می‌دهم که او بندۀ خدا و پیامبر خداست.» عیسیٰ یحییٰ بن زکریاء را نیز زنده کرد او، همچنین، بر آب راه می‌رفت.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 25

سخن درباره فرود آمدن مائدۀ

از معجزه‌های بزرگ حضرت عیسیٰ علیه السلام، یکی هم فرود آمدن مائدۀ یعنی: سفره خوراکی، بود.

سبب آن این بود که حواریان گفتند:

یا عیسیٰ ابنَ مَرْیَمَ، هَلْ يُسْتَطِعُ رَبُّكَ أَنْ يُنْزَلَ عَلَيْنَا مائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ؟ ۖ ۱۱۲ [۱] (ای عیسیٰ بن مریم، آیا پروردگار تو می‌تواند از آسمان برای ما خوان طعام فرستد؟) عیسیٰ نیز دست دعا به درگاه خدا بلند کرد و گفت:

اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزَلْتُ عَلَيْنَا مائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عِيدًا لِأُولَئِنَا وَآخِرِنَا. ۶ ۱۱۴ [۲] (بار خدایا، برای ما از آسمان مائدۀ‌ای فرست تا این روز برای ما و کسانی که پس از ما آیند، عید فرخندۀ‌ای باشد!)

[۱]- سوره مائدۀ- آیه ۱۱۲

[۲]- سوره مائدۀ- آیه ۱۱۴

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 26

خداؤند نیز مائدۀ برای آنان فرستاد که عبارت از نان و گوشت بود و هر چه از آن می‌خوردند پایان نمی‌یافتد.

عیسیٰ به آنان گفت:

«این خوان طعام، تا هنگامی که از آن چیزی ذخیره نکنید، همچنان بر جای خواهد ماند.» ولی روزی نمی‌گذشت که از آن مقداری ذخیره نکرده باشدند. و نیز گفته شده است:

فرشتگان آمدند و سفره‌ای را که در آن هفت گرده نان و هفت ماهی بود آوردند و در نزد ایشان نهادند از این سفره، نخستین نفر خورد همچنانکه آخرین نفر خورد بود.

همچنین گفته شده است:

«در آن خوان میوه‌های بپشت بود.» و نیز گفته‌اند:

«همه گونه خوردنی در آن یافت می‌شد جز گوشت.» همچنین گفته‌اند:

در آن، یک ماهی بود که مزه همه خوردنی‌ها را داشت.

آنان که پنج هزار تن بودند، همه از این سفره خوردند و طعام نه تنها تمام نشد بلکه فزونی یافت به اندازه‌ای که تا زانوی آنان می‌رسید.

از این رو گفتند:

«گواهی می‌دهیم که تو پیامبر خدا هستی.» آنگاه پراکنده شدند و این رویداد را با همه باز گفتند. کسانی که چنان سفره‌ای را ندیده بودند، باور نکردند و

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 27

گفتند:

«عیسی شما را چشم بندی کرده است.» به شنیدن این سخن بُرخی فریب خوردند و از خدابرستی برگشته‌اند. این بود که مسخ شدند و به گونه خوک در آمدند. مسخ شدگان - که در میانشان نه زن بود و نه بچه - تا سه روز زیستند و بعد نابود شدند و چون زنی در میانشان نبود امکان توالد و تناسل نیز نداشتند. و نیز گفته شده است:

این مائد، خوانی سرخ رنگ بود که پرده ابری در زیر و پرده ابری در روی آن قرار داشت. هنگامی که این خوان از آسمان فرود می‌آمد ایشان بدان می‌نگریستند تا وقتی که در نزدشان افتاد. عیسی که چنین دید، گریست و گفت:

«پروردگارا، مرا در شمار سپاسگزاران در آورد. بار خدا، این خوان را مایه رحمت ساز نه پایه شکنجه و کیفر!» یهودیان که این خوان را می‌نگریستند، چیزی می‌دیدند که همانندش را هرگز ندیده و بوئی خوش تر از بوی آن خوردنی‌ها نشنیده بودند.

سمعون از حضرت عیسی عليه السلام پرسید:

«ای روح الله، این از خوردنی‌های جهان است یا از خوردنی‌های بهشت؟» عیسی پاسخ داد:
«این خوردنی‌ها نه از این جهان است و نه از آن جهان.
بلکه چیزهایی است که خداوند، با توانایی بی‌همانند خویش، آفریده است.»

الکامل/ترجمه، ج4، ص28

آنگاه به ایشان گفت:

«بخورید از چیزی که در خواست کرده بودید.» آنان گفتند:

«نخست تو بخور، ای روح الله» عیسی گفت:

«پناه بر خدا! حاشا که من از آن بخورم.» او نخورد و دیگران هم نخوردند.

عیسی سپس بیماران و تنگستان و دردمدان را فراخواند که هزار و سیصد تن بودند که همه خوردن و سیر شدند و از آن خوان هیچ کم نشد.

از خوردن آن غذاها همه بیماران بهبود یافته‌ند و همه نیازمندان بی‌نیاز شدند.

آنگاه این خوان بر آسمان رفت و همه بالا رفتن آن را می‌نگریستند تا از دیده پنهان شد.

در این هنگام حواریان که از آن نخورده بودند پشیمان شدند.

و نیز گفته شده است:

این خوان تا چهل روز - یک روز در میان از آسمان فرود آمد.

خداوند به حضرت عیسی عليه السلام فرمود که تنها تنگستان را بر این خوان فراخواند نه توانگران را.

عیسی نیز چنین کرد.

توانگران که چنین دیدند بر آشتفتند و فرود آمدن آن خوان را باور نداشتند و در آن شک کردند و دیگران را نیز به شک انداختند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص29

از این رو، خداوند به عیسی وحی فرستاد و فرمود:

«من شرط کرده بودم تا کسانی را که فرود آمدن این خوان را دروغ می‌پندارند شکنجه‌ای سخت دهم چنان که هیچیک از جهانیان را بدان سختی شکنجه نداده باشم.» این بود که سیصد و سی و سه تن از ایشان را مسخ کرد و به صورت خوک در آورد.

مردم که چنین دیدند هراسان و بیتاب پیش عیسی رفتند و به گریه افتادند و عیسی نیز خود به حال مردانی که مسخ شده بودند گریست.

خوکان- یعنی مسخ شدگان- که گریه عیسی را دیدند به گریه افتادند و پیرامون او گشتد. عیسی هر یک را به نامی که داشت فرا می‌خواند. آنان می‌شنیدند و سر می‌جنباندند و نمی‌توانستند سخن بگویند.

سه روز بعدین گونه ماندند و بعد نابود شدند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص30

سخن درباره رفتن مسیح بر آسمان و فرود آمدن او بر زمین و بازگشت او بر آسمان گفته شده است:

گروهی از یهودیان به عیسی رسیدند و همینکه او را دیدند، گفتند: «جادوگری که پسر زن جادوگری است، و بد کاری که پسر زن بد کاری است، فراز آمد!» بدین گونه او و مادرش را بدنام کردند.

عیسی سخشن را شنید و در حقشان نفرین کرد. خداوند نیز آنان را مسخ فرمود و به گونه خوک در آورد.

سر دسته بنی اسرائیل که چنین دید ترسید و هراسان شد و یهودیان را با یک دیگر در کشتن عیسی همداستان ساخت.

یهودیان پیرامون عیسی گرد آمدند و از او باز خواست کردند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص31

عیسی گفت:

«ای گروه یهودیان، خداوند از شما روی گردان و بیزار است.» یهودیان از این سخن او به خشم آمدند و بر او تاختند تا او را بکشند.

در این هنگام خداوند جبرائیل را به یاری عیسی فرستاد که او را از در کوچکی که میان در بزرگی بود به درون خانه‌ای رهبری کرد.

در سقف آن خانه روزنه‌ای بود و جبرائیل عیسی را از آن روزنه بر آسمان برد. همینکه عیسی در آن خانه رفت، رئیس یهودیان به یکی از یاران خویش که قطیبانوس نام داشت دستور داد که به درون خانه رود و عیسی را بکشد.

او به درون رفت و هیچ کس را ندید ولی خداوند او را به گونه مسیح در آورد و همانند او ساخت از این رو، همینکه از خانه بیرون آمد گمان بردند که او عیسی است. و او را کشند و بردار کردند.

و نیز گفته شده است:

عیسی به یاران خویش فرمود:

«کدامیک از شما دوست دارد که همانند من گردد و به جای من کشته شود؟» یکی از ایشان گفت: «ای روح الله، من!» و او همانندی عیسی را یافت و به گونه او در آمد و کشته شد بر سر دار رفت.

همچنین گفته شده است:

کسی که همانند عیسی گردید و به دار آویخته شد، مردی
الکامل/ترجمه، ج4، ص32:

اسرائیلی بود که یوش نام داشت.
و نیز گفته شده است:

همینکه خداوند مسیح را آگاه ساخت که از جهان خواهد رفت، مسیح از مرگ هراسان و بیتاب شد و
برای حواریان طعامی آماده کرد و به ایشان گفت:
«امشب پیش من بیائید چون با شما کاری دارم.» وقتی همه گرد آمدند به ایشان شام داد و بر خاست
و از ایشان پذیرانی کرد.

همینکه مهمانی و پذیرانی به پایان رسید به شستن دست‌های ایشان پرداخت. به دست خود دستشان
را می‌شست و با جامه خود دستشان را پاک می‌کرد.
این کار عیسی را نپسندیدند و نمی‌خواستند بدان تن در دهنده ولی عیسی گفت:
«امشب هر کس از کاری که من می‌کنم سرباز زند، از من نیست.» حواریان ناچار سر فرود آوردند
تا او آن کار را به پایان رساند.
بعد گفت:

«اما من از آن رو، از شما مهمانی و پذیرانی کردم و دستهای شما را به دست خود شستم تا برای شما
در فروتنی و خدمتگزاری سر مشق باشم که هیچیک از شما بر دیگری نبالد و بزرگی نفروشد. اما
نیازی که به شما دارم این است که می‌خواهم از شما در خواست کنیم تا دست دعا به درگاه
پورده‌گار بردارید و امشب در دعا بکوشید و از خدا بخواهید که مرگ مرآ عقب بیندازد.» حواریان
هنجاری که خواستند خود را به دعا سرگرم سازند،

الکامل/ترجمه، ج4، ص33:

چنان خوابشان گرفت که نتوانستند دعا کنند، و به خواب رفتن.

عیسی به بیدار کردن ایشان پرداخت در حالی که می‌گفت:
«پناه بر خدا! حتی یک شب نتوانستید به خاطر من پایداری کنید!» گفتند:
«به خدا سوگند که نمی‌دانیم ما را چه می‌شود. ما برای هم قصه می‌گفتم. تاکنون داستان‌های بسیار
گفته‌ایم و امشب نمی‌توانیم از افسانه گوئی دست برداریم چنان که هر وقت می‌خواهیم دعا کنیم،
افسانه گوئی در میان ما و دعا گوئی حائل می‌شود.» عیسی که این شنید، گفت:
«بی‌گمان شبان رفتني است و رمه نیز پراکنده خواهد شد.» آنگاه به مرگ خود اندیشید، سپس رو به
حواریان کرد و گفت:

«پیش از آن که خرس سه بار بخواند یکی از شما آشنازی با مرا انکار خواهد کرد و یکی دیگر از شما
مرا به درهم‌های اندکی خواهد فروخت و بهای مرا خواهد خورد.» حواریان بیرون رفتند و
پراکنده شدند.

یهودیانی که در جست و جوی عیسی بودند، شمعون را که یکی از حواریان بود، گرفتند و گفتند:
«این مرد، دوست عیسی است.» علماء درباره مرگ عیسی پیش از رفتن او بر آسمان، از اختلاف دارند.
برخی گفته‌اند:

«عیسی بر آسمان رفت و نمرد.» به گفته برخی: خداوند سه ساعت، و به گفته برخی دیگر:
الکامل/ترجمه، ج4، ص34:

هفت ساعت او را از جهان برد. بعد او را زنده کرد و بر آسمان برد.
و همینکه بر آسمان رفت خداوند بدو فرمود: «پائین رو!» باری، هنگامی که یهودیان از شمعون سراغ
مسيح را گرفتند، انکار کرد و گفت: «من دوست او نیستم.» سر انجام او را رها کردند. ولی باز او را
گرفتند و سه بار اين کار تکرار شد تا شمعون فريادهای خروس را شنید و به گريه افتاد و از اين بابت
اندوهگين شد.

در اين هنگام حواري ديجري به یهودیان رسيد و در برابر سی درهم که گرفت، ايشان را به خانه اي
كه مسيح در آن بود رهبري کرد.

ولي همینکه یهودیان به درون خانه رفتند، خداوند مسيح را به آسمان برد و همامندي چهره او را به
چهره کسي افکند که دشمناش را بدان خانه رهبري کرده بود.
از اين رو، یهودیان، وي را، به جاي عيسى، گرفتند و به بند کشیدند و دست و پايش را بستند در
حالی که بدو مي گفتند:

«تو مردگان را زنده مي کودي و چنان مي کردي، پس چرا اکنون نمي توانيم خود را نجات
دهي؟» او مي گفت:
«من عيسى نیستم. من کسی هستم که شما را به سوي عيسى رهبري کرد.» ولی به گفته او گوش
ندادند و او را به تيري رساندند و بر آن تير به دار زدند.
و نيز گفته شده است:

هنگامي که آن حواري، یهودیان را به سراي عيسى رهبري کرد تا وي را به دار زنند، زمين را
تاريکي فرا گرفت و خداوند

الكامل/ترجمه، ج4، ص:35

فرشتگاني را فرستاد که در ميان مسيح و یهوديان حائل شدند. آنگاه کسی را که راهنمای یهوديان به
سوی مسيح شده بود، به گونه مسيح در آورد و همانند او ساخت.
يهوديان نيز او را به جاي عيسى گرفتند و بردار کردند.

هر چه گفت: «من عيسى نیستم و کسی هستم که شما را به خانه عيسى بود.»، به حرفش التفاتي نکردند
و او را کشتند و به دار آويختند.

همچنان که پيش از اين گذشت، خداوند مسيح را به گفته برخی: سه ساعت و به گفته برخی ديجر:
هفت ساعت از اين جهان برد. بعد، او را زنده کرد و بر آسمان برد.
سپس بدو فرمود:

از آسمان پائين برو و مادرت، مریم، را بین. زیرا او در سوگ مرگ تو، چنان گریسته که هیچ کس
مانند او نگریسته و چنان اندوهگين شده که هیچ کس مانند او اندوهگين نشده است.

عيسى پس از هفت روز به نزد مریم فرود آمد و هنگام فرود آمدن او کوه از شدت روشنائي مانند
آتش درخشش و فروزندي يافت.

مریم در پاي دار، برای کسی که به دار آويخته شده بود، گريه مي کرد و در کنار وي نيز زن ديجري
دیده مي شد که عيسى وي را از ديوانگي ببهود بخشیده بود.
عيسى از آن دوزن پرسيد:

«شما برای چه در اين جا گريه مي کنيد؟» گفتند:

الکامل/ترجمه، ج4، ص36

«برای مرگ تو!» گفت:

«مرا خداوند بر آسمان برد و به من جز سود و نیکی نرسیده و این هم کسی است که به گونه من در آمده و همانند من شده و یهودیان او را به جای من گرفته‌اند.» میریم به دستور عیسی حواریان را به نزد او گرد آورد.

عیسی آنان را در روی زمین برای پیامبری پراکنده ساخت و دستور داد تا از سوی او، فرموده‌های خداوند را به مردم برسانند.

آنگاه خداوند عیسی را بر آسمان برد و بر او جامه‌ای از پر پوشاند و پیکرش را نورانی ساخت و لذت خوردن و آشامیدن از او برد.

او که پر و بال یافته بود، با فرشتگان به پرواز در آمد و همدم آنان شد.

بدین گونه، آدمیزادی فرشته‌وش گردید که هم آسمانی بود و هم زمینی.
بنا بر این، حواریان به هر سو که عیسی فرموده بود پراکنده شدند.

در شبی هم که خداوند، عیسی را از آسمان به زمین فرستاد، مسیحیان دود می‌کنند و گیاهان خوبشبوی می‌سوزانند.

پس از عیسی، یهودیان بر بقیه حواریان سخت گرفتند.
آنان را می‌آزردند و می‌زدند.

پادشاه روم که هیرودس نام داشت و بت می‌پرستید و یهودیان در زیر دستش بودند، همینکه خبر دشمنی با حواریان را شنید، سبب پرسید.

الکامل/ترجمه، ج4، ص37

به او گفتند:

«در میان فرزندان اسرائیل مردی بود که معجزاتی نشان می‌داد مانند زنده کردن مردگان و آفریدن پرنده‌ای از گل و خبر دادن از غیب. این مرد به یهودیان می‌گفت که پیغمبر خداست. ولی یهودیان با او به دشمنی برخاستند و او را کشتند.» پادشاه گفت:

«واي بر شما! چه چيز شما را باز داشت از آن که ظهور چنین مردی را از من پنهان کنيد؟ اگر من پيش از اين از آنچه روی داده خبر دار می‌شدم نمی‌گذاشم که میان او و آنان جدائی بیفتند.» آنگاه کسانی را به نجات حواریان فرستاد و ایشان را از چنگ یهودیان رهائی بخشید.

سپس از حواریان درباره دین عیسی پرسش کرد. آنان نیز او را از حقیقت این کیش آگاه ساختند. هیرودس پیرو آئین ایشان شد و مردی را که بردار بود و گمان می‌بردند عیسی است از دار فرود آورد و به حاکم سپرد.

آن چوب را هم که او بدان آويخته شده بود بر گرفت و (به عنوان: صلیب مقدس) نگهداري کرد و گرامی داشت.

آنگاه با فرزندان اسرائیل که در آزار عیسی و حواریان کوشیده بودند، به دشمنی پرداخت و گروه بسیاری از ایشان را کشت.

رواج مسیحیت در روم از آن تاریخ پایه گرفته است.

و نیز گفته شده است:

الکامل/ترجمه، ج4، ص38

این شاه هیردوس، از سوی یک پادشاه بزرگتر رومی که ملقب به قیصر بود و طیباریوس (تیریوس) نام داشت نیابت می‌کرد.

او، یعنی هیردوس نیز پادشاه خوانده می‌شد.

مدت پادشاهی طیباریوس بیست و سه سال به درازا کشید.

مسیح تا هنگامی که بر آسمان رفت، هیجده سال و چند روز از عمر خود را در روزگار پادشاهی او گذراند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 39

سخن درباره پادشاهان روم پس از بر آسمان شدن مسیح (ع) تا روزگار پیامبر ما محمد (ص)

مورخان بر آنند که فرمانروائی سراسر شام پس از طیباریوس به فرزندش جایوس رسید.

جایوس چهار سال پادشاهی کرد.

پس از جایوس، پسر دیگر طیباریوس که قلودیوس نام داشت، بر تخت نشست و چهارده سال پادشاهی کرد.

پس از او نیرون (نرون) به سلطنت رسید و بطریوس و بولس را کشت و واژگون به دار آویخت.

مدت فرمانروائی نرون نیز چهارده سال بود.

بعد از او بوطلایوس چهار ماه فرمانروائی کرد.

پس از او اسفیانوس به پادشاهی نشست.

این همان کسی است که پسر خویش، طیطوس، را به بیت المقدس فرستاد و او به خاطر بدرفتاری فرزندان اسرائیل با

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 40

مسیح، بر آنان خشم گرفت و گروهی از ایشان را کشت و بیت المقدس را نیز ویران کرد.

پس از اسفیانوس، پرسن، طیطوس به سلطنت رسید.

بعد از او برادرش، دومطیانوس، شانزده سال پادشاهی کرد.

آنگاه نارواس به فرمانروائی نشست و پادشاهی وی شش سال دوام یافت.

پس از او، طرایانوس نوزده سال سلطنت کرد.

بعد از او، هدریانوس بیست و یک سال فرمان راند.

سپس انطونینوس بن بطیانوس بیست و دو سال پادشاهی کرد بعد مرقوس و فرزندانش نوزده سال سلطنت کردند.

آنگاه قومودوس سیزده سال فرمان راند.

اسامی کسان دیگری که به ترتیب پس از او در روم فرمانروائی کردند با مدت فرمانروائی آنان به قرار ذیل است:

قرطیناجوس: شش ماه سیواروش: چهار ده سال.

انطینانوس: هفت سال مرقیانوس: شش سال انطینانوس، که در روزگار فرمانروائی او جالینوس پزشک

در گذشت، چهارده سال الخسندروس: سیزده سال مکسیمانوس: سه سال جوردیانوس: شش سال

فیلفوس: هفت سال

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 41

داقیوس: شش سال قالوس: شش سال والریانوس و قالینوس: پانزده سال قلودیوس: یک سال
قیریطالیوس: دو ماه اورلیانوس: پنج سال طیقوس: شش ماه فولورنوس: بیست و پنج روز فربوس:
شش سال دقلطیانوس: شش سال مخسیمیانوس: بیست سال قسطنطین: سی سال یلیانوس: دو سال
یویانوس: یک سال والنتیانوس و غرطیانوس: ده سال خرتیانوس و والنتیانوس کوچک: یک سال
تیداسیس بزرگ: هفده سال ارقادیوس و انوریوس: بیست سال تیداداسیس کوچک و والنتیانوس:
شانزده سال مرقیانوس: هفت سال لاو: شانزده سال زانون: هیجده سال انسطاس: بیست و هفت سال
یوستینیانوس: نوزده سال یوستینیانوس کبیر: بیست سال
الکامل/ترجمه، ج4، ص42

یوستینس: دوازده سال طبیاریوس: شش سال مریقیش و پسرش، تاداسیس: بیست سال فوقا، که کشته
شد: هفت سال و شش ماه هرقل، که پیامبر صلی الله علیه وسلم بدو نامه نگاشت.
سه سال از هنگامی که بیت المقدس - پس از ویران شدن آن به دست بخت نصر - مجدد آباد شد تا
هجرت حضرت رسول اکرم (ص)، بگفته مورخان، هزار و اندی سال، و از فرمانروائی اسکندر تا
هجرت، نهصد و بیست و اندی سال، گذشت.
فاصله از زمان ظهر اسکندر تا هنگام ولادت حضرت عیسیٰ علیه السلام سیصد و سه سال، و از هنگام
ولادت عیسیٰ او تا بر آسمان رفتن او سی و دو سال و از هنگام بر آسمان شدن او تا هجرت حضرت
رسول (ص) پانصد و هشتاد و پنج سال و چند ماه است.
این بود آنچه ابو جعفر طبری از شمار پادشاهان روم یاد کرده است. او از بعضی حوادث که در
روزگارشان روی داده، سخنی نگفته است.

تاریخنویسان دیگر این رویدادها را نگاشته و در بسیاری از آنها با طبری اختلاف و در بقیه با او
موافقت دارند، اگر چه باز در اسمی با او هماهنگ نیستند. و به نامهای این فرمانروایان، برخی از
پیشامدهای روزگارشان را نیز افزوده‌اند، که من - اگر خدا بخواهد - آنها را به اختصار ذکر می‌کنم.

الکامل/ترجمه، ج4، ص43

سخن درباره فرمانروایان روم که سه طبقه هستند
طبقه اول، صایبان
گروهی از مورخان نوشته‌اند:
رومیانی که بر یونان چیره شدند، فرزندان صوفیر بودند.
و این صوفیر، بنا به ادعای اسرائیلیان، همان اصغر بن نفر بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم است.
این گروه، پیش از پیروزی بر یونانیان، در روم فرود آمده و همچنین، پیش از پذیرفتن آئین مسیح،
به کیش صایبان گرویده بودند.
همانند صایبان نیز بت‌هایی داشتند که می‌پرستیدند.
نخستین پادشاهشان غالیوس بود که فرمانروائی وی هیجده سال به درازا کشید.
و گفته شده است:
پیش از او، روملس و ارمانوس در آن جا به فرمانروائی

الکامل/ترجمه، ج4، ص44

رسیده و روم را بنا کرده بودند. روم به آنان نسبت داده می‌شود و نام روم نیز از نام این دو تن گرفته شده است.^[1] ولی غالیوس، تنها به خاطر شهرتش، در تاریخ نخستین پادشاه روم به شمار آمده است.

پس از او یولیوس بر تخت نشست و چهار سال و چهار ماه پادشاهی کرد.

[1] بنا بر افسانه مشهور، نام آن دو تن، رمولوس و رموس است.

رم از نام رمولوس گرفته شده که سازنده و مؤسس اساطیری و نخستین پادشاه افسانه‌ای رم است. رمولوس پسر سیلویاست. سیلویا، مادر رمولوس، دختر کاهنه معبد وستا به شمار می‌رفت. وستا الهه آتش و نگهبان کانون خانواده بود.

در معبد و ستا آتش مقدسی که به وسیله اشعه خورشید روشن شده بود، شب و روز مشتعل نگهداشته می‌شد. و آن دختران باکره‌ای که «وستال» خوانده می‌شدند، محافظت می‌کردند تا آتش خاموش نشود. زیرا خاموش شدن آتش به فال شوم گرفته می‌شد و نشانه مصیبی برای اهالی شهر بود. وستال‌ها، یا دختران کاهنه معبد وستا، در جامعه دارای احترام زیاد بودند. اما در مقابل مزایائی که به دست می‌آوردند و تجلیلی که از ایشان می‌شد، مسئولیت حساسی نیز داشتند. اگر از وظائف خود غفلت می‌کردند و آتش معبد خاموش می‌شد آنان را سخت تنبیه می‌کردند. تا سی سالگی نیز حق ازدواج نداشتند و اگر از جاده عفت قدم بیرون می‌نهادند، آنان را زنده به گور می‌نمودند.

اما پس از سی سالگی از کار برکنار می‌شد و دیگر آزاد بودند و بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج 4، ص 45

بعد، او غسطس (اوگوستس) به فرمانروائی رسید که به معنی «صباء» است یعنی: نوجوانی و میل به جوانی و نوباوگی کردن.

او نخستین کسی است که قیصر خوانده شد و این لقب را از آن جهه بدو دادند که شکم مادرش را پاره کردند و او را از رحم وی در آوردند، زیرا مادرش هنگامی که او را آبستن بود،

] () [بقیه ذیل از صفحه قبل:
ازدواجشان مانعی نداشت.

چنین شغل شریفی به هر دختری نمی‌رسید مگر به دختران اعیان و اشراف، و سیلویا هم دختر نومیتور پادشاه البا بود.

این دختر، که نمی‌توانست شوهر کند، به وسیله مارس خدای جنگ آبستن شد و دو پسر همزاد به دنیا آورد که یکی را رموس و دیگری را رمولوس نام نهاد.

آمولیوس، که تاج و تخت نومیتور را غصب کرده بود، دستور داد تا این دو پسر را که نوه‌های نومیتور محسوب می‌شدند و احتمال داشت که بعدها مدعی سلطنت کرددند، در سیدی بگذارند و به رودخانه تیبر اندازند.

این سبد، که حامل رموس و رمولوس بود، بر روی آب شناور شد تا به کرانه‌ای رسید که در پای تپه پلاتین، یکی از هفت تپه رم، قرار داشت.

درین جا گرگ ماده‌ای که از تپه به طرف رودخانه سرازیر شده بود تا آب بیاشامد، صدای شیون دو کودک را شنید و سبد را از آب بیرون کشید و دو کودک را به غار خود برد و شیر داد.
چندی بعد بر حسب تصادف فائوستولوس، چوپان شاه، گذارش به دم غار افتاد و از آن دو بچه خوشش آمد و آنها را به خانه برد و تعليم داد.

بقيه ذيل در صفحه بعد

الكامل/ترجمه، ج4ص:46

پيش از زادن وي در گذشت. [1] پس از آن، «قيسرو» لقب همه پادشاهان روم گردید.
او غسطس مدت پنجاه و شش سال و پنج ماه پادشاهي کرد و ييشتر مورخان، تاریخ روم را با نام او آغاز مي کنند زیرا او نخستین پادشاهي است که از روم بیرون رفت و لشکرياني را از راه

[()]{} بقيه ذيل از صفحه قبل:

وقتي به سن رشد رسيدند، رمولوس که از سر گذشت جدش، نوميتور، آگاه شده و دانسته بود که آموليوس تاج و تخت او را غصب کرده، برای بدست آوردن سلطنت قیام کرد و آموليوس را از میان برداشت.

سپس دو برادر بر آن شدند که شهر تازه‌ای بسازند.
رمولوس مي خواست اين شهر را بر روی تپه پالاتین بنا کند. ولی رموس تپه آونتین يا تپه دیگري را که سه چهار ميل پائين رودخانه تغيير بود، مناسب تر مي دانست.

اختلافي که میان آن دو رخ داد، سرانجام باعث شد که رمولوس رموس را کشت. بعد برای تعیین حدود شهر يك گاو نر و يك گوساله ماده را به گاوآهن بست و آن را دور تا دور تپه پالاتين به گرددش در آورد و بدین وسیله شيار عميقی در اطراف تپه به وجود آورد و در اين شيار دیوار رم را پايه ريزی کرد و به سال 751 يا 752 پيش از ميلاد شهر را ساخت و آن را به نام خود «رم» ناميده و نخستین پادشاه آن شهر شد.

[1] قيسرو، بر وزن حيدر، فرزندی باشد که مادرش پيش از آن که او را بزاید، بمیرد و شکم مادر را بشکافند و آن فرزند را بیرون آورند. و چون اول پادشاهان قياصره که اغسطس نام داشت، اينچنین به وجود آمد، بنا بر اين بدین اسم موسوم گشت. (برهان قاطع)

الكامل/ترجمه، ج4ص:47

دریا و خشکی برای کشورگشائي گسیل داشت و با یونانیان جنگ کرد و بر کشورشان چیره شد و قلوبطره (کلنوپاتر) آخرین پادشاهشان را کشت.

همچنین بر اسكندریه دست یافت و هر چه را که در آن شهر بود به روم منتقل ساخت.
شام را نيز گرفت و پادشاه یونانیان را از میان برداشت و هیرودس بن انطیقوس را به نمایندگی از سوي خود در بیت المقدس گماشت.

در چهل و دومین سال فرمانروائي او بود که حضرت مسيح عليه السلام به جهان آمد.

او غسطس، همچنین، کسي است که قیصاریه را ساخته است.

پس از او طیباریوس (تیبریوس) بیست و سه سال پادشاهی کرد.

او کسی است که شهر طبریه را ساخت و آن را به قلمرو خود افزود و عرب نام این شهر را معرف ساخت.^[1] حضرت مسیح علیه السلام در روزگار فرمانروائی او بر آسمان رفت و او پس از بر آسمان شدن مسیح تا سه سال دیگر پادشاهی کرد.

بعد از او پسرش، غایوس، (کالیگولا) چهار سال سلطنت کرد و او کسی بود که اصطفנוס (استفانوس) رئیس متولیان

[1]- تیبریوس شهیری ساخت و آن را به نام خود، تیبریاس نامید.

بعد تازیان همچنان که تیبریوس را طیباریوس خواندند، تیبریاس را نیز معرف کردند و طبریه نامیدند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص:48

کلیسا، و یعقوب برادر یوحنا بن زبدی را که دو تن از حواریان بودند، کشت. و خون گروهی از مسیحیان را ریخت.

از پادشاهانی که بتپرستی می کردند، او نخستین کسی بود که مسیحیان را کشت.
پس از او قلودیوس (کلاودیوس) بن طیباریوس چهارده سال پادشاهی کرد.

در دوره فرمانروائی او شمعون الصفا به زندان افتاد.

بعد، از زندان رهانی یافت و به انطاکیه رفت و در آنجا مردم را به مسیحیت فرا خواند.

سپس به روم رفت و در آن جانیز مردم را به پذیرفتن آئین مسیح فرا خواند تا همسر پادشاه دعوت او را پذیرفت و به بیت المقدس رفت و چوبه داری را که در دست یهودیان بود و مسیحیان می پنداشتند عیسی بر آن مصلوب شده، بیرون آورد و بر گرفت و به مسیحیان برگرداند.

بعد از قلودیوس، نیرون (نرون) سیزده سال و سه ماه فرمانروائی کرد.

در پایان فرمانروائی خود، بطرس و بولس را در شهر روم کشت و آن دو را واژگون به دار آویخت.
در روزگار او یهودیان بر یعقوب بن یوسف، که نخستین اسقف در بیت المقدس بود، دست یافتد و او را کشند و چوبه دار حضرت عیسی را گرفتند و در خاک دفن کردند.

در روزگار او، همچنین، مارینوس حکیم می زیست که صاحب کتاب جغرافیا در صوره الارض بود.
پس از او، غلباس (گالبا) هفت ماه، بعد، اوthon (اوتو) سه ماه، سپس بیطالیس (ویتلیوس) یازده ماه سلطنت کرد.

الکامل/ترجمه، ج4، ص:49

آنگاه اسباسیانوس (و وسپاسیانوس) بر تخت نشست و هفت سال و هفت ماه پادشاهی او به درازا کشید.

در دوره این قیصر مردم بیت المقدس با او به مخالفت برخاستند. او نیز بیت المقدس را محاصره کرد و آن جا را با پافشاری و جبر گرفت و بسیاری از یهودیان و مسیحیان شهر را کشت و تا پایان سلطنت خود همه مردم بیت المقدس را در زیر فشار و آزار قرار داد.

پس از او پسرش، طیطوس (تیتوس)، دو سال و سه ماه پادشاهی کرد.

در روزگار او مرقیون (مارسیون) رساله خود را درباره دوگانگی یا (دوالیزم) انتشار داد بر این پایه که در جهان دو نیروست یکی نیروی خیر و دیگر نیروی شر، و آدمی سومین است یعنی ترکیبی از آن دو است.

فرقه مرقونیه به او نسبت داده می‌شود. او از مردم حران بود. [1] بعد از طیطوس، ذومطیانش (دو میتیانوس) بن اسپاسیانوس پانزده سال و ده ماه سلطنت کرد. در نهمین سال فرمانروائی خویش، یوحنا حواری-نویسنده انجیل-را به جزبرهای در دریای مدیترانه تبعید کرد. سپس او را برگرداند.

[1] مرقیون در سینوپ از شهرهای پونت به جهان آمد. او در مصر و شام و فارس تعالیمی را نشر داد که از مذهب مانی ریشه می‌گرفت. می‌گفت: انسان از آفرینش دو خداوند است. خدای نیکی و پاکی و خدای زشتی و پلیدی (اعلام المنتجد) *الکامل/ترجمه، ج4، ص: 50*

بعد از او، نرواس (نروا) یک سال و پنج ماه فرمان راند. آنگاه طرایانوس (ترایانوس) بر تخت نشست و پادشاهی او نوزده سال طول کشید. در ششمین سال سلطنت او یوحنا نویسنده انجیل در شهر افسیس در گذشت. پس از او ایلیا اندریانوس (هادریانوس) بیست سال فرمانروائی کرد و گروه بسیاری از یهودیان و مسیحیان را که با وی مخالف بودند کشت. بیت المقدس را نیز ویران کرد و این آخرین ویرانی آن شهر به شمار می‌رود. ولی هشت سال که از پادشاهی وی گذشت آن شهر را از نو ساخت و آن را به نام خود ایلیا نامید. این نام بر روی آن پایدار ماند در صورتی که پیش از آن این شهر را اورشلیم می‌خواندند. او سپس گروهی از رومیان و یونانیان را در شهر ایلیا جای داد و در آن جا پرستشگاه بزرگی برای زهره ساخت.

این ساختمان بلند پایه که بسیاری از فراز آن سرنگون شده‌اند، تا امروز که سال 603 هجری قمری است پایدار می‌باشد.

من (ابن اثیر) آن را دیده‌ام و بنای بسیار استواری است و نمیدانم چگونه ساختن چنین بنایی را به داود نسبت می‌دهند در صورتی که روزگاری دراز پس از داود ساخته شده است. با این وصف، من در بیت المقدس شنیدم که گروهی می‌گویند داود آن جا را ساخته و در آن با آسودگی خاطر به پرستش خدای یگانه می‌پرداخته است. ساقیدس، فیلسوف خاموش، در عهد این پادشاه می‌زیست. بعد از او، انطینیس بیوس (آنتونینوس پیوس) بیست و دو

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 51

سال پادشاهی کرد. بطلمیوس، صاحب مجسطی و جغرافیا و کتابهای دیگر، در عهد این پادشاه زندگی می‌کرد. گفته شده است: این بطلمیوس، از فرزندان قلودیوس بود. از این رو، او را به قلودیوس نسبت می‌دهند و بطلمیوس قلودی می‌خوانند. قلودیوس ششمین نفر از فرمانروایان روم بود.

دلیل زندگی بطلمیوس در زمان انتونینوس پیوس و این که از تخته شاهان نبوده آن است که در کتاب ماجستی نوشته است که خورشید را در اسکندریه به سال ۸۸۰ پس از در گذشت بخت نصر رصد کرده است.

از روزگار پادشاهی بخت نصر تا کشته شدن دارا چهار صد و بیست و نه سال و سیصد و شانزده روز، از کشته شدن دارا تا زوال سلطنت کائوپاترا، آخرین پادشاه یونان به دست اوگوستس دویست و هشتاد و شش سال و از زمان پیروزی اوگوستس تا روزگار فرمانروایی انتونینوس یکصد و شصت و هفت سال گذشته است.

با بر این از عهد سلطنت بخت نصر تا ادریانوس تقریباً هشتصد و هشتاد و سه سال سپری شده و این با آنچه بطلمیوس حکایت کرده موافقت دارد.

مؤلف گوید:

گروهی برآند که پسر کائوپاترا آخرین پادشاه یونانیان بوده - نه خود کائوپاترا - ولی برخی از دانشمندان تاریخ ذکر آن پادشاه را درست ندانسته و فرمانروایان یونان و مدت فرمانروایی
الکامل/ترجمه، ج4، ص: 52

ایشان را همچنان ذکر کرده‌اند که پیش از این گفته شد. [۱] اما ابو جعفر طبری مدت پادشاهی ایشان را دویست و بیست و هفت سال نوشته است. چنان که ذکرش گذشت.

پس از آنتونینوس پیوس، مرقس به تخت نشست که اورلیوس نامیده می‌شد. (مارکوس آورلیوس) او نوزده سال پادشاهی کرد.

در روزگار سلطنت او ابن دیسان، که از معتقدان به ثنویت بود، رساله خود را انتشار داد. او اسقفی بود در شهر رها. و او را از آن رو ابن دیسان خوانده‌اند که منسوب به روئی است نزدیک دروازه رها به نام دیسان [۲] و او یک بچه سر راهی بود که بر کنار این رو رود یافته شد.

[۱]- رجوع فرمائید به فصل «سخن درباره بازماندگان اسکندر که پس از وی به فرمانروایی رسیدند.»

[۲] ابن دیسان: پدر او نهame و مادرش نهشیران است (154-222 میلادی) دیسان روئی است که بر رها (اورفه) گذرد. و نام ابن دیسان مأخوذه از اسم آن رود باشد.

پدر او از هیاطله و در دربار معنو پرورش یافته و با پسر او ابکر در یک جا درس خوانده، دانش نجوم فرا گرفت و سپس به دست هیستاسپ اسقف، کیش ترسائی پذیرفت و او پیشوای فرقه مبدعه‌ای است از فرق نصاری که به ثنویه تمایل داشته‌اند و به علت انتساب بدو دیسانیه نامیده شده‌اند.

طریقه ابن دیسان با طریقت والاتین و مرقیون، هر چند ظاهرا بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج4، ص: 53

ابن دیسان بر کرانه رود دیسان کلیسايی نیز ساخت.

بعد از مارکوس، قومودوس (کومودوس) دوازده سال پادشاهی کرد.

در روزگار او جالینوس می‌زیست که بطلمیوس قلودی را در ک کرده بود.

در عهد او دین مسیحیت رونق یافته بود و جالینوس مسیح و مسیحیان را در کتاب خود به نام «جوامع کتاب افلاطون در سیاست» ذکر کرده است.

پس از کومودوس، برطینقش (پرتیناکس) تنها سه ماه، و بعد از او یولیانوس (دیدیوس یولیانوس) تنها دو ماه پادشاهی کرد.

سپس سیوارس (سوروس) به روی کار آمد که فرمانروائی وی هفده سال به درازا کشید.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

مخالف است لکن در معنی هر سه شعبات یک اصلند و نیز می‌توان گفت مانی در عقائد خویش بر اثر او رفته و از وی اخذ و اقتباس کرده است.

چنان که شهرستانی گوید: این فرقه معتقد به دو اصل نور و ظلمت باشند نور را فاعل خبر به اختیار و قصد، و ظلمت را فاعل شر به اضطرار و جبر دانند. و جمله نیکی و سود و طیب و زیبائی را به نور نسبت کنند و زیان و گندگی و زشتی را به ظلمت منسوب دارند و گویند: نور، زنده، دانا، حساس و دراک است و جنبش و حیات از اوست. و ظلمت. مرده، نادان، ناتوان، جماد، موات و بی‌جنبش و بی‌تمیز است. باز گویند که شر از ظلمت صادر شود و خیر از نور ...

(خلاصه از لغتنامه دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص ۵۴

در سراسر دوره امپراتوری او کشتن و پراکندن یهودیان و مسیحیان دوام داشت.

او در اسکندریه پرستشگاه بزرگی ساخت و آن را پرستشگاه خدایان نامید.

آنگاه به ترتیب، انطونیوس شش سال، مقرونیوس (ماکرینوس) یک سال و دو ماه، انطونیوس دوم چهار سال، الکساندر سورووس (آلکساندر سورووس) - که ملقب به مامیاس است - سیزده سال، مقسمیانوس (ماکسیمینوس) سه سال، مقسموس سه ماه، غردیانوس (گورددیانوس) شش سال سلطنت کردند.

بعد فیلیپ (فیلیپ عرب) بر تخت نشست و فرمانروائی او شش سال به درازا کشید.

او کیش صابئن را کنار گذاشت و به آئین مسیح گرید.

بسیاری از مردم کشورش، او را پیروی کردند و گروهی نیز، به خاطر این کار، مخالف او شدند.

از کسانی که با او به مخالفت برخاستند، سرداری بود که داقیوس (دکیوس) خوانده می‌شد.

او فیلیپ را کشت و بر کشور دست یافت و پس از او به فرمانروائی نشست و دو سال پادشاهی کرد.

او مسیحیان را تحت تعقیب قرارداد. در نتیجه، اصحاب کهف از دست او گریختند و به غاری پناه

بودند که در کوهی واقع در مشرق افسیس قرار داشت. این شهر ویران شده بود.

ماندن اصحاب کهف در آن غار یکصد و پنجاه سال به طول انجامید.

این درست نیست. زیرا از هنگام برآسمان رفتن حضرت مسیح علیه السلام تا این زمان نزدیک به

دویست و پانزده سال می‌شود

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص ۵۵

و اصحاب کهف چنان که قرآن مجید فرموده است، در آن غار سیصد و نه سال درنگ کردند:

وَلَبِّيُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مَائَةٍ سِنِينَ وَ ازْدَادُوا تِسْعًا ۚ [۲۵: ۱۸] (اصحاب کهف در غار خود، سیصد سال درنگ کردند و نه سال نیز بر آن افزودند).

بنا بر این - مجموع دو رقم دویست و پانزده و سیصد و نه - پانصد و بیست و چهار سال می‌شود و از

این قرار ظهور اصحاب کهف نزدیک به شصت سال پیش از اسلام صورت می‌پذیرد. در صورتی که

ما گفتیم از زمان ظهورشان تا هجرت حضرت رسول (ص) افرون بر دویست سال فاصله بوده است.

پس این مدت رویه‌مرفته پیش از مدت فترت بین مسیح و پیامبر اکرم علیهمما الصلاة و السلام می‌شود و بنا بر این لازم می‌آید که اصحاب کهف پیش از حضرت مسیح به غار پناه بوده باشند و این درست نیست.

چیزی که هست ناقل روایت بالا- چنان که دیدیم- غیبت اصحاب کهف را یکصد و پنجاه سال ذکر کرده و این هم مخالف قرآن است. اگر نص قرآن در کار نبود هر آینه گفته او درست در می‌آمد. بعد از دکیوس، غالیوس (گالوس) دو سال فرمانروایی کرد و یولیانوس نیز در پادشاهی با او شریک بود که سلطنت وی پانزده سال به درازا کشید.

[1]- سوره کهف- آیه 25

الکامل/ترجمه، ج4، ص56:

سپس به ترتیب، قلودیوس (کلادو دیوس دوم)، آنگاه پسرش اورلیانوس شش سال، طافسطوس (فاکیتوس) و برادرش فورس (فلوریانوس) نه ماه، بروس (پربوس) نه سال، قاروس (کاروس) دو سال و پنج ماه، و دقلطیانوس هفده سال پادشاهی کردند.

بعد مقسیمانوس (ماکسیمیانوس) بر تخت نشست و مقسنتیوس با او در سلطنت شریک شد. سر انجام پدر بر شام و شهرهای جزیره و برخی از- قسمت‌های روم شرقی دست یافت و پسر روم و آن بخش از زمین‌های فرنگ را که به روم پیوسته بود تصرف کرد. این دو تن نه سال فرمان راندند.

همزمان با این دو، قسطنس، پدر قسطنطین، نیز بر- شهرهای بیزانس و آنچه پیرامون آنها بود چیره شد. این نواحی که در آن زمان ساخته و آباد نبود، بعدها به دست قسطنطین ساخته و به نام او، قسطنطینیه، خوانده شد.

پس از در گذشت قسطنس، پسرش قسطنطین به پادشاهی رسید که به خاطر مادر خود، هیلانی، معروف است.

او نخستین امپراتور روم است که به دین مسیح در آمد.

مورخ گوید:

«امپراطوري روم، از نخستين فرد امپراطوران تا اين جا، همانند ملوک الطوائفي است و تعداد آنان مضبوط نیست و مردم در آنها اختلاف کرده‌اند همچنان که درباره ملوک الطوائف اختلاف دارند. و تنها امپراطوراني که می‌توان به تاریخ و تعدادشان اعتماد کرد.

الکامل/ترجمه، ج4، ص57:

از قسطنطین است تا هر قل که در روزگار وي محمد، صلي الله عليه و سلم، به پیامبری برانگیخته شد.» گوینده این سخن راست گفته است. زیرا درباره امپراطوران پیش از قسطنطین اختلافات و تناقضاتی هست که یکی از آنها را ما هنگام سخن از داقیوس (دکیوس) و اصحاب کهف ذکر کردیم. به همین علت، طبری نیز اصحاب کهف را در روزگار هیچیک از این فرمانروایان نامبرده، ذکر نکرده است.

ما نیز تنها ضمن رویدادهای روزگار آنان به اصحاب کهف اشاره کردیم.

الکامل/ترجمه، ج4، ص58:

دومین رسته فرمانروایان مسیحی روم

قسطنطین (کنستانتین) که به سبب مادرش هیلانی در سراسر شهرهای روم بلند آوازه است، هنگامی که روی کار آمد با مقسیمانوس (ماکسیمینوس) و پسرش جنگ‌های بسیار کرد.

پس از در گذشت آن دو بر کشور چیرگی یافت و یگانه فرمانروا گردید.
مدت فرمانروائی او سی و سه سال و سه ماه بود.

از امپراطوران روم، قسطنطین کسی است که به دین مسیح در آمد و برای ترویج آن پیکار کرد تا مردم آن را پذیرفتند و مسیحی شدند تا این زمان که همچنان در کیش خود پایدار مانده‌اند.

درباره مسیحی شدن او اختلاف است. برخی گفته‌اند:

او دچار برص بود و اطرافیان وی می‌کوشیدند که آن را رفع کنند. در این میان یکی از وزیران وی که به دین مسیح در آمده بود و دین خود را پنهان می‌کرد بد و توصیه کرد تا در راه دینی که مبنی بر خداپرستی است پیکار کند تا کسانی که متدين بدان دین هستند او را یاری دهند و - با دعا یا دوا - بیماری وی را درمان کنند.

آنگاه به ستایش آئین مسیح پرداخت و محسنات آن را برای او باز گفت.

الکامل/ترجمه، ج4، ص59

قسطنطین نیز این کیش را پذیرفت و به ترویج آن پرداخت.

در نتیجه، مسیحیان روم و همچنین یاران و ویژگان وی پیرو او شدند و او از پیروی و پشتیبانی ایشان نیرومند گردید و مخالفان خود را از میان بوداشت.
و نیز گفته شده است:

قسطنطین به شمار بت‌هایی که رومیان داشتند لشکر به جنگ فرستاد و این لشکرها شکست خوردند.
آنان به شمار اختران هفتگانه، به شیوه صایان، هفت بت داشتند و قسطنطین نیز هفت لشکر بسیج کرده بود.

پس از شکست لشکریان وی، یکی از وزیرانش که مسیحی بود ولی دین خود را پوشیده می‌دادست درین باره با وی سخن گفت و بت‌پرستی را نکوهش کرد و ناچیز شمرد و بد و اندرز داد که آئین مسیح را پذیرد.

او نیز پذیرفت و در جنگی که می‌کرد، پیروز شد و فرمانروائی او دوام یافت.
درباره سبب گرایش او به آئین مسیح جز اینها نیز گفته شده است.

قسطنطین، همچنین، کسی است که سه سال از فرمانروائی وی گذشته بود، شهر قسطنطینیه را در جانی که اکنون هست، یعنی بر کنار خلیجی میان دریای سیاه و دریای مدیترانه ساخت.
این جا را به خاطر استواری آن بر گزیده بود.

این شهر از خشکی پیوسته به روم و شهرهای فرنگ و اندلس است.
رومیان آنرا «استنبول» (یعنی: «شهر پادشاه») می‌خوانند.

بیست سال که از فرمانروائی او گذشته بود، نخستین «سنہودس» (یعنی: اجتماع) در شهر نیقیه، از شهرهای روم، بر پا شد.

الکامل/ترجمه، ج4، ص60

در این انجمن دو هزار و چهل و هشت اسقف گرد آمدند.

قسطنطینی ازین گروه سیصد و هیجده اسقف را برگزید که همه با هم اتفاق داشتند و هم عقیده بودند و هیچ اختلافی نداشتند.

این عده، آریوس اسکندرانی را - که مسیحیان آریوسی بدو می پیوندند - تکفیر کردند و شرایع مسیحیت را، که پیش از آن وضع نشده بود، وضع کردند.^[1] رئیس این انجمن اسقف بزرگ اسکندریه بود.

[1] آریانیسم یا آئین آریوس: بدعتی در دین مسیح که از تعلیمات کشیشی به نام آریوس (حدود 256-336 میلادی) ناشی شد.

وی در لیبی یا اسکندریه متولد شد، و در قسطنطینیه در گذشت.

بدعت آریوس در باب تثلیث است. او می گفت:

خدا قبل از خلق کائنات «فرزنده» خود، عیسی، را به وجود آورد ولی عیسی نه با «پدر» برابر است و نه چون او ابدی است.

این عقیده رواج یافت و باعث مناقشاتی شد که وحدت عالم مسیحیت را متزلزل ساخت.

قسطنطین، نخستین امپراطور مسیحی، شورای نیقیه را برای رسیدگی به این مسئله تشکیلداد.

در این شوری قدیس آتاناسیوس به شدت به عقیده آریوس تاخت، و شوری آریوس و آریانیسم را رسماً محکوم کرد.

ولی آریانیسم، همچنان که باعث اختلاف دینی شده بود، اختلاف سیاسی نیز به وجود آورد و امپراطوران گاهی این رسته و گاهی آن دسته از اسقفاً را تبعید می کردند تا سرانجام تنود و سیوس کیش کاتولیک را دین رسمی اعلام کرد.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل / ترجمه، ج 4، ص 61

مادر قسطنطین، هیلانی نام داشت و از مردم شهر رها بود.

پدر قسطنطین او را از رها به برده‌گی گرفته و از او دارای فرزند خود، قسطنطین شده بود.

در هفتمین سال فرمانروائی قسطنطین مادرش، هیلانی، رهسپار بیت المقدس شد و چوبی را که گمان می برند حضرت عیسی علیه السلام بر آن مصلوب شده، بیرون آورد. و روزی را که این مراسم انجام گرفت عید قرارداد به نام عید صلیب او کلیسائی نیز در بیت المقدس ساخت که معروف به قمامه است و آنرا القيامه نامند.

این کلیسا را تا امروز (یعنی زمان حیات ابن اثیر) فرقه‌های مختلف مسیحی بازدید می کنند.^[1] همچنین گفته‌اند:

رفتن او به بیت المقدس، مدقی بعد از این رویداد بوده، زیرا پسرش، به گفته برخی، پس از بیستمین سال فرمانروائی خویش به دین مسیح گروید. و در بیست و یکمین سال امپراطوري خود، او و

مادرش، سراسر کشورهای زیر قلمرو خود را پر از کلیسا کردند و این از شگفتی‌هاست.

از آن کلیساها یکی کلیسای شهر حمص و دیگری کلیسای شهر رهاست.

معدلک، آریانیسم به گوت‌ها و اندال‌ها رسید و تا قرن ششم در افريقا، و تا قرن هفتم میلادی در اسپانیا، پایدار ماند.

(دائرة المعارف فارسي)

[1] قمامه (به ضم قاف): بزرگترین کنیسه نصاري است در بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج4، ص: 62

پس از قسطنطین اول، پرسش قسطنطین که در انطاکیه بود و از سوی پدر خود ولیعهدی داشت،
بیست و چهار سال فرمانروائی کرد.

قسطنطین اول، قسطنطینیه را بدو سپرد و به برادر وی قسطنس (کنستانس) انطاکیه شام و مصر و
الجزیره را داد.

به برادر دیگر وی قسطوس (کنستانتبیوس) نیز روم و آن قسمت از شهرهای فرنگیان و اسلاموها را که
بدان می‌پیوست، واگذار کرد و از این دو تن پیمان گرفت که از برادر خود، قسطنطین،
فرمانبرداری کنند.

بعد یولیانوس، برادرزاده قسطنطین دوم، روی کار آمد و امپراطوری او دو سال طول کشید.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

بیت المقدس که زیبائی و عظمت آن در وصف نگند.

این کنیسه در وسط شهر است و با روئی آن را فرا گرفته و در وسط آن مقبره‌ای است که آن را
قیامت خوانند. مسیحیان معتقدند که قیامت حضرت مسیح در آن پیاشه است. و صحیح آن است
که نام آن قمامه است نه قیامه. زیرا آن زبانه دان مردم شهر و در خارج شهر بود. و دست تبهکاران را
در آن می‌بریدند و دزدان را در آن جا به دار می‌آویختند. و چون مسیح را در این موضع به دار
زدند، آن جا را بزرگ شمردند و مقدس گردید. و این در انجیل مذکور است.

در این کنیسه تخته سنگی است که گمان برند شکافته شده و آدم از میان آن پیا خاسته است.

در گوشه‌ای از آن قندیلی است که پندارند نور در روز معینی از آسمان نازل می‌شود و آن را
می‌افروزد ... از معجم البلدان.

(لغت‌نامه دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 63

او به دین صایان در آمده بود و این را پنهان می‌داشت.

هنگامی که به فرمانروائی رسید کیش خود را آشکار کرد و کلیساها را ویران ساخت و مسیحیان را
کشت.

او، همچنین، کسی است که در روزگار شاپور پسر اردشیر رهسپار عراق شد و در آن جا به ضرب تیر
از پای در آمد.

ابو جعفر طبری خبر این امپراطور را در روزگار شاپور ذو الکتاف ذکر کرده و این شاپور، بعد از
شاپور بن اردشیر است.

پس از یولیانوس، یونیانوس (یوویانوس) یک سال فرمانروائی کرد.
او به دین مسیح در آمد و آن را آشکار ساخت و از عراق باز گشت.

سپس به ترتیب و لنتیوش (و التي نیانوس) دوازده سال و پنج ماه، و النس سه سال و سه ماه، و النطیانوس سه سال سلطنت کردند.

بعد، تدوس کبیر (تئودوسیوس) به امپراطوری رسید. معنی تئودوسیوس: بخشش خداوند است.

او نوزده سال فرمانروائی کرد.

در روزگار فرمانروائی او سنهودس (مجلس شوری) دوم در شهر قسطنطینیه بر پا گردید. درین مجلس یکصد و پنجاه اسقف گرد آمدند و مقدونس و پیروانش را لعنت کردند.

در این سنهودس اسقف‌های بزرگ اسکندریه و انطاکیه و بیت المقدس حضور داشتند. چهار شهر بودند که اسقف‌های بزرگ در آن کرسی داشتند.

نخست: رم که بطرس (پتروس) حواری در آنجا بود.
دوم: اسکندریه که مرقس (مارکوس) یکی از صاحبان

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 64

انجیل‌های چهار گانه در آن جا می‌زیست.

سوم: قسطنطینیه، که نسطور در آن جا به سر می‌برد.
چهارم: انطاکیه، که آنجا نیز مقر بطریوس بود.

در هشتاد و سه سال فرمانروائی تئودوسیوس نیز اصحاب کهف ظهرور کردند.
پس از او پسرش، ارقادیوس، (آرکادیوس) سیزده سلطنت کرد.

سپس تدوس (تئودوسیوس) کوچک، پسر تدوس بزرگ بر تخت نشست و دوره امپراطوری او چهل و دو سال به درازا کشید در بیست و یکمین سال فرمانروائی او سنهودس سوم، یعنی شورای سوم، در شهر افسس بر پا شد که در آن یکصد اسقف حضور یافتند.

سبب تشکیل این شوری، رسیدگی به کارهای نسطوریوس اسقف بزرگ قسطنطینیه بود که ریاست فرقه نسطوریان مسیحی را داشت و عقیده او مخالف عقائد سایر مسیحیان بود.

بدین جهه او را نفرین کردند و از قسطنطینیه راندند. [1]

[1] نسطوریوس یا نسطور، اسقف قسطنطینیه، در جرمایی (سوریه) حدود سال 380 میلادی تولد و در لیبی حدود 440 وفات یافت.

او شاگرد تئودور، از مردم مپسوس بود.

نخست به دیر سن اوپریر، نزدیک انطاکیه رفت. تئودور دوم او را در سال 428 میلادی به اسقفی قسطنطینیه منصوب کرد. وی به ضد پیروان آریوس اقدام کرد اما بزودی معتقد شد که در عیسی مسیح دو شخص و دو طبیعت وجود داشت.

امپراطور که در ابتدا موافق او بود. پس از محاکومیت عقائد او، بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 65

نسطوریوس به صعيد مصر رفت و در شهرهای اخمیم ماند و سرانجام در قریه‌ای که آن را سیصلح می‌خواندند، در گذشت.

ولی پیروان او بسیار شدند و بدین سبب میان آنها و مخالفانشان جنگ و خونریزی در گرفت.

بعد، تا چندی سخنان و عقائد او مسکوت ماند تا هنگامی که بر صوما، مطران نصیبین قدیم، بار دیگر آنها را احیا کرد.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

از قبول بدعت وی دست کشید و بدو اجازه داد که در صومعه سن او پر پر انزوا گزیند. ولی بعد، در سال ۴۳۵ وی را به واحدهای در صحرای لیبی تبعید کرد.

(از حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین) اسقف قسطنطینیه بود و به حکم مجتمع روحانی آنجا بدعت گذار شناخته شد و در حدود ۴۴۰ میسیحی در مصر در گذشت.

(تاریخ تصوف در اسلام، دکتر غنی، ص ۸۶) کلیساهاي مغرب در این قرن، اصل و فورمولی در ماهیت ذات عیسی اختیار کردند و گفتند:

«در وجود او دو حالت در آن واحد مشاهده می شود که هر دو- بدون این که معارض یک دیگر شوند- در شخص واحد متعدد شده و به ظهور رسیده اند.

به عبارت دیگر، شخص عیسی مرکب از دو عنصر است: یکی عنصر الوهیت و خالقیت، دوم عنصر انسانیت و مخلوقیت.» افکار مردم مغرب زمین به این قاعده ساده مقاعد گشته، دیگر پیرامون مباحثه و مناظره نگشتند.

لیکن جریان امر در کلیساهاي مغرب چنین نبود. متكلمان نصاری با بقیه ذیل در صفحه بعد **الکامل/ترجمه، ج ۴، ص ۶۶**

از شگفتی‌ها این است که شهرستانی نویسنده کتاب‌های «نهاية الاقدام في الاصول» و «الممل و النحل» ضمن شرح مذاهب و آراء قدیم و جدید نوشته است که نسطور در روزگار مأمون می‌زیسته است.

او تنها کسی است که چنین سخنی گفته و من جز او کس دیگری را نمی‌شناسیم که در این باره با وی موافق باشد.

پس از تدوس کوچک، مرقیان (مارکیانوس) شش سال سلطنت کرد.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

افکار عمیق شرقی خود با یک دیگر تباین روانی و جوهري پیدا کرده و ما بین کلیساي اسكندریه با کلیساي انطاکیه این اختلاف به حد کمال رسید و همچنان باقی ماند تا وقتی که در طلوع دولت اسلام به شمشیر غازیان عرب هر دو فرقه مغلوب و منکوب گشتد.

روحانیون انطاکیه گفتند که عیسی به کلیت خود پیکری است انسانی که به وجود الوهیت در آمد است و عیسای تاریخ کاملا به طبیعت فردی است از افراد بشر که مانند سایر آدمیان دارای عقل و قوه اختیار می‌باشد و کلمه الهی در پیکر او جای گزید همان طور که این کلمه در هر معبدی جای دارد. و با آن پیکر وحدت کامل حاصل کرد بطوریکه کلمه و عیسی دو منشاء و دو مظہر ولی دارای یک اراده و یک هویت شدند.

شخصی به نام نسطوریوس، از متكلمين نامی ایشان که اسقف قسطنطینیه بود در میان راهبان نصاری شور و غوغائی به راه انداخت و در مجلس وعظ و کلام گفت که جائز نیست مریم را «مادر خدا»

بخوانیم و محال است که ذنی از افراد بشر نسبت به ذات الهی امیت (مادری) حاصل نماید. بلکه او بشري بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 67

در نخستین سال امپراطوری او، سنہودس چهارم بر ضد تسقوس (یا: دیسقرس) اسقف قسطنطینیه تشکیل شد.

درین شوری سیصد و سی اسقف گرد آمدند و فرقه یعقوبیه

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

چون خود را زائید که آلت و اسباب ظهور اولهیت بود.

ولی از جانب دیگر، شخصی به نام سیریل، اسقف اسکندریه، بر ضد عقائد او بر خاسته گفت: «با این که عیسی دارای جسم و جسد انسانی و روح و روان ناسوتی است ولی دارای هویت ذاتی نیست بلکه هویت او در کلمه لوگوس ظاهر می‌باشد.

(لوگوس در دین مسیح یکی به معنی سخن خدا و دیگر به معنی عیسی به عنوان دومین شخص در تثلیث است).

این دو گروه بر ضد یک دیگر برخاسته به یک دیگر تهمت‌ها زدند و نسبت‌ها دادند تا این که عاقبت در سال 431 میلادی بار دیگر شورای عامی تشکیل گردید. ولی این شوری نسبتاً ملعبه اغراض سیاسی شده و در تحت نفوذ و فشار امپراطور روم شرقی قرار داشت.

در آن جا رسماً نسطوریوس را طرد کردند و از جرگه خود اخراج نمودند. البته بدیهی است که اختلاف عقیده همچنان باقی ماند و متنفی نشد.

(تاریخ جامع ادیان، تالیف جان ناس، ترجمه علی اصغر حکمت) از عهد سلطنت فیروز به بعد، بر اثر آنکه زعمای مدرسه ایرانیان که در شهر رها دایر بود، عقائد نسطوریوس را پذیرفته و در نتیجه اخراج از رها در قلمرو حکومت رومیان به نصیبین پناهنده شدند، این مذهب در ایران قوت یافت و حتی گاه از طرف شاهنشاهان ساسانی علی رغم رومیان تقویت شد و کلیساهاي نسطوریان در بسیاری از نقاط ایران و برخی از بلاد ما وراء النهر بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 68

با مسیحیان دیگر مخالفت کردند. [۱] بعد از مرقیان به ترتیب لیون کبیر (لئوی اول) شانزده سال لیون صغیر (لئوی دوم) که پیرو فرقه یعقوبیه بود، یک سال وزینون که او نیز یعقوبی بود، هفت سال فرمانروائی کردند. [۲]

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

دائر گردید و از بازماندگان دین عیسوی در عهد اسلامی تا حدود قرن پنجم در بسیاری از بلاد ایران بود.

(تاریخ ادبیات دکتر صفا)

[۱] یعقوبیه: فرقه‌ای از نصاری، آل یعقوب الرادعی. و آنان قائل به اتحاد لاهوت و ناسوت باشند. فرقه‌ای از مسیحیان، پیروان یعقوب باراده، اسقف انطاکیه در سده ششم میلادی در شام و بین النهرين، و معتقد بودند که مسیح حاصل ترکیب و اتحاد طبیعت ناسوت و لاهوت است. و ارامنه

«یعقوب» گویند و خود از این فرقه‌اند، بر خلاف نسطوریان که در فارس تقدم داشتند مسیح را میان دو طبیعت یکی الهی و دیگری بشری تشخیص می‌کردند (یاد داشت مؤلف) یعنی: دهخدا دهخدا ظهور یعقوب باراده، مؤسس این فرقه، را در سده ششم میلادی ذکر کرده در صورتی که آنچه ابن اثیر می‌گوید راجع به رویدادهای سده پنجم میلادی است و تصور می‌رود که درین باره اشتباهی روی داده باشد.

مترجم

[2] فهرست امپراطوران روم از آغاز میلاد مسیح تالیوی دوم به قرار زیر است:
تواریخ ذیل نیز مربوط به مدت امپراطوري آنهاست.
آوگوستوس از 27 پیش از میلاد تا 14 میلادی بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج4، ص: 69

این زینون یک بار از امپراطوري کناره جست و یکی از پسران خود را جانشین خویش ساخت ولی پس از درگذشت پسرش دوباره رشته فرمانروائی را به دست گرفت.
بعد از او نسطاس بیست و هفت سال امپراطوري کرد.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

(او عملاً از 31 پیش از میلاد فرمانروا بود). تیریوس از 14 تا 37 میلادی کالیگولا از 37 تا 41 کلاودیوس اول از 41 تا 54 نرون از 54 تا 68 گالبا از 68 تا 69 اوتو 69 ویتلیوس 69 و وسپاسیانوس از 69 تا 79 تیتوس از 79 تا 81 دومیتیانوس از 81 تا 96 نرو از 96 تا 98 تراستانوس از 98 تا 117 هادریانوس از 117 تا 138 آنتونینوس پیوس از 138 تا 161 مارکوس آورلیوس از 161 تا 180 وروس از 161 تا 169 (او در فرمانروائی شریک مارکوس آورلیوس بود) بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج4، ص: 70

او نیز مذهب یعقوبی داشت و کسی بود که شهر عموریه را ساخت.
هنگام ساختمان همینکه پی آن را کند، به گنجی بخورد.
که هزینه آن شهر را تأمین کرد.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

کومودوس از 180 تا 192 پرتیناکس 193 دیدیوس یولیانوس 193 سوروس از 193 تا 211 کاراکالا از 211 تا 217 گتنا از 211 تا 212 (او در فرمانروائی شریک برادرش کاراکالا بود). ماکرینوس از 217 تا 218 هلیوگابالوس از 218 تا 222 الکساندر سوروس از 222 تا 235 ماکسیمینوس از 235 تا 238 گوردیانوس اول 238 گوردیانوس دوم 238 پوپینوس ماکسیموس و بالینوس 238 گوردیانوس سوم از 238 تا 244 (او با پوپینوس ماکسیموس و بالینوس شریک بود و پس از مرگ آن دو. به تنهائی امپراطوري کرد). فیلیپ عرب از 244 تا 249 بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج4، ص: 71

از این گذشته، مبالغی نیز فزونی داشت که با آن کلیساها و دیرهای ساخت.
سپس یوسطین هفت سال فرمانروائی کرد و در میان فرقه یعقوبیه کشتار بسیار به راه انداخت.
بعد یوستانوس روی کار آمد و مدت امپراطوري او بیست و نه سال به طول انجامید.

او در شهر رها کلیساهای شگفت انگیزی ساخت.
به روزگار او سنهودس پنجم در قسطنطینیه تشکیل شد و درین شوری، ادریحا را که اسقف شهر منبع بود تکفیر کردند زیرا قائل به تناسخ بود و می‌گفت: ارواح برخی از مردم پس از دوری از ابدان ایشان، در اجساد حیوانات می‌روند. و خداوند آنان را به خاطر کارهائی که در زندگی کرده‌اند چنین کیفری می‌دهد.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:
دکیوس از 249 تا 251 گالوس از 253 آیمیلیانوس 253 و الريانوس از 253 تا 260 گالینوس از 253 تا 268 (او با پدرش و الريانوس در امپراطوری شریک بود تا آنکه وی اسیر شاپور اول شد، و پس از آن به تنهائی امپراطور بود). کلاودیوس دوم از 268 تا 270 آورلیانوس از 270 تا 275 تاکیتوس از 275 تا 276 بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص72

در روزگار یوسلطانوس، همچنین، میان فرقه‌های یعقوبیه و ملکیه در شهرهای مصر اختلاف افتاد و آشوب‌هائی بر پا گردید.
همچنین در بیت المقدس و جبل الخلیل یهودیان بر مسیحیان شوریدند و گروه بسیاری از ایشان را کشتند.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:
فلوریانوس 276 تا 282 پروبوس از 276 تا 282 کاروس از 282 تا 283 نومریانوس از 283 تا 284 کارینوس از 283 تا 285 دیو کلسین از 284 تا 285 (نومریانوس و کارینوس شریک یک دیگر بودند). پس از مرگ اولی دیو کلسین به جایش آمد، و او کارینوس را بر کنار کرد. ماکسیمیانوس از 286 تا 305 (دیو کلسین در سال 286 میلادی ماکسیمیانوس را شریک خود برگزید).
هر دو در 305 به ترتیب به نفع گالریوس و کنستانتیوس اول استعفا کردند.
ولی ماکسیمیانوس در سال 306 بار دیگر امپراطوری را از سر گرفت. کنستانتیوس اول از 305 تا 306 گالریوس از 305 تا 310 (کنستانتیوس اول در غرب، و گالریوس در شرق فرمانروائی داشت) قسطنطین اول از 306 تا 337 (او پس از شکست دادن ماکسیمیانوس به سال 312، یگانه فرمانروای قسمت غربی امپراطوری و پس از مرگ لیکینیوس به سال 324، یگانه امپراطور در سراسر امپراطوری روم گردید). بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص73

این امپراطور، یعنی یوسلطانوس، کلیساها و دیرهای بسیاری ساخت.
پس از او یوسطینیوس سیزده سال فرمانروائی کرد و خسرو انشیروان همزمان با او بود. سپس طباریوس (تیبریوس) سه سال و هشت ماه سلطنت کرد. میان او و انشیروان نامه‌ها و هدایائی رد و بدل شد.

[۳] بقیه ذیل از صفحه قبل:

ماکسیمیانوس از 306 تا 308 سوروس از 306 تا 307 ماکستیوس از 306 تا 312 (دو نفر فوق و ماکسیمیانوس از امپراطوران رقیب در قسمت غرب بودند).

لیکینیوس از 308 تا 324 ماکسیمینیوس از 308 تا 313 (لیکینیوس و ماکسیمینیوس هر دو امپراطور مشرق بودند. اولی تا هنگام مرگ گالریوس با وی شریک بود، دومی در 314 توسط لیکینیوس بر افتاد). قسطنطین دوم از 337 تا 340 کنستانتس اول از 337 تا 350 کنستانتیوس دوم از 337 تا 361 (سه نفر مذکور هر سه پسران قسطنطین اول بودند که با هم در امپراطوری شرکت داشتند). ماگننتیوس از 350 تا 353 بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص74:

او به بنا کردن عمارت و زیبا ساختن و آرایش آنها دلبستگی بسیار داشت.

پس از او موریق بیست و چهار سال پادشاهی کرد.

در روزگار او مردی از مردم شهر حماء برخاست که معروف به مارون بود و فرقه مسیحی مارونیه بدو منسوب است.

او نظراتی داشت مخالف آنچه مسیحیان پیش از او داشتند.

در شام گروه بسیاری از او پیروی کردند. ولی آنان کم کم از میان رفتند و امروز کسی از این فرقه شناخته نیست.

این موریق همان کسی است که خسرو پرویز، وقتی از بهرام جوبینه شکست خورد، پیش او رفت.

[()] بقیه ذیل از صفحه قبل:

(او غاصب امپراطوری در مغرب بود). یولیانوس کافر از 361 تا 363 یوویانوس از 363 تا 364 (والنتی نیانوس اول از 364 تا 375 (در مغرب) والنس از 364 تا 378 (در مشرق) گراتیانوس از 367 تا 383 (در مغرب) (تا هنگام مرگ پدرش به سال 375 میلادی والنتی نیانوس اول در امپراطوری شریک پی بود. بعد از سال 378 در مشرق نیز امپراطور بود. و در سال 379 تئودوسیوس اول را به شرکت خویش برگزید). والنتی نیانوس دوم از 375 تا 395 (او با برادرش، گراتیانوس، شریک بود). تئودوسیوس اول از 379 تا 395 بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص75:

موریق دختر خود را به خسرو پرویز داد و لشکریان خویش را به یاری وی گماشت، و او را بار دیگر به کشور خویش باز گرداند و به پادشاهی رساند، چنان که ما، به خواست خداوند، در جای خود از آن گفت و گو خواهیم کرد.

پس از موریق، فوکاس بر تخت نشست. او از سرداران موریق بود که بر او شورید و او را غافلگیر کرد و کشت و پس از او به فرمانروائی روم رسید. دوره فرمانروائی او هشت سال و چهار ماه بود.

[()] بقیه ذیل از صفحه قبل:

(او تا سال 394 امپراطور مشرق بود، و از آن پس یگانه امپراطور شرق و غرب گردید. با مرگ او به سال 395 امپراطوری به امپراطوری روم غربی و امپراطوری روم شرقی تجزیه شد). ماکسیموس از 383 تا 388 (در مغرب) انوگنیوس از 392 تا 394 (دو نفر مذکور در فوق از خاصبین امپراطوری

بودند). امپراطوران روم غربی هونوریوس از 395 تا 423 کنستانتینوس سوم 421 (او با هونوریوس در امپراطوري شريک بود) والنتي نيانوس سوم از 425 تا 455 پترونيوس ماكسيموس 455 آوينوس از 455 تا 456 بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 76

او همینکه به قدرت رسید، پسر موریق و اطرافیان وی را دنبال کرد تا همه را بکشد. خسرو پرویز، به شنیدن این خبر، به هم برآمد و لشکریانی را به شام و مصر فرستاد و بر این دو سرزمین چیرگی یافت و گروه بسیاری از مسیحیان را کشت. هنگام سخن درباره خسرو پرویز، شرح این پیشامد نیز داده خواهد شد.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

مایوریانوس از 457 تا 461 سوروس از 465 دوره فترت از 465 تا 467 آنتیموس از 467 تا 472 اولوبوریوس 472 گلوکریوس 473 نپوس 474 رومولوس آوگوستولوس از 475 تا 476 (خلع رومولوس آوگوستولوس توسط ادوآکر پایان امپراطوري روم غربی محسوب است. در واقع، ادوآکر و جانشینانش یک چند تفوق امپراطوران روم شرقی را می‌شناختند). امپراطوران روم شرقی آرکادیوس از 395 تا 408 تئودوسیوس دوم از 408 تا 450 مارکیانوس از 450 تا 457 بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 77

پس از فوقاس، هر قل (هر اکلیوس) به امپراطوري رسید. سبب دست یافتن او بر مسند فرمانروائی این بود که لشکریان ایران، پس از حمله به روم شرقی، پیش رفتند تا به کرانه خلیج قسطنطینیه رسیدند. در آن جا فرود آمدند و قسطنطینیه را محاصره کردند.

هرقل که در این هنگام از راه دریا با کشتی برای مردم شهر خواربار می‌برد، موقع را مناسب شمرد و در شکافتن حلقه محاصره بیباکی و لاوری نشان داد و مردم شهر را که از نداشتن خواربار در تنگنا افتاده بودند یاری کرد.

از این رو، مردم قسطنطینیه دوستدار او شدند و او با استفاده از این فرصت، به رهبری آنان پرداخت و بدرفتاری فوقاس را برای ایشان شرح داد و آنها را به کشنده فوquaس برانگیخت. مردم نیز چنین کردند و فوقاس را کشنده و هر قل را به فرمانروائی نشاندند.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

لئوی اول از 457 تا 474 لئوی دوم از 473 تا 474 (او با پدر بزرگش، لئوی اول، در امپراطوري همکاري داشت. اعقاب وي جز در دوره 1204 تا 1261) امپراطوري لاتيني قسطنطینیه، بر امپراطوري روم شرقی (بیزانس) همچنان فرمانروائی داشتند تا آنکه در سال 1453 قسطنطینیه به دست سلطان محمد فاتح افتاد). (از دائرة المعارف فارسي)

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 78

سخن درباره طبقه سوم از فرمانروایان روم پس از هجرت نخستین فرد از این طبقه هر قل بود که سبب رسیدن او به امپراطوري ذکر شد.

مدت فرمانروائی او بیست و پنج سال بود.

برخی گفته اند:

او سی و یک سال فرمانروائی کرد.

در روزگار او پیامبر اکرم صلی الله علیه و سلم میزیست.

مسلمانان شام زمام فرمانروائی را سرانجام از دست دودمان او گرفتند.

پس از هر قل پرسش، قسطنطین، به امپراطوری رسید.

و نیز گفته شده است:

او پرسش نبود، بلکه پسر برادرش قسطنطین بود.

قسطنطین نه سال و شش ماه فرمانروائی کرد. هنگام سخن درباره جنگجویان صواری به خواست

خداآوند شرح کارهای او داده خواهد شد.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 79

در روزگار او سنہودس ششم برای لعن و تکفیر مردی بر پا گردید که وی را قورس میخواندند و از مردم اسکندریه بود.

او مخالف فرقه ملکیه و موافق فرقه مارونیه بود.

پس از قسطنطین پرسش، قسطا، در زمان خلافت علی علیه السلام و معاویه روی کار آمد و پانزده سال فرمانروائی کرد.

بعد، هر قل کوچک پسر قسطنطین چهار سال و سه ماه بر اورنگ فرمانروائی دوام یافت.

سپس قسطنطین پسر قسطا سیزده سال فرمانروائی کرد.

برخی از این مدت در روزگار خلافت معاویه و باقی آن در روزگار یزید و پرسش معاویه و مروان بن حکم و اوائل ایام عبد الملک سیری شد.

آنگاه اسطینان، معروف به اخرم (یعنی کسی که بینی اش را سوراخ کرده باشند) در روزگار عبد الملک به فرمانروائی رسید و امپراطوری او نه سال به درازا کشید.

بعد رومیان او را از کار بر کنار کردند و بینی او را سوراخ نمودند و او را به یکی از جزیره‌ها راندند. او گریخت و به پادشاه خزرها پیوست و از او یاری خواست.

ولی او وی را یاری نکرد.

از این رو پیش ملک بر جان رفت.

پس از او لونتش در روزگار عبد الملک، سه سال سلطنت کرد. آنگاه کناره گرفت و به گوشنه‌نشینی پرداخت.

بعد ابیسمیر، معروف به طرسوسی، هفت سال فرمان راند.

سپس اسطینان، به همراهی و یاری بر جان، بر او حمله برد.

میان آن دو جنگ‌های بسیاری روی داد و سرانجام اسطینان بر او پیروزی یافت و او را بر کنار کرد و به پادشاهی خویش باز گشت.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 80

این پیشامد در روزگار ولید بن عبد الملک روی داد.

اسطینان، بار دوم که بر تخت نشست، چون با برجان پیمان بسته بود که پس از پیروزی هر سال خراجی بدو پردازد، برای پرداخت این خراج ناچار شد که با رومیان سختگیری کند و با بیداد ستم از ایشان مالیات بگیرد.

بدین منظور گروه بسیاری از مردم را کشت. سرانجام مردم به جان رسیدند و گرد هم آمدند و بر او شوریدند و خونش را ریختند.

دومین دوره فرمانروائی او دو سال و نیم بود و کشنن او در آغاز دولت سلیمان بن عبد الملک روی داد.

پس از او نسطاس بن فیلفوس جایش را گرفت.

در روزگار او میان رومیان اختلافاتی افتاد که منجر به خلع و تبعید او گردید.

سپس تیدوس معروف به ارمیی به فرمانروائی نشست. او نیز در روزگار سلیمان بن عبد الملک بود. او، همچنین، کسی بود که مسلمه بن عبد الملک کشورش را محاصره کرد.

بعد، به خاطر ناتوانی او در کشور داری، الیون پسر قسطنطین، روی کار آمد زیرا به مردم روم شرقی قول داد که چنانچه زمام کشور را به دست وی بسپارند، مسلمانان را از قسطنطینیه خواهد راند. آنان نیز او را به سلطنت نشاندند.

مدت فرمانروائی او بیست و شش سال بود و در سالی که مردم با ولید بن عبد الملک بیعت می کردند، در گذشت.

پس از او، پسرش قسطنطین بیست و یک سال فرمانروائی کرد.

در روزگار او دولت امویان بر افتاد.

او در بیستمین سال خلافت منصور عباسی در گذشت
الکامل/ترجمه، ج4، ص81

بعد پسرش، الیون، نوزده سال و چهار ماه فرمانروائی کرد.

مقداری از این مدت، در باقی روزگار منصور سپری شد.

او در زمان خلافت مهدی از جهان رفت.

آنگاه رینی، زن الیون بن قسطنطین، زمام امور را به دست گرفت و با او پسرش، قسطنطین بن الیون، بود.

این خانم در باقی روزگار مهدی و همچنین در دوره خلافت هادی و اوائل خلافت هارون الرشید، کارهای کشورداری را انجام داد.

همینکه پسرش بزرگ شد، میانه او با هارون الرشید به هم خورد در صورتی که مادر وی با هارون صلح کرده بود.

وقتی پسرش در اثر بی سیاستی این صلح را بر هم زد، هارون بر او حمله برد و با او جنگ کرد.

قسطنطین شکست خورد و نزدیک بود که دستگیر شود ولی گریخت.

مادرش او را گرفت و در چشم میل کشید و خود به تنهایی زمامدار کشور گردید و با هارون صلح نمود و پنج سال دیگر فرمانروائی کرد.

بعد نقوص بر او چیره شد و تاج و تخت را از او گرفت.

مدت سلطنت نقوص هفت سال و سه ماه بود.

این نقوص پدر استبراق است.

من (یعنی: ابن اثیر) در بسیاری از کتابها دیده بودم که نقفور به سکون قاف ضبط شده، تا به مردی برخوردم که عقیده داشت نام او نقفور (به فتح قاف) است.

نقفور پسر خود، استبراق، را وليعهد و جانشين خويش ساخت. و او نخستين کسي بود که در ميان روميان، اين کار، يعني وليعهدی، را مرسوم ساخت چون پيش از او چنین کاري شناخته نبود.
الکامل/ترجمه، ج4، ص82

همچنين، فرمانروایان روم تا پيش از نقفور ريش خود را مي تراشيدند، پادشاهان ايران نيز چنین مي کردند. ولی نقفور اين کار را تکردي.

فرمانروایان روم شرقی، همچنان، هنگام نامه تکاري در آغاز نامه مي نوشتند: از فلان، فرمانرواي مسيحيان.

ولی نقفور مي نوشت: «از فلان، فرمانرواي روميان» و مي گفت: «من پادشاه همه مسيحيان نیستم.» همچنان، روميان تازيان را سارقيوس^[1] مي خوانندند.

يعني: «بند گان ساره» به سبب هاجر مادر اسماعيل (که کنیز ساره زن ابراهيم خليل بود و تازيان از دودمان هاجر و اسماعيل هستند).

[1] اصل اين واژه، ساراسن و يوناني آن ساراكنوي است. اين نامي است که يونانيان متاخر به مردم چادرنشين ببابان سوريه و عربستان، که مزاحم مرزهای امپراطوري روم در جانب سوريه بودند، اطلاق مي کردند و سپس به عربها و توسعـاـ خاصه در موارد مربوط به جنگـهـای صليبيـيـ به مسلمانان بطـورـ کـلـيـ اطلاق مـيـ شـدـ (اصطلاح غالب در مورد مسلمانان اسپانيا و پرتغال «مورها» بود). اين لفظ را نخستين بار ديو سكوريدس عين زربي در حدود نيمه اول قرن اول بعد از ميلاد، در مورد نوعي رزين به کار برده که آنرا محصول يك «درخت ساراكنـيـ» ناميده است.

کـلاـودـيوـسـ بـطـلـيمـوسـ اـزـ سـرـزمـينـ سـارـاـ肯ـهـ در عـربـسـتـانـ نـامـ مـيـ بـرـدـ. احتمـلاـ منـشـاـ سـارـاـسـنـهاـ اـزـ سـرـزمـينـ شـبهـ جـزـيرـهـ سـيـناـ به طـرفـ مـرـزـ مصرـ وـ درـ مـجاـورـتـ قـلـمـرـ وـ نـبـطـيـانـ بـودـهـ است.

ظاهرـاـ در اوـاسـطـ قـرنـ سـوـمـ بـعـدـ اـزـ مـيـلـادـ سـارـاـسـنـهاـ بـعـضـيـ قـبـائـلـ بـقـيهـ ذـيلـ در صـفحـهـ بـعـدـ
الکامل/ترجمه، ج4، ص83

ولـيـ نـقـفورـ آـنـانـ رـاـ اـزـ بـكـارـ بـرـدنـ اـيـنـ واـژـهـ درـ بـارـهـ تـازـيـانـ، باـزـ دـاشـتـ. به سـالـ 193ـ هـجـريـ قـمـريـ جـنـگـيـ مـيـانـ نـقـفورـ وـ بـرـجـانـ درـ گـرـفتـ وـ نـقـفورـ درـ اـيـنـ جـنـگـ کـشـتـهـ شـدـ. پـسـ اـزـ اوـ استـبرـاقـ، کـهـ پـدرـشـ اوـ رـاـ وـليـعـهـدـ خـودـ سـاخـتـهـ بـودـ، بهـ جـايـشـ نـشـستـ.

مدـتـ فـرـمانـروـاـيـ اوـ دـوـ مـاهـ بـودـ.

بعـدـ مـيـخـائـيلـ بـنـ جـرجـسـ، پـسـ عـمـ نـقـفورـ، بـرـ تـختـ نـشـستـ.

بخـيـ بـرـآـنـدـ کـهـ اوـ پـسـ استـبرـاقـ بـودـ.

مـيـخـائـيلـ دـوـ سـالـ، درـ رـوزـگـارـ خـلافـتـ اـمـينـ، فـرـمانـروـاـيـ کـرـدـ.

گـفـتهـ اـنـدـ فـرـمانـروـاـيـ اوـ بـيـشـ اـزـ اـيـنـ مـدـتـ دـوـامـ يـافتـ.

بهـ هـرـ صـورـتـ الـيـونـ مـعـرـوفـ بـهـ بـطـرـيقـ بـرـ اوـ شـورـيـدـ وـ اوـ مـغـلـوبـ کـرـدـ وـ بـهـ زـندـانـ اـنـداـختـ.

آنگاه خود بر جایش نشست و هفت سال و سه ماه سلطنت کرد تا این که یاران میخائیل، برای رهائی سرور خود، به الیون

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

کوچک‌تر را مطیع ساختند و مزاحم مرزهای امپراطوری بیزانس شدند. عاقبت اعراب شمالی و عرب‌های بین النهرين و مرزهای ایران تحت این عنوان آمدند.

پس از تأسیس دولت اسلامی، بیزانسی‌ها همه‌ی اتباع مسلمان تابع خلفا را ساراسن خواندند، و این تسمیه تا اواخر قرون وسطی و حتی پس از سقوط خلافت بغداد هم معمول بود و به وسیله بیزانسی‌ها از طریق جنگ‌های صلیبی وارد اروپای غربی گردید و در مورد همه‌ی عرب‌ها و محصولات ممالک شرقی رواج یافت.

(از دائرة المعارف فارسی)

الکامل/ترجمه، ج4، ص84

حمله بردن و او را کشند.

در نتیجه، میخائیل از زندان رهائی یافت و به کرسی فرمانروائی باز گشت.
و نیز گفته‌اند:

او در روزگار فرمانروائی الیون به زندان نیفتاده بلکه گوشنهنشینی گزیده بود.
به هر صورت، دومین دوره فرمانروائی او، به گفته برخی نه سال و به گفته برخی دیگر، بیش از این مدت دوام یافت.

پس از او پسرش، توفیل بن میخائیل، چهارده سال سلطنت کرد.

این کسی است که شهر ذبطره را گشود و معتصم، خلیفه عباسی، به همین سبب برای نجات آن شهر و دفع مهاجمان لشکر کشی کرد که از رویدادهای مشهور خلافت معتصم است.
توفیل، همچنین، عموريه را گشود و مرگ او در روزگار واثق روی داد.

بعد پسرش، میخائیل، بیست و هشت سال پادشاهی کرد.

مادرش او را در کار کشورداری نظارت می‌کرد و او بر آن شد که مادر خود را بکشد. مادرش نیز کناره گرفت و به گوشنهنشینی پرداخت.
مردی، اهل عموريه، که از فرزندان فرمانروايان گذشته بود و او را ابن بقراط می‌خوانند برو او شورید.

میخائیل با گروهی از اسیران مسلمان که در اختیار خود داشت با او روبرو شد و جنگ کرد.
در این جنگ میخائیل پیروزی یافت و ابن بقراط را گرفت و گوش و بینی وی را برید.

الکامل/ترجمه، ج4، ص85

بعد، بسیل صقلبی (اسلاوی) بر میخائیل شورید و بر کشور چیره شد و او را، به سال 253 هجری قمری، کشت.

پس از او، بسیل صقلبی (اسلاوی) بر تخت نشست و بیست سال فرمانروائی کرد که همزمان با روزگار خلافت معتز و مهتدی و اوائل ایام معتمد بود.

مادر بسیل از نژاد اسلاو بود. از این رو او را به اسلاوها منسوب می‌ساختند.
حمزه اصفهانی راجع به او اشتباهی کرده و هنگام سخن درباره میخائیل می‌گوید:

«بعد پادشاهی از دست رومیان بدر رفت و به دست اسلووها افتاد چون بسیل اسلامی او را کشت.»
بدین گونه حمزه پنداشته که پدر بسیل اسلام بوده است.
بعد از بسیل پرسش، الیون بن بسیل بیست و شش سال، که همزمان با روزگار خلافت معتمد و معتقد و
مکتفی و اوائل ایام مقدر می‌شد، فرمانروائی کرد.
در گذشت او را به سال 297 نوشتند.

سپس برادرش، الکساندروس، یک سال و دو ماه پادشاهی کرد و در دبیله (به ضم دال و فتح باء) در
گذشت.
و نیز گفته‌اند:

«چنین نیست و او را به سبب بدرفتاری با مردم غافلگیر کردند و کشتنند.» آنگاه قسطنطین بن الیون،
که خردسال بود، بر تخت نشست و کار کشورداری او را اسقف بزرگ دریائی [۱] که ارمانوس

[۱]- یعنی اسقفی که محل اقامت او یکی از جزیره‌های دریاست.

الکامل/ترجمه، ج4، ص86

نام داشت بر عهده گرفت.
ارمانوس در آغاز کار شرطهایی کرد. از آن جمله این که تاج بر سر ننهد و پادشاهی را نه برای خود
بخواهد و نه برای هیچیک از فرزندان خود.
ولی هنوز دو سال نگذشته بود که خطبه پادشاهی را به نام وی و فرزندان وی خواندند و او با
قسطنطین بر تخت نشست.
او سه پسر داشت و یکی از آنها را اخته کرد و به مقام اسقفی رساند تا از کشمکش و درگیری با او بر
کنار ماند زیرا اسقفی مخالف کشورداری است.
بعد تا سال 330 هجری به حال خود باقی ماند تا این که دو پسر دیگرش با قسطنطین همدست شدند
که پدر خود را از میان بردارند.
در نتیجه این سازش، دو برادر به پدر خود وارد شدند و او را گرفتند و بستند و به دیری که در
جزیره‌ای نزدیک قسطنطینیه داشت فرستادند.
این دو تن، پس از تبعید پدر خویش، نزدیک به چهل روز با قسطنطین همکاری کردند. بعد بر آن
شدن که وی را بکشند.
ولی قسطنطین درین کار بر آن دو پیشی گرفت و بر هر دو دست یافت و آنها را به دو جزیره در
دریا فرستاد.
یکی از آن دو تن به نگهبان خود حمله برد و او را کشت.
مردم جزیره نیز او را گرفتند و کشتند و سرش را پیش قسطنطین فرستادند. ولی پادشاه برای کشته
شدن او اندوهگین گردید.
اما ارمانوس چهل سال پس از گوشه‌گیری در آن جزیره در گذشت.
دوره پادشاهی قسطنطین، با بقیه روزگار خلافت مقدر و دوره قاهر و راضی و مستکفی و قسمتی از
مدت خلافت مطیع،

همزمان بود.

بعد این قسطنطین گرفتار قسطنطین بن اندرونقش شد که بر او شورید.

پدر این مرد به سال 294 پیش مکتفی خلیفه عباسی رفته و به دست او اسلام آورده و همانجا در گذشته بود.

این پسر از آن جا گریخت و از راه ارمنستان و آذربایجان خود را به شهرهای روم شرقی رساند. گروه بسیاری از مردم پیرامون او گرد آمدند و پیروانش فزونی یافتند و او با همراهی و یاری ایشان رهسپار قسطنطینیه شد و با قسطنطین پیکار کرد تا او را از پادشاهی بر کنار سازد. ولی قسطنطین پیروزی یافت و او را کشت. این پیشامد در سال 301 روی داد. همچنین، فرمانروای روم (روم غربی) از اطاعت او سپیچید. روم کرسی پادشاه فرنگیان بود. او خود را پادشاه می خواند و جامه پادشاهان می پوشید.

تا پیش از این تاریخ پادشاهان روم از فرمانروایان قسطنطینیه پیروی می نمودند و به دستورهای ایشان کار می کردند. ولی در سال 340 هجری پادشاه روم نیرومندی و توانائی یافت و از فرمان پادشاه قسطنطینیه سر پیچید.

قسطنطین که چنین دید لشکریان خویش را گسیل داشت تا با او و فرنگیانی که با او بودند بجنگند. دو لشکر با هم روبرو شدند و به پیکار پرداختند. درین نبرد، لشکریان روم شرقی شکست خوردن و گریختند و خسته و کوفته و سر شکسته به قسطنطینیه بر گشتند.

قسطنطین، پس از این شکست، دیگر در صدد جنگ با پادشاه
الکامل /ترجمه، ج 4، ص: 88
روم بر نیامد و به صلح و مسالمت رضا داد.

در نتیجه، دشمنی این دو پادشاه به دوستی بدل شد و میانشان خویشاوندی برقرار گردید و قسطنطین دختر پادشاه روم را برای پسر خویش، ارمانوس، گرفت.

از آن بعد کار فرنگیان همچنان بالا می گرفت و فرمانروائی ایشان گسترش و فزونی می یافت تا به برخی از شهرهای اندلس چیره شدند، همچنین جزیره سیسیل و شهرهای کرانه شام و بیت المقدس را گرفتند و سرانجام بر قسطنطینیه نیز به سال 601 هجری قمری دست یافتند. ما، به خواست خداوند، هر یک از این رویدادها را در جای خود شرح خواهیم داد.

از آنچه جا دارد بدین مقال افزوده شود این است که در سال 322 هجری قمری گروههایی از ترکان، منجمله تاتارهای بجنگان و عشائر بختی و غیره گرد هم آمدند و به یکی از شهرهای قدیم روم شرقی که ولیدر نامیده میشود، تاختند و آنجا را محاصره کردند.

ارمانوس، به شنیدن این خبر، لشکر انبویی که دوازده هزار تن مسیحی نیز در میانشان بود به جنگ مهاجمان فرستاد.

پیکار سختی میانشان در گرفت و سرانجام لشکریان روم شرقی شکست خوردن و ترکان بر آن شهر پیروز شدند و آن جا کشتار و بردگیری و یغماگری بسیار کردند. سپس شهر را ویران ساختند.

آنگاه به سوی قسطنطینیه رهسپار شدند و آن شهر را چهل روز در حلقه محاصره نگاه داشتند.

به شهرهای دیگر روم شرقی نیز حمله برداشت. یورش‌ها و تاراجگری‌های ایشان گسترش یافت و تا شهرهای اروپا رسید. بعد پیروزمندانه باز گشتند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 89

سخن درباره رسیدن قبیله‌های عرب به عراق و فرود آمدنشان در حیره ابن الكلبی گفته است:

پس از در گذشت بخت نصر، آن گروه از عرب که او آنان را در حیره جای داده بود، به مردم شهر انبار پیوستند.

از این رو حیره روزگاری دراز ویران ماند در حالیکه مردم حیره در انبار به سر می‌برند و هیچ سردار عربی به ایشان حمله نمی‌برد.

هنگامی که فرزندان معد بن عدنان و آن قبیله‌های عرب که با ایشان بودند، فزونی یافتند و در نتیجه زد و خوردۀائی که با هم کردند دچار پراکندگی و پوشانی شدند، برای سر و سامان دادن به کار خویش در صدد برآمدند تا از زمین‌های یمن و بلندی‌های شام که نزدیکشان بود اراضی حاصلخیزی را به دست آورند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 90

از این رو قبیله‌هایی از ایشان در جست و جوی آبادی به راه افتادند تا به بحرین رسیدند و در آنجا فرود آمدند.

در بحرین گروهی از قبیله ازد [1] می‌زیستند.

کسانی که از تهامه [2] آمدند عبارت بودند از مالک و عمرو، دو پسر فهم بن تیم بن اسد بن وبرۀ بن قضاعه، و مالک بن زهیر بن عمرو بن فهم با گروهی از قوم خود، و حیقاد بن الحنق بن عمير بن قبیص بن عدنان با همه افراد قبیله قبیص غطفان بن عمرو بن طمثان بن عوذ مناء بن یقدم بن افصی بن دعمی بن ایاد بن نزار بن معد بن عدنان نیز با کسان دیگری از

[1]- ازد (به فتح الف و سکون زاء): نام قبیله‌ای از اعراب که چهار شاخه آن در عمان و یمن و غسان می‌زیستند و در جاهلیت بتپرست بودند.

پس از اسلام آوردن، در خلافت ابو بکر مرتد شدند ولی دوباره به دین اسلام بازگشتند.
(دائرۀ المعارف فارسی)

[2]- تهامه (به فتح تاء و میم): دشت ساحلی و باریکی که از شبه جزیره سینا تا عدن در سواحل غربی و جنوبی جزیره عرب در کنار بحر احمر ممتد است.
گاهی آن را به تهامه حجاز، تهامه عسیر و تهامه یمن تقسیم می‌کنند.

عریض ترین قسمت آن در ناحیه پسکرانه جده است.
عرض تهامه یمن از پنجاه تا هشتاد کیلومتر تغییر می‌کند.
شهرهای نجران و مکه و جده در عربستان سعودی، و صنعته در یمن، در ناحیه تهامه قرار دارند.
(دائرۀ المعارف فارسی)

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 91

قبیله ایاد [1] به آنان پیوست.

بدين گونه قبيله هائي از عرب در بحرين گرد آمدند و با يك ديگر درباره «تنوخ» سوگند ياد کردند.
«تنوخ» به معني مقام کردن و در يك جا ثابت ماندن است).
آنان پيمان بستند که يك ديگر را ياري دهنده و کمک کنند.
از اين رو، همه با هم يگانه و همدست شدند و حکم يك قبيله را پيدا

[1]- ايد (به کسر الف): از قبائل بزرگ قدیم عرب، منسوب به بنی معد، از نسل اسماعیل است.
مسکن آنان در تهame تا حدود نجران بود.
در اوایل قرن سوم بعد از میلاد در باب مالکیت کعبه بین ايد و قبيله مصر کشمکش برخاست و قبيله
ایاد مغلوب شد و به عراق عرب و بین النهرين مهاجرت کرد و ظاهرا به اطاعت ملوک لخمی حیره
در آمد.
(گفته شده است که ايد حروف عربی را به عراق آوردند). در اوایل قرن ششم میلادی تاخت و
تازههایی به خاک ایران کردند ولی در دوره خسرو انوشیروان شکست خورده، و سپس، به قولی، به
شام رفتند.

در نبرد ذو قار به طرفداری دولت ایران جنگیدند.
در دوره عمر خطاب در جزء قشون هراکلیوس با مسلمانان جنگیدند ولی سرانجام به اطاعت خلیفه
در آمدند و در ادوار بعد نامی از ایشان دیده نمی شود.
(دائرة المعارف فارسي)

الكاملا/ترجمه، ج4، ص: 92

کردند که به مناسب تنوخ، به نام قبيله تنوخ نامیده شدند. [1] گروهي از فرزندان و بازماندگان
نماره بن لخم نيز به ايشان پيوستند.
مالك بن زهير نيز جذيمة الابرش بن مالک بن فهم بن غانم بن دوس ازدي را فرا خواند تا با او در
آن جا سکونت کند.
خواهر خود، لميس، را نيز به عقد وي در آورد، و بدين ترتيب جذيمه هم در آن جا ماندگار شد.

[1]- تنوخ (به فتح تاء): نام چند قبيله است که در زمان قدیم در بحرين گرد آمده به اقامات در آن
مکان سوگند خورده و عهد بستند- انساب سمعاني (از لغتname دهخدا) تنوخ: مجموعه اي واحد از چند
قبيله هم پيمان عرب که چون از قدیم سلسله نسب مشترکی اتخاذ کرده اند، معمولاً يك قبيله به شمار
آمده اند.

نسب آنها در بين علمای انساب، مختلفه فيه است و در باب اصل و منشاء آنها نيز آنچه در روایات قدیم
عرب آمده است افسانه آمیز می نماید.
بهر حال، تنوخ از اعراب جنوب (یمانی) بوده اند و در دوره نامعلومی به عربستان مرکزی حرکت
کرده اند و سپس، شاید از اوائل قرن دوم میلادی طی هجوم های متواتی، به عراق و مخصوصاً به
نواحی وسطی و سفلای فرات رفته اند.
يشتر آنها مسيحي بوده اند و از اركان عمدہ دولت ملوک لخم به شمار می آمده اند.
بعدها دسته هائي از آنها به حدود شام مهاجرت کرده اند و تحت فرمان امرای غسانی در آمده اند.

در اوائل اسلام در لشکر کشی‌های خالد بن ولید در عراق، مثل بعضی قبائل نصرانی دیگر، در سال 12 هجری قمری، با وی جنگیده‌اند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 93

اجتماع این قبائل در روزگار ملوک الطوائف بود. آنان را تنها از این رو ملوک الطوائف می‌خوانند که هر یک از ایشان بر طایفه کوچکی از مردم روی زمین فرمانروائی داشت. ابن الكلبی، همچنین، گفته است:

بعد، افراد قبیله تنوخ که در بحرین اقامت گزیده بودند، به دشت‌های پر آب و حاصلخیز عراق چشم دوختند و از اختلاف میان ملوک الطوائف استفاده کردند و در آنچه مردم غیر عرب از اراضی پیوسته به شهرهای عرب بدست آورده یا سهیم شده بودند، طمع کردند و خواستند به اصطلاح از این نمد کلاهی یابند.

از این رو، همه در رفتن به عراق هماهنگ و همداستان شدند و بدان سرزمین شتافتند و تازیان بومی را از شهرهای خود راندند.

[()] بقیه ذیل از صفحه قبل:

بعدها بعضی از شعبه‌های آنها نیز جزء قشون عمرو عاص در فتوحات عرب در مصر شرکت جسته‌اند، و در سال 21 هجری قمری در اطراف فسطاط سکنی گزیده‌اند.

در واقعه صفين به سال 37 هجری قمری، مانند دیگر قبائل مسیحی، در لشکر معاویه بودند. بعدها بیشتر آنها به جانب حمص و حلب کوچ کردند و سرانجام در دوره خلافت مهدی عباسی (که از 158 تا 169 به طول انجامید) ناچار به اسلام گرویدند.

جماعتی از تنوخ نیز در جبل لبنان سکنی گزیده‌اند، و امرای تنوخی در بعضی نواحی لبنان در قرون وسطی نقش عمده‌ای داشتند.

(دائرۃ المعارف فارسی)

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 94

از تنوخ، نخستین کسی که رو به عراق نهاد، حیقاد بن الحنق با گروهی از خوشاوندان خود و آمیزه‌هایی از مردم دیگر بود.

ابنان در عراق به ارمنیان برخورددند که بابل و سرزمین‌های وابسته بدان تا ناحیه موصل را در اختیار داشتند و با اردوانیان زد و خورد می‌کردند که ملوک الطوائف بودند و در میان «نفر» (به کسر نون و فتح فاء مشد) که قریه‌ای است از سواد عراق، تا ابله می‌زیستند.

ارمنیان بازماندگان ارم بودند. از این رو ارمنیان نامیده می‌شدند.

آنان، همچنین نبطیان سواد عراق بودند [1]

[1]- نبط (به فتح نون و باع): قومی که در بطائج میان عراق عرب و عراق عجم یا در سواد عراق ساکن بوده‌اند.

در این که نبطی‌ها چه قومی بوده و از کجا آمده‌اند اختلاف است.

بعضی می گویند مسکن اولی آنها عربستان بوده بعد به بین النهرين هجرت کرده‌اند، و آشوری‌ها یا مادی‌ها آنها را به بادیه رانده‌اند.

بعضی دیگر معتقدند که مسکن اصلی آنها در بین النهرين بوده و از آن جا به اطراف رفته‌اند. کوشن در پرسوال معتقد است که نبطی‌های پترو را بخت النصر از بین النهرين که موطن اصلی آنها بود در ضمن لشکرکشی با خود آورده و در اینجا سکنی داده است. به هر حال، احتمال قوی آن است که اینان نیز مثل اعراب بائده از طوائف آرامی بوده‌اند که در شمال عربستان میان سواحل فرات و خلیج فارس و مدیترانه و دریای سرخ زندگانی می‌کرده‌اند - از تاریخ اسلام، دکتر بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج 4، ص: 95

بعد، مالک و عمرو، دو پسر فهم بن تیم الله، و کسان دیگر از تنوع به شهر انبار رسیدند و بر فرمانروای ارمنیان وارد شدند.

همچنین نماره و همراهانش به قریه نفو در آمدند و به فرمانروای اردوانیان رسیدند. ارمنیان از مردم غیر عرب، یعنی اردوانیان فرمانبرداری نمی‌کردند. اردوانیان نیز به اطاعت از ارمنیان تن در نمی‌دادند.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

فیاض. ص 16 مرحوم پرنیا آرد:

به روایت دیودور: اعراب نبطی در کویرهای زندگی می‌کنند و اسم وطن خود را به محل‌هایی می‌دهند که در آن جا نه خانه‌ای دیده می‌شود، نه رودی. نه چشم‌های که آب فراوانی به قشون بددهد.

موافق قانون هر عرب نبطی باید از بنا کردن خانه و بذر افشاری و کاشتن درخت‌های مشمر و خوردن شراب امتناع ورزد و هر کس خلاف این قانون رفتار کنند. مستحق اعدام است. نبطی‌ها این قانون را مجری می‌دارند و معتقدند که هر کس این احتیاجات را برای خود ایجاد کند بندۀ اشخاصی می‌شود که این حوائج او را بر آورند.

شغل آنها تربیت شتر و گوسفند است و در کویرها زندگی می‌کنند.

اباط به استقلال خودشان بسیار علاقم‌مندند و هر گاه دشمنی به ولايت آنها نزدیک شود، به کویرها فرار می‌کنند چنان که به قلعه‌ای پناه برند.

این کویرها فاقد همه چیز است و کسی غیر از خود اباط به این جاها دسترسی ندارد. بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج 4، ص: 96

سرانجام فرمانروای یمن، تبع (به ضم تاء و فتح باء مشدد) اسعد ابو کرب بن ملکیکرب، با سپاهیان خود بدان نواحی رسید.

او کسی را با لشکری اندک که چندان نیروئی نداشت در حیره گذاشت و رفت.

پس از بازگشت نیز آنان را همچنان به حال خود نهاد و به

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

در این کویرها انباط آب انبارهای ساخته درش را گرفته‌اند چنان که بجز خودشان کسی از این آب انبارها اطلاعی ندارد. و خودشان هم در مواقع لزوم موافق علاماتی می‌توانند این محل‌ها را یافته. خود و حشمان را سیراب کنند.

غذای این اعراب گوشت است و شیر و چیزی که بطور طبیعی زمین به عمل می‌آورد.

علی سامی می‌نویسد:

نبطي‌ها دسته‌ای از اقوام سامی و شبههای از اعراب اسماعیلی بودند.

پایتخت آنها به زبان یونانی پترا، در شانزده فرسنگی شمال خلیج عقبه و اسم اصلی آن سلح (وادی موسای فعلی) از سه قرن پیش از میلاد پایتخت نبطی‌ها بود و در سال 105 میلادی به دست رومی‌ها افتاد و سلطنت آنها منقرض گردید.

قدیمی‌ترین خط نبطی که به دست آمده، در شبه جزیره سینا، جنوب شرقی فلسطین، مربوط به سده اول میلادی است.

خط نبطی دارای 22 حرف و به حساب جمل بوده است یعنی ردیف آن همان ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفص، قرشت بوده است.

اعراب شش حرف بر آخر این حروف اضافه کردند که ثخذ و ضظغ باشد.

(از لغت‌نامه دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج4، ص97

یمن مراجعت کرد.

در میان این عده از هر قبیله‌ای گروهی وجود داشتند. از این رو، تنوخ که قبیله‌ای مركب از همه قبائل عرب بود، هنگامی که به حیره در آمد. میان کسانی که تبع از یمن بدان جا آورده بود، خویشان و دستیارانی یافت.

افراد قبیله تنوخ، که در خانه‌های ساخته شده به سر نمی‌بردند، با چادرها و سراپرده‌های پشمین از انبار به حیره روی آورده و در آن جا اردو زدند.

از آنان نخستین کسی که به فرمانروائی رسید، مالک بن فهم بود. او در زمینی منزل گزید که پیوسته به انبار بود.

پس از در گذشت مالک، برادرش عمرو بن فهم بن غانم بن دوس ازدی فرمانروائی یافت. هنگامی که او از جهان رفت، جذیمه‌الابرش، پسر مالک بن فهم به جایش نشست. و نیز گفته‌اند:

جذیمه از قوم عاد نخستین بود که از فرزندان دمار بن امیم بن لوذ بن سام بن نوح عليه السلام محسوب می‌شدند. خدا بهتر می‌داند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص98

سخن درباره جذیمه‌الابرش

ابن الكلبی گفته است:

جذیمه در روشن بینی و درست اندیشه و تند تازی و سخت-گیری و سخت کشی از همه پادشاهان عرب برتر بود.

نخستین پادشاهی بود که بر سراسر عراق چیرگی و فرمانروائی یافت و عرب بد و پیوست. جذیمه با لشکریانی که در اختیار داشت جنگ‌های بسیار کرد.

او دچار برص بود و عرب چون می خواست این عیب را از او پوشیده بدارد، برای احترام وی، او را به جای این که جذیمه‌الابص بخواند جذیمه‌الابش یا جذیمه‌الوضاح می خواند.^[1]

[1]- برص (به فتح باء و راء) به معنی پیسی است، موضعی است که لکه‌های سپید روی پوست بدن تولید می‌کند و کسی را که دچار این بیماری است ابرص می‌نامند. جذیمه را چون نمی‌خواستند ابرص بخوانند، ابرش می‌خوانند که به معنی خالدار است یا واضح می‌خوانند که به معنی سپید و روشن است چون بر اثر پیسی قسمت‌هایی از پوست او سپید شده بود.

مترجم

الكامل/ترجمة، ج4، ص: 99

اردوگاه‌های جذیمه در زمین‌های میان حیره و انبار و بقه و هیت و عین التمر و اطراف بیابان تا العمير و خفیه قرار داشت.

او دارائی بسیار گود آورده بود و از سوی شهرها و کشورها نمایندگانی پیش وی می‌آمدند. با قبیله‌های طسم و جدیس نیز که در بخش‌هایی از یمامه به سر می‌بردند، جنگ کرده بود. جذیمه با حسان بن تبع اسعد ابی کرب هم درگیری پیدا کرد و به زد و خورد پرداخت. او با لشکریاوش به قلمرو حسان تاخت و تاراج کرد و بازگشت.

حسان نیز که در نیرومندی کم از او نبود یورش او را تلافی کرد و به فوجی از قشون او حمله برد و همه را نابود ساخت.

جذیمه دو بت داشت که آنها را ضیزن می‌خوانندند.

قبیله ایاد در سرزمینی می‌زیست که به عین اباغ معروف بود (زیرا در آن جا چشم‌آبی روان بود که به سورشان اباغ تعلق داشت). یک بار برای جذیمه حکایت کردند که میان دائی وی در قبیله ایاد پسری از قبیله لخم به سر می‌برد به نام عدی بن نصر بن ریبعه که بسیار زیبا و ظریف است.

جذیمه برای قبیله ایاد پیام فرستاد و آن پسر را درخواست کرد تا وی را به فرزندی خویش پذیرد. ولی آنان درخواست وی را نپذیرفتند و از تسلیم عدی، یعنی آن پسر، خودداری کردند.

جذیمه که چنین انتظاری را نداشت، توسل به زور جست و به خاطر عدی لشکر کشید تا با ایاد بجنگد.

افراد قبیله ایاد که دیدند کار به خونریزی می‌کشد و قاب ایستادگی در برابر جذیمه را ندارند، به نیرنگی دست زدند و کسی

الكامل/ترجمة، ج4، ص: 100

را برانگیختند تا آن دو بت را که جذیمه می‌پرستید بدزدد.

بعد برای جذیمه پیام فرستادند و گفتند:

«آن دو بت که ضیزن نام دارند، از تو بیزار شده و به ما گرویده و پیش ما آمدند. اگر پیمان بیندی که دست از جنگ با ما برداری، این دو بت را برای تو خواهیم فرستاد.» جذیمه پاسخ داد:

«جنگ من برای عدی بن نصر است. اگر او را هم با آن دو بت بفرستید، دیگر جنگی با شما نخواهم داشت.

آنان این بار پیشنهاد وی را پذیرفتند و عدی را با آن دو بت برایش فرستادند.

جذیمه فریفته زیبائی عدی شد و او را همدم خود ساخت و شرابداری خویش را بدو سپرد.

رقاش، خواهر جذیمه، نیز همینکه چشمش به عدی افتاد، شیفته و دلداده او گردید و برایش پیام فرستاد که وی را از جذیمه خواستگاری کند.
ولی عدی پاسخ داد.

«من نه خود را شایسته همسری خواهر جذیمه می‌دانم، نه چنین آرزوئی در سر می‌پرورم و نه جرئت آن را دارم که از جذیمه خواهش را خواستگاری کنم.» رقاش بار دیگر برای عدی پیام فرستاد و گفت:

«اگر می‌توسی که برادرم از خواستگاری تو خشمگین شود یا درخواست تو را نپذیرد، هنگامی که به شرابخواری می‌نشیند به او شراب ناب و بی آب پیما و لی به دیگران شرایی که آمیخته با آب باشد بده. بدین شیوه، او مست خواهد شد ولی دیگران هوشیار خواهند ماند. هنگامی که برادرم مست شد اگر مرا از او خواستگاری

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 101

کنی، خواهش تو را رد نخواهد کرد و وقتی که مرا به عقد تو در آورد دیگران گواه خواهند بود.» عدی دستور رقاش را به کار بست و همچنان که رقاش پیش یینی کرده بود، جذیمه درخواست عدی را پذیرفت و خواهر خود را بدو داد.
عدی همان شب با رقاش همبستر شد و از او کام دل گرفت.

بامداد با عطیری که بوی خوشی می‌داد و معمولاً داماد استعمال می‌کرد، از خانه بیرون آمد. جذیمه که او را آراسته و خوشبوی دید، در شگفت شد و از او پرسید: «ای عدی، اینها نشانه چیست؟» پاسخ داد: «نشانه دامادی است. آخر دیشب شب عروسی من بود.» جذیمه پرسید: «کدام عروس؟» در جواب گفت: «رقاش.» جذیمه گفت:

«وای بر تو! چه کسی او را به عقد تو در آورد؟» جواب داد:
«پادشاه.» جذیمه از کاری که شب گذشته کرده بود، پشیمان شد و سر به زیر انداخت و در اندیشه فرو رفت.

عدی بر جان خویش بیمناک شد و گریخت چنان که در آن جا دیگر هیچ کس نه از او نشانه‌ای یافت و نه درباره او سخنی شنید.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 102

بعد، جذیمه برای خواهر خود این دو بیت را فرستاد:

خبرینی و انت لا تکذیبینی: ابحر زنیت ام بهجین
ام بعد فانت اهل لعبد ام بدون فانت اهل لدون

(مرا آگاه کن و به من دروغ مگو. آیا با آزاده‌ای همبستر شده‌ای یا با غلامزاده‌ای. اگر با برده‌ای هستی پس با برده‌ای خوشاوند شده‌ای و اگر با دیگری هستی، پس به دیگری تعلق داری). رقاش، خواهر او، پاسخ داد:

«نه. چنین نیست. بلکه تو خود، مرا به مردی عرب و نیک‌نژاد شوهر دادی و در این کار هم نظر مرا نپرسیدی.» جذیمه عذر او را پذیرفت و از او در گذشت.

از سوی دیگر، عدی به قبیله ایاد برگشت و در آن قبیله ماندگار شد.
روزی با چند تن از جوانان در پی شکار بیرون رفت.
جوانی او را در میان دو کوه به تیر زد که فرود افتاد و جان سپرد. [1]

[1]- راجع به تیر خوردن عدی در تاریخ حبیب السیر چنین آمده است:
»... او را (جدیمه را) از تجویز آن تزویج نداشت تمام دست داده به قصد قتل عدی کمر بست و
عدی فرار بر قرار اختیار کرد و به قوم خود پیوست. و بنا بر آنکه پدرش، نظر، فوت گشته بود، ریاست
قبیله بنی ایاد تعلق به وی گرفت.

جمیله‌ای در آن قبیله بر عدی عاشق شد. عدی شبی به خانه محبوبه رفت. برادران زن بر آن حال
مطلع گشتند و به زخم تیر جانستان بساط حیات بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج4ص:103

رقاش خواهر جدیمه که از عدی آبشن شده بود، پسری زاد و نام او را عمرو نهاد هنگامی که عمر و
بزرگ شد و به نوجوانی رسید، او را جامه فاخر پوشاند و عطر زد و خوشبو ساخت و به نزد دائی اش
برد.

جدیمه همینکه او را دید از او خوشش آمد و او را با فرزندان خویش همدم و همبازی ساخت.
در سالی پر خیر و برکت و حاصلخیز جدیمه با خانواده و فرزندان خویش برای گردش به صحراء
رفت و در بوستانی پر از شکوفه و آبگیر و جویبار اقامت کرد.
عمرو با فرزندان جدیمه در آن بوستان به چیدن قارچ پرداخت. فرزندان جدیمه هر قارچ رسیده‌ای
که می‌چیدند می‌خوردند ولی وقتی عمرو به قارچ رسیده‌ای بر می‌خورد، آن را می‌چید و نگاه
می‌داشت.

آنگاه دوان و بازی کنان به پیش جدیمه باز گشتند در حالی که عمرو این شعر را می‌خواند:
هذا جنای و خیاره فيه اذ کل جان يده في فيه
(این است آنچه من چیده‌ام و بهترین چیده‌ها در آن است

[۱] عدی را در نوشتند. (حبیب السیر چاپ سنگی، ص ۹۰) به موجب تاریخ بلعمی: برادران آن زن
کینه عدی را در دل گرفتند و روزی که عدی در نجیرگاه بر سر کوهی در پی صیدی رفته بود، او
را از سر کوه فرود افکندند که گردنش بشکست و هم آنجا بمد.
(تاریخ بلعمی، چاپ زوار، ص ۸۰۴)

الکامل/ترجمه، ج4ص:104

در حالی که هر کس چیزی چیده دست خود را به دهان برد است. (جدیمه فریفته زیرکی و
هوشیاری عمرو شد و او را همدم خود ساخت. از گفتار و کردار او شاد می‌شد و لذت می‌برد. به
همین جهت او را گرامی می‌داشت و بدو مهر می‌ورزید.
دستور داد که با زیورهایی از نقره او را بیارایند و طوقی زرین به گردن وی بیفکند.
بنا بر این، عمرو نخستین عربی بود که طوق به گردن افکند. [۱] عمرو بهترین حال را داشت که
نگهان دیوان او در ریومند.
و جدیمه در همه جا به جست و جوی او پرداخت ولی او را نیافت.

چندی بعد دو مرد از قبیله بلقین قضاوه، که یکی مالک و دیگری عقیل نام داشت، و پسران فارج بن مالک بودند، از شام به راه افتادند تا پیش جذیمه بیایند و بدو هدیه‌هایی بدهند.

این دو تن در منزلی میان راه فروود آمدند. و زن رامشگری که همراهشان بود و ام عمره نامیده می‌شد، برای آنها خوراک آورد.

آنان سرگرم خوردن بودند که جوانی برهنه با موهای آشفته و ناخن‌های بلند و حالی بد از راه رسید و اندکی دور از آن دو نشست و دست خود را برای غذا دراز کرد.

زن رامشگر یک پاچه گوسبند بدو داد. و او آن را خورد و باز دست خود را دراز کرد.
زن گفت:

[1]- و ملوک عرب را هرگز رسم و آئین طوق داشتن نبود و نخستین کسی که او را طوق کردند در عرب، عمرو بن عدی بود و شب و روز آن طوق در گردن او بودی و او را عمره ذی الطوق خوانندندی.

تاریخ بلعمی، چاپ زوار، ص 805
الکامل/ترجمه، ج 4، ص 105

«لا تعط العبد كرعايا فيطعم في الزراع» (به بندۀ پاچه نده که به ساعد و بازو هم چشم می‌دوزد) و این ضرب المثل شد.

بعد، زن به ان دو تن شراب داد و سرمشک شراب را بست و برای جوان غریب که کسی جز عمره بن عدی نبود، شراب نریخت.
عمرو که چنین دید، گفت:

صددت الكاس عنا ام عمرو و كان الكاس مجرهاها اليمينا
و ما شر الثالثة، ام عمرو، بصاحبك الذي لا تصبحينا

(ای ام عمره جامی را از ما دریغ داشتی در صورتی که جام از دست راست می‌گردد. ای ام عمره، آن دوست که به او روی خوش نشان نمی‌دهی و جامش را پر نمی‌کنی از این سه تن بدتر نیست). (دو بیت بالا از قصیده عمره بن کلثوم است) آن دو تن نام و نشانی جوان را پرسیدند. جوان در پاسخ گفت:

ان تذكراني او تذكرنا نسيي فاني انا عمرو بن عدي
(اگر مرا نمی‌شناسید و از دودمان من آگاهی ندارید).

پس بدانید که من عمره پسر عدی هستم.) سپس افزود:

«من از افراد قبیله تنوخ لخمي هستم و تا فردا مرا در خاندان نماره خواهید یافت. من بی‌این که گناهی کرده باشم به این آوارگی و دربداری افتاده‌ام.» آن دو مرد که این شنیدند برخاستند و سرش را شستند و

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 106

حالش را بھبود بخشیدند و بدو جامه‌ای پوشاندند و گفتند:
«ما برای جذیمه، هیچ تحفه‌ای گرانبهاتر از خواهرزاده‌اش نداریم.» آنگاه او را با خود به نزد جذیمه بردند.

جذیمه به دیدن خواهرزاده خود بسیار شادمان شد و گفت:

«روزی او را دیدم که طوقی به گردن داشت و از نزدم رفت.
از آن روز تا این ساعت از پیش چشم و دلم نرفته است.» آنگاه دستور داد تا طوق او را برایش باز آورند. و چون دیگر برایش تنگ شده بود و به گردنش نمی‌رفت، جذیمه نگاه کرد و گفت: «کبر عمرو عن الطوق.» (عمرو از طوق بزرگتر شده است). و این هم ضرب المثل گردید.
جذیمه که این نیکی را از مالک و عقیل دیده بود، از ایشان پرسید: «اکنون چه می‌خواهید؟» جواب دادند:

«می‌خواهیم تا وقتی که ما زنده‌ایم و تو زنده هستی همدم و همنشین تو باشیم.» از آن پس این دو تن ندیم جذیمه شدند و تا دم مرگ، یاران وفادار او بودند چنان که دوستی ایشان ضرب المثل شد و «ندیمان جذیمه» در زبان عربی ضرب المثلی است که درباره دوستان وفادار به کار می‌رود.
فرمانروای عرب در سرزمین جزیره (جزیره ابن عمر) و بلندیهای شام، عمرو بن ظرب بن حسان بن اذینه العملیقی، از کارگزاران عمالقه، بود.
میان او و جذیمه زد و خوردي روی داد و بر اثر جنگی که در گرفت عمرو بن ظرب کشته شد و لشکریانش شکست خوردند

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 107

و گریختند و جذیمه سالم باز گشت.

پس از عمرو، دخترش، زباء، که نام اصلی وی نائله بود، به فرمانروائی رسید.
سرداران و سپاهیان زباء همان بازماندگان عمالقه و غیره بودند و از فرات تا تدمر نیز قلمرو حکومت او را شامل می‌شد.
هنگامی که سر رشته کار به دست او افتاد و پایه‌های فرمانروائی وی استواری یافت انجمنی بر پا کرد
تا درباره جنگ با جذیمه و انتقام خون پدر خود، مشورت کند.
خواهر او، ریبه، که زن خردمند و پخته‌ای بود بدو گفت:

«جنگ به گونه‌ای است که روزی پیروزی و روز دیگر شکست از پی دارد. اگر هم امروز تو پیروز شوی شاید فردا او بر تو چیره گردد. بنا بر این بهتر است که از اندیشه جنگ درگذری و از در نیرنگ و فریب درآئی و بدین وسیله او را از میان برداری.» زباء این اندرز را پذیرفت و به جذیمه نامه‌ای نوشت و او را به سوی خود و کشور خود فرا خواند.

بعد نوشت:

«من از پادشاهی زنان جز شنیدن سخنان زشت و ناتوانی در فرمانروائی چیز دیگری نفهمیده‌ام. برای خود همسری و برای کشور خود فرمانروائی بهتر از تو نمی‌یابم.» جذیمه همینکه نامه زباء را گرفت و خواند، پیشنهاد وی را به چیزی نشمرد و به دام فریبی که زباء در راهش افکنده بود نیندیشید.
در این هنگام او در بقه به سر می‌برد که بر کرانه فرات قرار داشت.
بزرگان و نزدیکان مورد اعتماد خود را گرد آورد و دعوت

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 108

زباء را با ایشان در میان گذاشت و نظرشان را خواست.

همه رأی دادند که دعوت زباء را پذیرد و پیش وی برود و بر کشور او دست یابد.

میان ایشان مردی بود از قبیله لخم که قصیر بن سعد خوانده می‌شد و پدرش سعد با یکی از کنیزان جذیمه زناشوئی کرده و این پسر را آورده بود. قصیر مردی ادیب و دوراندیش بود. از نزدیکان جذیمه به شمار می‌رفت و نیکخواه و اندرزگوی او بود.

او با آنچه دیگران گفته بودند مخالفت کرد و گفت:
«رأی فاتر، و عدو حاضر» (اندیشه سست و دشمن آماده است) این در عرب ضرب المثل شد.
او به جذیمه گفت:

«به این خانم بنویس که اگر راست می‌گوید، او پیش تو بیاید. و گرنه از گزند او بر جان خود ایمن مباش چون او را آزرده و پدرش را کشته‌ای!» جذیمه با پیشنهاد او موافقت نکرد و بدو گفت: «و لکنک امرؤ رأیک فی الکن لا فی الضح» (ولی تو مردی هستی که رأیت پنهان است و آشکار نیست) این هم ضرب المثل شد.

جذیمه، سپس خواهرزاده خود، عمرو بن عدی را خواست و در این باره با او شور کرد.
عمرو او را به رفتن در پیش زباء دلگرم ساخت و گفت:
«افراد قبیله نماره که خاندان منند در خدمت زباء هستند و همینکه تو را بینند، هوادار تو خواهند شد.» جذیمه سخن او را پسندید و از آن پیروی کرد.

الکامل/ترجمه، ج4، ص109

قصیر که چنین دید گفت: «لا يطاع لقصير امر» (از قصیر کسی پیروی نمی‌کند) عرب گفته است: «بِقَةُ ابْرَمُ الْأَمْرِ» (کار در بقه درست شده است) این دو جمله نیز در میان تازیان ضرب المثل است. جذیمه، عمرو بن عدی را در کشور خود، به جای خویش نهاد و عمرو بن عبد العجن را به فرماندهی سواران خود گماشت و با او و سایر یاران نزدیک خویش روانه شد.
هنگامی که در الفرضه فرود آمد به قصیر گفت:

«رأی تو چیست؟» پاسخ داد:
بیقه ترکت الرأی» (من رأی خود را در بقه گذاشتم) این پاسخ قصیر نیز ضرب المثلی شد.
هنگامی که فرستادگان زباء با پیشکش‌ها و مهربانی‌های بسیار پیش جذیمه آمدند، جذیمه رو به قصیر کرد و از او پرسید:

«ای قصیر، چگونه می‌بینی؟» جواب داد:
«خطر یسیر، فی خطبٰ کبیر» (این کاری کوچک است در برابر یک گرفتاری بزرگ) این هم ضرب المثل شد.
قصیر سپس افروز:

«به زودی سواران زباء نزد تو خواهند آمد. اگر در پیش روی تو ایستادند، بدان که آن زن راستگوست و اگر در دو سوی تو قرار گرفتند و تو را احاطه کردند بدان که این قوم نقشه نیرنگی کشیده‌اند. در این صورت بیدرنگ سوار عصا شو و بگریز. من این اسب را آزموده‌ام چون بر او سوار شده و در رکاب تو با او تاخته‌ام.» عصا یکی از اسب‌های جذیمه بود که هیچ اسبی در تیز رفتاری

الکامل/ترجمه، ج4، ص110

به پایش نمی‌رسید.

ولی لشکریانی که پیرامون جذیمه حلقه زدند، میان او و عصا حائل شدند و جذیمه نتوانست از آن اسب استفاده کند.

در همین هنگام قصیر فرصت را غنیمت شمرد و سوار بر عصا شد و از مهلکه بیرون جست. جذیمه که او را بر پشت آن اسب، گریزان دید، گفت:

«ویل لامه حزما علی متن العصا» (مادرش به عزایش بشیند. از دوراندیشی بر پشت عصا جسته است) این هم ضرب المثل شد.

قصیر گفت: «ما ضل من تجيري به العصا» (هر کس را که اسبی چون عصا ببرد، گمراه نمی‌شود.) این سخن نیز ضرب المثل شد.

قصیر تا غروب آفتاب با این اسب تاخت و عصا که راهی دراز پیموده بود سرانجام از خستگی در افتاد و جان سپرد.

قصیر نعش حیوان را به خاک سپرد و بر جی بر روی آن ساخت که برج العصا خوانده می‌شود. تازیان درباره این اسب سخنی گفتند که آنهم ضرب المثل گردید و چنین بود: «خیر ما جاءت به العصا» (آنچه عصا کرده نیک است) جذیمه در میان سواران زباء که وی را احاطه کرده بودند بنناچار پیش رفت تا به بارگاه زباء رسید. (زباء به معنی زن پر موی و دراز موی است.) زباء همینکه جذیمه را دید، بر هنر شد و موهای پا و پشت و پیش خود را که مانند گیسوی بافته شده بود بدو نشان داد و گفت: «یا جذیمه، ادب عروس تری؟» (ای جذیمه، آیا این

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 111)

وضع عروس است که می‌بینی؟) این سخن هم ضرب المثل شد. جذیمه دید به دام افتاده، نه عروسی نصیب شده و نه کشوری به چنگ آورده است. این بود که گفت:

«بلغ المדי، و جف الثري، و امر غدر اري.» (کار به پایان رسید و نعمت از دست رفت و خیانتکاری را می‌بینم) این سخن نیز ضرب المثل گردید. زباء بدو گفت:

«لا من عدم مواس، و لا من قلة اواس، و لكن شيمه من اناس» (نه از بی‌کسی است نه از ناچاری، لیکن این راه و روش مردم است). این نیز ضرب المثل شد. زباء سپس به جذیمه گفت:

«به من خبر داده‌اند که خون پادشاهان بیماری هاری را بهبود می‌بخشد.» بعد او را بر روی سفره‌ای چرمین نشاند و دستور داد که طشتی زرین بیاورند. همینکه طشت را آماده کردند، زباء به جذیمه شراب داد تا اندازه‌ای که او را مدهوش ساخت. آنگاه فرمود تا رگ‌های دو بازوی او را بگشایند. و طشت را پیش برد و در زیر خون گرفت زیرا به وی گفته بودند که اگر از خون پادشاهان قطره‌ای بیرون از طشت بریزد، انتقام خون وی گرفته خواهد شد.

ضمنا در آن روزگار برای گرامیداشت پادشاهان گردنشان را نمی‌زدند جز در جنگ.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 112)

باری، همینکه دو دست جذیمه، بر اثر رفتن خون، سست شدند و فرود افتادند، چند قطره از خون
وی در بیرون از طشت چکید.

زباء گفت: «خون پادشاه را به هدر ندهید.» جذیمه گفت: «دعوا دما ضیعه اهله» (بگذارید خون
کسی که خانواده اش نابودش کرده به هدر رود). این گفته نیز در شمار امثال عرب در آمد.
جذیمه جان سپرد و قصیر از قبیله ای که اسب وی، عصا، در میانشان مرده بود، بیرون رفت و به راه
افتداد تا به عمرو بن عدی رسید که در حیره بود.

او را دید که با عمرو بن عبد الجن اختلافی دارد. میانه را گرفت و آن دو را با یک دیگر آشتبانی داد.
پس از این پیشامد، مردم به فرمان عمرو بن عدی در آمدند و عمرو سر گرم فرمانروائی شد.

ولی قصیر به او گفت:
«لشکری بسیج کن و آماده جنگ شو و نگذار خون دائی ات از میان برود.» عمرو بن عدی گفت:
چگونه می توانم کار زباء را بسازم در صورتی که او از عقاب آسمان بلندتر است؟ «هی امنع من عقاب
الجو.» این سخن هم مثل شد.

زباء از پیشگویان درباره فرجام کار و مرگ خود پرسیده و بدو گفته بودند:
«ما عمرو بن عدی را سبب نابودی تو می بینیم و لیکن مرگ تو به دست خود تست.» زباء در پی این
پیشگوئی، بر آن شد تا از برخورد با عمرو
الکامل/ترجمه، ج4ص: 113

پیرهیزد. از این رو میان دربار خود تا دژی که در شهر داشت یک راهرو زیر زمینی ساخت و با خود
گفت:

«هر گاه پیشامدی ناگهانی برایم روی داد، از این گذرگاه پنهانی، خود را به دژ خویش می رسانم.»
سپس مردی را که چهره نگاری زبر دست بود فراخواند و او را ناشناس پیش عمرو بن عدی فرستاد و
گفت:

«عمرو را در همه حال، در حال نشسته و ایستاده و جامه پوشیده و بر هنر و مسلح، به همان شکل و
شمایل و جامه و رنگی که دارد، نقاشی کن و برای من بیاور.» نقاش آنچه را که زباء بدو گفته بود،
همه را به کار بست و تصویرهایی را که کشیده بود پیش وی آورد.

زباء آنها را گرفت و مطالعه کرد تا با چهره عمرو آشنا شود و هر جا که بدو برخورد، او را بشناسد و از
رو برو شدن با وی پیرهیزد.

از سوی دیگر، قصیر به عمرو گفت:
«بینی مرا ببر و پشت مرا تازیانه بزن و بگذار تا من به کار زباء برسم.» عمرو بن عدی گفت:
«من هرگز چنین کاری را با تو نخواهم کرد.» قصیر گفت:
«آنچه می گوییم بکن و مرا به حال خود بگذار. بر تو خردهای نمی گیرند. خل عنی اذا و خلاک ذم»
این سخن نیز مثل شد.

عمرو بن عدی که چنین دید، گفت:
«در این صورت تو از این بیناتری.» به دستور عمرو بینی قصیر را بریدند و پشتش را با تازیانه
الکامل/ترجمه، ج4ص: 114

زخمی کردند.

قصیر، مانند مردی گریزان، از پیش عمر و بن عدی بیرون رفت و چنین وانمود کرد که عمر و با وی چنان ستمی کرد ه است.

بدین گونه راه سپرد تا به دولتسراي زباء رسید.
به زباء گفتند:

«قصیر آمده است.» زباء بدو بار داد و او وارد شد در حالیکه یعنی اش بریده و پشتش تازیانه خورد
بود.

همینکه زباء او را دید، گفت: «لامر ما جدع قصیر انقه» (قصیر برای انجام کاری یعنی خود را بریده است). این سخن هم ضرب المثل شد.

آنگاه ازو پرسید:

«ای قصیر، این چه کاری است که با تو کردند؟» پاسخ داد:
«عمر و بن عدی گمان می کرد که من به دائی اش خیانت کرد و او را به آمدن پیش تو واداشته و تو را به ریختن خون وی برانگیخته ام. بدین جهه برای انتقام از من، مرا بدین حال در آوردم.
اکنون به تو پناهنده شده ام چون می دانم که همدستی با تو پیش از همدستی با دیگران برای عمر و گران تمام خواهد شد.

زباء که این سخنان شنید، او را گرامی شمرد و پیش خود نگاه داشت چون به کسی نیازمند بود که از دور اندیشه و روشن یعنی و آزمودگی و آشنائی به کار کشور داری بی بهره نباشد. و قصیر نیز دارای چنین صفاتی بود.

قصیر، پس از چندی که زباء رفته رام او شد و بدو اعتماد کرد، به وی گفت:

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 115

«من در عراق دارایی بسیار و کالاهای کمیاب و عطرهای گرانها دارم. وسائلی برای حمل این اموال در اختیار من بگذار که آن اشیاء نفیس را بدین جا آورم چون در میان آنها انواع چیزهایی است که در خور باز رگانی است و از آن سودها می بری و چیزهایی هم هست که پادشاهان از داشتنش بی نیاز نخواهند بود.» زباء پیشنهاد قصیر را پذیرفت و کاروانی را آماده ساخت و در اختیار او گذاشت و از پول و مال هم هر چه می خواست بدو داد و او را روانه کرد.

قصیر به راه افتاد تا به عراق رسید و خود را پنهانی به عمر و بن عدی رساند و آنچه را که گذشته بود، بدو خبر داد و گفت:

«برای من پارچه های گوناگون و کالاهای کمیاب و هر چیز گرانهای دیگری که می توانی، فراهم کن تا شاید خدا ما را بر زباء چیره سازد و تو خون دائی خود را از او بخواهی و دشمن خود را بکشی.» عمر و آنچه را که قصیر می خواست فراهم کرد و در دسترس وی گذاشت.

قصیر با این کالاهای گرانهای گوناگون شاد شد و اعتماد وی به قصیر فزونی یافت.
رنگارنگ و کالاهای گرانهای گوناگون شاد شد و اعتماد وی به قصیر فزونی یافت.
از این رو، بار دوم که قصیر می خواست کالاهایی بیاورد، زباء پیش از بار اول لوازم و وسائل برایش آماده کرد.

قصیر باز به سوی عراق روانه شد و در آن جا آنچه را که عمر و برایش فراهم ساخت بار کرد و هر چیز تازه و هر خواسته پسندیده ای که یافت بر گرفت و برای زباء آورد.

بار سوم که قصیر به بیان آوردن کالا پیش عمر و برگشت،

الکامل/ترجمه، ج4، ص116:

بعد گفت:

«آن عده از یاران و سرداران و سپاهیان خود را که مورد اعتماد هستند گرد هم آور و دستور بد ه تا برای آنان جوال‌هایی بدوزند. آنگاه، هر دو مرد جنگی را در دو جوال به یک شتر بار کن و رسماً که سر هر جوال را می‌بندد در درون جوال بگذار تا باز کردن و بستن سر جوال به دست کسی باشد که در درون آن نهفته است.» قصیر نخستین کسی بود که چنین تدبیری اندیشید و آن را به کار بست.

او سخن خود را ادامه داد و به عمر و بن عدی گفت:

«تو خود نیز در یکی از جوال‌ها پنهان شو. و من هنگامی که به شهر زباء رسیدم، تو از جوال بیرون می‌آورم و بر در آن راه رو پنهانی که گریز گاه زباء است می‌گمارم. وقتی داوران تو از میان جوال‌ها بیرون جستند و در میان اهل شهر فریاد جنگ بر آوردن، با هر که در برابر شان ایستاد گیرد خواهند جنگید. درین گیر و دار اگر زباء خواست از آن راه پنهانی بگریزد، او را بکش.» عمر و هر چه را که قصیر گفته بود عملی کرد. کاروان آماده شد و رو به راه نهادند.

همینکه نزدیک کاخ زباء رسیدند، قصیر پیش رفت و بدو مژده داد و از چیزهای تازه و جامه‌های فاخری که آورده بود او را آگاه ساخت و از او درخواست کرد تا بیرون بیاید و به قطار شتران و بارهایی که داشتند نگاهی بیفکند.

قصیر همیشه، در هنگام سفر، روزها به گوشه‌ای پنهان می‌شد و می‌آرمید و شبها حرکت می‌کرد و او نخستین کسی بود که این شیوه را برگزید.

الکامل/ترجمه، ج4، ص117:

زباء از کاخ خویش بیرون آمد و شتران را دید که از سنگینی بار نزدیک بود پاهاشان در زمین فرو رود. این بود که رو به قصیر کرد و گفت:

ما للجمال مشیها وئیدا أ جندلا يحملن ام حديثا

ام صرفانا باردا شدیدا ام الرجال جثما قعودا

(این شتران را چه می‌شود که خرامشان چنین آهسته است.

سنگ می‌کشند یا آهن؟ یا مس و قلعي که سرد و سخت است یا مردانی که خواب آلوده و نشسته‌اند؟) شتران وارد شهر شدند و همینکه به میان شهر رسیدند به زانو در آمدند و مردان جنگی از درون جوال‌ها بیرون جستند.

قصیر، عمر و را به دهنه آن گذرگاه پنهانی راهنمائی کرد.

جنگجویان فریاد کشیدند و مردم شهر را به پیکار فراخواندند و به رویشان شمشیر کشیدند.

زباء درین گیر و دار، خواست از آن راه پنهانی بگریزد که دید عمر و دهنه راهرو را گرفته است. از روی چهره‌ای که نقاش وی براش کشیده بود، او را شناخت و پیش از آن که به چنگ عمر و یافتد، زهري را که در زیر نگین انگشتی خود داشت مکید و گفت: «بیدی لا بید عمرو» (به دست خودم نه به دست عمرو!) و این هم ضرب المثل شد.

ولی عمر و بن عدی، شمشیر کشید و او را کشت و بر سر مردم شهر نیز همان بلا را آورد که آنان بر سر جذیمه و یارانش آورده بودند.

آنگاه به عراق باز گشت.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 118

بدین گونه، پس از جذیمه فرمانروائی به خواهرزاده‌اش، عمرو بن عدی بن نصر بن ریعه بن عمرو بن الحارث بن سعود بن مالک بن عمرو بن نماره بن لخم رسید.

عمرو بن عدی نخستین پادشاه از پادشاهان عرب است که حیره را پایتخت خود ساخت و همچنان پادشاهی کرد تا در گذشت.

او به گفته‌ای یکصد و بیست ساله و به گفته‌ای یکصد و هیجده ساله بود که از جهان رفت.

از مدت زندگانی خود نود و پنج سال را با روزگار ملوک الطوائف، چهارده سال و چند ماه را با دوره پادشاهی اردشیر بابکان و هشت سال و دو ماه را با عهد سلطنت شاپور بن اردشیر همزمان بود و از فرمانروایان دوره ملوک الطوائف اطاعت نکرد تا این که اردشیر بن بابک از مردم فارس به پادشاهی رسید.

سلطنت نیز در میان فرزندان و بازمادران وی همچنان پایدار ماند تا آخرین ایشان که نعمان بن منذر بود، یعنی تا روزگار ملوک کنده چنان که ما اگر خدا بخواهد در جای خود از آنها یاد خواهیم کرد.

درباره رفتن فرزندان نصر بن ریعه به عراق، جز آنچه گذشت، سبب دیگری نیز ذکر کرده‌اند و آن خوابی است که ریعه دید و هنگام سخن درباره وقایع حبسه، به خواست خدای بزرگ شرح آن داده خواهد شد.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 119

سخن درباره قبیله‌های طسم و جدیس که در روزگار ملوک الطوائف بودند.

طسم بن لود بن ازهار بن سام بن نوح، و جدیس بن عامر بن سام پسر عمومی یک دیگر بودند و در محل یمامه خانه داشتند.

نام یمامه، در آن زمان، «جو» بود و از پر خیر و برکت-ترین شهرهای آن نواحی به شمار می‌رفت. پادشاهان در روزگار ملوک الطوائف عملیق بود که مردی ستمگر محسوب می‌شد و بیدادگری و مردم آزاری و بد رفتاری بسیار کرده بود.

زی از قبیله جدیس که هزیله نام داشت، شوهرش او را طلاق گفته بود و می‌خواست فرزند خود را از وی بگیرد.

زن از تسلیم فرزند به شوهر، خودداری کرد و به نزاع پرداخت و پیش عملیق شکایت برد و گفت: «ای پادشاه، من برای این کودک نه ماه بارداری کردم تا این بار را بر زمین نهادم. آنگاه او را که پاره تنم بود شیر دادم تا پیوندهای او کمال یافت و روزی رسید که او را از شیر باز گرفتم

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 120

و بزرگ کردم. اکنون او می‌خواهد بر خلاف میل من جگر گوشهام را از من بگیرد و مرا پس از او خوار و محروم گذارد.» شوهرش که این سخنان شنید، گفت:

«ای پادشاه، من همه مهر او را پرداخته‌ام و از او بیهدهایی به من نرسیده جز فرزندی بی‌ارزش. اکنون به هر گونه‌ای که می‌خواهی درباره ما داوری کن.» پادشاه فرمان داد تا فرزند آن زن را به بودگی گیرند و او را در شمار بردگان شاه در آورند. آن زن و شوهر را نیز بفروشند و به شوهر یک پنجم بھای زن، و به زن یک دهم بھای شوهرش را بپردازند.

هزيله که اين حکم را شنيد، گفت:

اتينا اخا طسم ليحكم بیننا فانفذ حکما في هزيله ظالما

لعمري لقد حکمت لا متورعا و لا كنت فيمن يبرم الحکم عالما

ندمت و لم اندم و اني بعترتي و أصبح بعلي في الحكومة نادما

(ما پيش برادر خود، طسم، آمديم تا درباره ما داوری کند و او درباره هزيله حکمي داد که ستمگرانه بود. به جان خودم که نه از روی پارسائی داوری می کني و نه کسي هستي که از روی دانائی حکمي می دهد. من پشيمان شدم و نه تنها پشيمان شدم بلکه فرزندم را نيز از دست دادم و شوهرم هم از رجوع به چنین حکومتی پشيمان است). عمليق که سخن هزيله را شنيد، به خشم آمد و فرمان داد که پس از اين هیچ دوشیزه اي از قبيله جديس نباید زناشوئی کند

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 121

مگر اين که پيش از رفتن به خانه شوهر به عمليق تسليم شود و او دوشیزگي وي را بر گيرد.

قبيله جديس، پس از صدور اين فرمان، دچار آسيب و رنج و خواري و سر افکندگي شد.

اين فرمان همچنان به کار بسته می شد تا هنگامي که شموس زناشوئي کرد.

نام اصلي اين زن عفيري، دختر عباد، خواهر اسود بود.

در شب عروسي که می بايست به خانه شوهر برود، نخست او را پيش عمليق بردد.

در حالی که زنان جوان ديگري نيز او را همراهي می کردن.

همينکه به عمليق رسيد، عمليق او را در آغوش گرفت و گوهر دوشیزگي او را ربود.

عفيري از آن جا بیرون آمد و پيش خاندان خود رفت در حالیکه دامن جامه خود را از پيش و پس دريده و پائين تن خود را برهنه کرده بود. خون از او می رفت و اهانتي که به وي شده بود به زشت ترين گونه اي نشان داده می شد.

همينکه به قوم خود رسيد گفت:

لا احد اذل من جديس أ هكذا يفعل بالعروس؟

يرضي بدا، يا قوم، بعل حر اهدي وقد اعطي وثيق المهر

يقبضه الموت كذا بنفسه اصلاح ان يصنع ذا بعرسه

(هیچ کس خوارتر از جديس نیست. آیا با عروس او باید چنین رفتاري بکنند. ای مردم، آیا هیچ شوهر آزاده‌ای بدین نیگ

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 122

تن در مي دهد که عروسي را پيذيرد که قبل مدراك دوشیزگي وي را به ديگري بخشيده است. اگر مرگ درين حال، او را دريابد، برايش بهتر از آن است که با عروشش چنین کاري کنند). بعد، برای اين که قوم و قبيله خود را برانگيزد و بر سر غيرت آورد، سخنان خود را ادامه داد و گفت:

أ يحمل ما يؤتي الي فتياتكم و انتم رجال فيكم عدد النمل

و تصبح تمشي في الدماء عفيرة جهارا و زفت في النساء الي بعل

نساء لكننا لا نقر بما الفعل و لو اننا كنا رجالا و كنتم

فموتوا كراما او اميتوا عدوكم و دبوا لنار الحرب بالحطب الجzel

و الا فخلوا بطنها و تحملوا
الى بلد قفر و موتوا من الهزل
فللبين خير من مقام علي الاذى
وللموت خير من مقام علي الذل
و ان اتم لم تغضروا بعد هذه
فكونوا نساء لا تعاب من الكحل
و دونكم طيب النساء فانما
خلقتم لاثواب العروس و للنسل
و يختال يمشي بيننا مشية الفحل
فبعدا و سحقا للذى ليس دافعا
(آيا اين پسندیده است که شما مردان به کثرت مورچگان وجود داشته باشید، آن وقت با دختران و
دوشیزگان شما چنین

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 123

رفتاري شود؟

و عفیره، در حالیکه آشکارا خون دوشیزگی از او می چکد، همراه زنان به خانه شوهر روانه گردد؟
اگر ما مرد بودیم و شما زن بودید، هرگز حاضر نمی شدیم که چنین کاری با شما بکنند.
پس با بزرگواری بمیرید یا دشمن خود را بمیرانید و برای از میان بردن او در آتش جنگ هیزم
فراوان بریزید.

و گرنه این شهر را تهی کنید و ترک گوئید و به شهری خاموش و بیابانی و بیآبادی بروید و از
ینوائی بمیرید.

زیرا جدائی و دوری از شهر بهتر از زیستن در شهری است که به آدمی آزاد می رسد. و مرگ بهتر از
زنگی با خواری و سر افکندگی است.
اگر پس از این کار ننگینی که با من کرده اند، خشمگین نشده و بر سر غیرت نیامده اید، پس به صورت
زنان درآئید که سرمه کشیدن و آرایش کردن برای آنها عیب نیست.
حتی عطر زنان هم برای شما کم است چون شما برای پوشیدن جامه عروسان و بچه زادن آفریده
شدیدید.

خدا دچار دوری و جدائی سازد کسی را که از ناموس خود دفاع نمی کند و مرد نیست ولی با غرور
در میان ما مانند مردان راه می روید). اسود، برادر عفیره، که مردی بزرگوار بود و همه از او
فرمانبرداری می کردند، همینکه سخنان خواهر خویش را شنید، به کسان خود گفت:
«ای گروه جدیس، آن مردم که در خانه شما با شما چنین می کنند، از شما نیرومندتر نیستند مگر به
پشتیبانی رئیشان که بر

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 124

ما و بر آنان فرمانرواست. اگر ما زبونی و ناتوانی نشان نمی دادیم او بر ما برتری نداشت. اکنون هم
اگر ایستادگی کنیم بی گمان داد خود را از او می ستانیم. پس به سخن من گوش دهید و از هر چه
من می گوییم پیروی کنید زیرا این مایه عزت زندگی شماست! افراد قبیله جدیس که از سخنان
عفیره به هیجان آمده بودند، همینکه سخنان برادر او را شنیدند، گفتند:
«ما از تو اطاعت می کنیم ولی تعداد افراد آن قوم بیش از ماست.» اسود گفت:
«من برای پادشاه مهمانی با شکوهی ترتیب می دهم و او و یاران و خویشاں را به این مهمانی دعوت
می کنم. هنگامی که با جامه های آراسته و پر زر و زیور به میان مجلس خرامیدند، - شمشیرهای خود
را بر می داریم و آنان را می کشیم.» گفتند:

«این نقشه را عملی کن.» اسود خوراک بسیاری فراهم ساخت و در بیرون شهر مجلس مهمانی ترقیب داد و شمشیرهای خود و کسان خود را نیز در زیر شن‌های بیابان پنهان کرد.
آنگاه پادشاه و درباریانش را به مهمانی فراغواند.

همچنان که اسود حدس می‌زد، آنان با لباس‌های آراسته به بزم خرامیدند و همینکه نشستند و دست برای خوردن به سوی سفره دراز کردند، افراد قبیله جدیس شمشیرهای خوش را از درون شن‌ها بیرون کشیدند و همه مهمانان را با پادشاهشان کشتنند.

بعد هم زیر دستان ایشان را از پای در آوردند.

پس از این پیشامد، بازماندگان قبیله طسم که از تیغ قبیله
الکامل/ترجمه، ج4، ص: 125

جدیس جان بدر بوده بودند، پیش حسان بن تبع، پادشاه یمن، رفتند و از او یاری خواستند.
حسان روانه یمامه شد و وقتی به منزلی رسید که تا یمامه سه روز راه بود، یکی از همراهان وی گفت:
«من در قبیله جدیس خواهیری دارم که او را یمامه می‌خوانند و چشمانش به اندازه‌ای بینائی دارد
که سوار را از مسافت سه روز راه می‌بینند. و من می‌ترسم که آمدن تو را به افراد جدیس خبر دهد و
آن را برای پیکار آماده کند. بنا بر این بهتر است که به یاران خود فرمان دهی تا هر مردی درختی
را قطع کند و آن را جلوی خود بگیرد تا شناخته نشود.» حسان به ایشان فرمود تا چنین کنند.
یمامه چشم انداخت و آنان را دید و به مردان قبیله جدیس گفت:

«حمیریان اینک به سوی شما می‌آیند.» از او پرسیدند:

«مگر تو چه می‌بینی؟» پاسخ داد:

«مردی را می‌بینم که درختی پیش روی گرفته و شانه‌ای دارد که زیر بغلش عرق کرده و کفشی دارد
که وصله پنه شده است.» او راست می‌گفت و همین طور بود ولی سخن او را دروغ انگاشتند و باور
نکردند و خود را برای پیکار با دشمن آماده نساختند.

در نتیجه حسان سپیده دم ناگهان بر آنان تاخت و همه را تار و مار کرد.

یمامه را پیش حسان آوردند و حسان چشمان او را از کاسه در آورد و در آنها رگ و پی سیاه یافت.
از او پرسید:

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 126

«این سیاهی چیست؟» جواب داد:

«سنگ سیاهی که من می‌سأیدم و به چشم می‌کشیدم. آن را سنگ سرمه می‌گویند.» یمامه نخستین
کسی بود که از سنگ سرمه استفاده کرد و سرمه را به چشم کشید.

سرزمین یمامه را به نام او یمامه نامیده شده است. شاعران در اشعار خود از او بسیار یاد کرده‌اند.
پس از نابودی قبیله جدیس، اسود، قاتل عملیق، به دو کوه طی گریخت و در آن جا ماندگار شد.
رفتن او بدان جا پیش از رفتن قبیله طی بدان جا بود. طی قبلا در جرف که ناحیه‌ای از نواحی
یمن بود به سر می‌برد و آن جا امروز در اختیار قبائل مراد و همدان است.

هر سال در فصل پائیز شتری بزرگ و فربه به قبیله طی می‌آمد و پس از چندی بر می‌گشت.
اهل قبیله نمی‌دانستند که این شتر از کجا می‌آید. از این رو، او را دنبال کردند و در پی او رفتند تا
به آجاؤ سلمی رسیدند که دو کوه طی است.
این دو کوه نزدیک فید قرار دارد.

کسانی که در پی شتر رفته و بدان جا رسیده بودند، در آنجا نخلستان و چراگاه‌های بسیار دیدند.
همچنین، در آنجا اسود بن عفار را یافتند و او را کشند.

بعد، مردم قبیله طبیعی در آن دو کوه اقامت گزیدند که تا امروز در آن جا هستند.
این پیشامد باعث شد که برای نخستین بار بدان جا راه یابند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص127

سخن درباره أصحاب کهف که در دوره ملوک الطوائفی می‌زیستند اصحاب کهف در روزگار فرمانروائی پادشاهی می‌زیستند
که دقیوس نام داشت و او را دقیانوس می‌خوانند.
اصحاب کهف (که در فارسی باید آنان «یاران غار» خواند) در شهری به سر می‌برند که تعلق به رومیان داشت و نام آن افسوس [۱] بود.

[۱]- افسوس یا افسس (هر دو به فتح الف و فاء و ضم سین اول):

شهر قدیم یونانی است که در غرب آسیای صغیر، نزدیک ساحل دریای اژه، پنجاه و شش کیلومتری جنوب شرقی ازمیر و نزدیک دهکده کنونی آیا سلوغ قرار داشته است.
افسوس شهری پر رونق و یکی از دوازده شهر یونیا بود.

این شهر به تصرف ایران، اسکندر مقدونی و رومی‌ها در آمد، و بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج4، ص128

پادشاهشان بتپرستی می‌گرد.

یاران غار، یا اصحاب کهف، جوانانی بودند که به پروردگار خویش ایمان داشتند چنان که خدای بزرگ از آنان در قرآن یاد کرده و فرموده است:
أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا ۖ ۹

] ()[بقیه ذیل از صفحه قبل:

کرسی ایالت رومی آسیا گردید.

پیش از دوره مسیحیت، افسوس بواسطه معبد دیانا شهرت تمام داشت. معبد دیانا یا معبد آرتیمیس یکی از عجایب هفتگانه جهان محسوب می‌شد.

این معبد در حدود سال 550 پیش از میلاد برای آرتیمیس ساخته شد.

در شب تولد اسکندر مقدونی، یکی از اهالی افسوس به نام هروستراتوس آنرا آتش زد. این حادثه در سال 356 پیش از میلاد روی داد.

تجدید بنای معبد به سال 334 پیش از میلاد، قبل از فتح افسوس به دست اسکندر مقدونی، صورت گرفت.

پس از استیلای رومیان بر شهر، به سال 133 پیش از میلاد، معبد آرتیمیس معبد دیانا خوانده شد.
در سال 262 میلادی که گوت‌ها شهر رای تاراج کردند، معبد ویران گردید و هشت ستون از

ستون‌های موم آن، به رنگ تیره سبز، در ساختن ایاصوفیه در قسطنطینیه به کار رفت.
بعضی غار اصحاب کهف رای در شهر افسوس دانسته‌اند.

افسوس از هراکز اولیه مسیحیت بود. بولس حواری از آن دیدار کرد. به سال 431 میلادی سورای افسوس که بدعت نسطوریه رای محاکوم کرد، در آن جا تشکیل شد.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 129

عَجَباً ۖ ۹ ۖ [۱] (آیا تو- ای محمد- پنداری داستان اصحاب کهف و رقیم در برابر نشانه‌های قدرت ما شگفت آور است؟) رقیم، خبر یاران غار بود که بر لوحی نوشته و بر در غاری که بدان پناه برده بودند، گذاشته شده بود. و نیز گفته شده است:

یکی از مردم روزگارشان آن لوح را نوشت و در بنایی که برای ایشان ساخته شد کار گذاشت. در این لوح نام‌های یاران غار و پادشاهی که در عهد وی می‌زیستند و سبب رسیدن‌شان بدان غار، نوشته شده بود.

یاران غار، چنان که ابن عباس گفته، هفت تن بودند و هشتادین ایشان سگشان بود. و می‌گفتند:

«ما از اندک کسانی هستیم که شما می‌شناسید.» ابن اسحاق گفته است:

«یاران غار هشت تن بودند.» بنا به گفته او، نهمین ایشان سگشان می‌شود.

ابن اسحاق می‌افزاید:

«یاران غار از رومیان بودند و نخست بتپوستی می‌کردند

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

شهر افسوس در دوره بیزانس رو به انحطاط گذاشت. در سال 794 هجری قمری به تصرف عثمانی‌ها در آمد و بکلی خراب و معدوم شد. اکنون ویرانه‌های آن و معبدش باقی است.

(از دائرة المعارف فارسی)

۹- سوره کهف- آیه ۹

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 130

ولی خداوند آنان را هدایت فرمود و به خداپرستی گرویدند. شریعت ایشان شریعت عیسیٰ علیه السلام بود.» برخی گمان برده‌اند که اصحاب کهف پیش از مسیح بودند و حضرت عیسیٰ علیه السلام قوم خود را از سر گذشت یاران غار آگاه ساخت. همچنین، خداوند یاران غار را پس از بر آسمان رفتن مسیح، از خوابشان بر انگیخت.

ولی روایت نخستین درست‌تر است.

سبب ایمان آوردن یاران غار به آئین مسیح این بود که یکی از حواریان عیسیٰ به شهرستان رسید و خواست داخل شهر شود.

ولی بدو گفتند:

«بر دروازه این شهر بتی است که کسی تا در برابرش به سجده نیفتند نمی‌تواند وارد شهر شود.» آن حواری که این سخن شنید، داخل شهر نشد و به گرمابه‌ای رفت که نزدیک شهر بود.

در آن گرمابه کارگر شد و به دلاکی پرداخت و چیزی نگذشت که صاحب گرمابه دید بر اثر وجود او سود گرمابه فرونی یافته و مشتریان او زیاد شده و جوانان بدو دلبستگی پیدا کردند.

آن حواری به آموزش جوانانی که پیرامونش گرد آمده بودند، پرداخت و از آسمان و زمین و روز رستاخیز سخن گفت تا سخنانش را باور کردن و بدو ایمان آوردن.

چنین بود تا روزی که پسر پادشاه زنی را با خود آورد و او را داخل حمام کرد. حواری به نکوهش وی پرداخت و او را چنان سخت سرزنش کرد که او شرمگین شد و با آن زن از گرمابه بیرون رفت.

ولی بار دیگر با همان زن بازگشت. و این بار که حواری
الکامل/ترجمه، ج4، ص131

زبان به نکوهش گشود، شاهزاده بددهنی آغاز کرد و او را دشنام داد و ناسزا گفت و بی این که سخنان حواری را به چیزی شمارد، با زنی که همراه داشت به درون گرمابه رفت.

این دو تن در گرمابه جان سپردند و به پادشاه گفته شد:

«بی‌گمان کسی که در گرمابه کار می‌کرده آن دو را کشته است چون خواست از ورودشان جلوگیری کند ولی آنان به حرف او اعتنای نکردند.» به فرمان پادشاه کسانی به دنبال حواری آمدند ولی او را نیافتد.

پرسیدند:

«چه کسانی با او دوست و همنشین بودند؟» در پاسخ این پرسش، جوانانی را نام برند که از سخنان حواری بهره‌مند می‌شدند.

فرستاد گان پادشاه به جست و جوی جوانان پرداختند.

جوانان که جان خود را در خطر دیدند، گریختند و با همان حال پیش سرور خود، که در کشتزاری بود، رفتند و آنچه را که برای ایشان پیش آمده بود، باز گفتند.

او هم به شنیدن این خبر احساس خطر کرد و همراه جوانان به راه افتاد. سگی هم داشت که دنبالشان رفت تا هنگام غروب آفتاب که آنان را به غاری رهبری کرد. این گروه کوچک با خود گفتند:

«شب را در این جا به سر می‌بریم تا بامداد بینیم که چه باید کرد. به درون غار رفتند و نزدیک غار چشم‌آب و میوه‌هایی دیدند. از میوه‌ها خوردن و از آب آشامیدند.

همینکه شب شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت، خداوند چشم و گوششان را بست و آنان را مدهوش ساخت و به خواب برد

الکامل/ترجمه، ج4، ص132

و فرشتگانی را به پاسداری ایشان گماشت تا آنها را مرتب پهلو به پهلو کنند و به چپ و راست بگردانند تا بر اثر گذشت سالیان دراز، زمین به آنان آسیبی نرساند و خاک پیکرشان را نخورد. از این گذشتہ روزها خورشید هم بر آنان می‌تاشد و امکان داشت که از سوز آفتاب گزندی بینند.

ملک دقیانوس، پادشاه آن شهر، همینکه خبرشان را شنید، در جست و جوی آنان با یاران خود بیرون آمد و رد پایشان را دنبال کرد تا به دهنے غار رسید و دریافت که آنها به درون غار رفته‌اند. به کسان خود فرمان داد که داخل غار شوند و آنان را بیرون بیاورند.

ولی هر مردی همینکه می‌خواست به درون غار رود، هراسان می‌شد و باز می‌گشت. سرانجام یکی از آنان به پادشاه گفت:

«مگر نه این است که اگر بر آنها دست می‌یافتی، آنها را می‌کشی؟» جواب داد.
«آری! همین طور است.» گفت:

«پس بفرمای که بر در این غار دیواری بسازند تا آنها در غار زندانی شوند و از گرسنگی و تشنگی
جان بدهنند.» همین کار را کردند. و پناهندگان، بدین گونه، روزگاری دراز در غار مانند.

روزی بارانی سخت بارید و چوپانی که در پی پناهگاهی می‌گشت بدان غار رسید و با خود گفت:
«ای کاش می‌توانستم در این غار را بگشایم و گوسپندان

الکامل/ترجمه، ج4، ص133:

خود را در آن جای دهم که باران نخورند.» در پی این اندیشه دیوار را شکافت و دهنده غار را
گشود.

در همین هنگام خداوند جان آنها را - که از بامداد نخستین شب سکونت در غار گرفته شده بود - به
پیکرشان باز گرداند.

بدین گونه یاران غار زنده شدند در حالی که می‌پنداشتند از خوابی بیدار شده‌اند و هیچ
نمی‌دانستند که چند سال در خواب بوده‌اند.

همینکه احساس گرسنگی کردند، به یکی از یاران خود که تلمیخا نام داشت پول دادند که بر ایشان
خوراک بخرد.

او به راه افتاد تا به دروازه شهر رسید و چیزهایی دید که به چشمش آشنا نبود. پیش رفت تا به دکانی
رسید و به فروشنده پول داد و از او خوراک خواست.

فروشنده پول‌ها را نگریست و بدو گفت:

«این درهم‌ها را از کجا آورده‌ای؟» پاسخ داد:

«دیروز من و یارانم از شهر بیرون رفتیم و شب را در غاری سپری کردیم. بامداد که برخاستیم مرا با
این پول‌ها در پی خوراک فرستادند.» فروشنده گفت:

«این درهم‌ها در عهد فلان پادشاه رواج داشت.» آنگاه او را پیش پادشاه وقت برد که پادشاهی
نیکوکار بود.

پادشاه ازو درباره آن سکه‌ها پرسش‌هایی کرد و او هم سر گذشت خود و یاران خود را، چنان که
روی داده بود، باز گفت.

پادشاه که سخنان او را شنید، پرسید:

«اکنون یاران تو در کجا هستند؟»

الکامل/ترجمه، ج4، ص134:

پاسخ داد:

«همراه من بیائید تا آنان را به شما نشان دهم.» همراه او رفتند تا به در غار رسیدند.
پیش از آن که به درون غار روند، آن مرد گفت:

«بگذارید اول من نزد یاران خود روم چون اگر صدای شما را بشنوند هراسان خواهند شد زیرا
گمان خواهند برد که دقیانوس از پناهگاهشان آگاهی یافته و کسانی را به دنبالشان فرستاده است.»
این را گفت و به درون غار رفت و یاران خود را از آنچه پیش آمده بود آگاه ساخت.

آنان در دم به خاک افتادند و خدای را سپاس گفتند و از پروردگار خود خواستند که آنان را از جهان ببرد. خداوند نیز درخواستشان را پذیرفت و بار دیگر آنان را مدهوش ساخت و به خواب ابد فرو برد.

هنگامی که پادشاه به کسان خود دستور داد تا به درون غار روند هر بار که یکی می خواست داخل شود هراسان می شد و نمی - توانست پا به درون گذارد.

سر انجام ناچار بازگشتند و به یاد آنان پرستشگاهی ساختند که در آن جا نماز بگذارند.

عکرمه گفته است:

هنگامی که خداوند، یاران غار را بر انگیخت و از خواب چندین ساله بیدار ساخت پادشاهی مؤمن و خداپرست فرمانروائی می کرد.

مردم کشور او درباره این مسئله که «روز رستاخیز آیا تنها

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 135:

روح برانگیخته می شود یا روح و جسد هر دو؟» اختلاف داشتند:

یکی می گفت:

«خداوند در روز رستاخیز، تنها روح را بر می انگیزد بدون جسد.» دیگری می گفت:

«روح و جسد هر دو برانگیخته می شوند و بدین گونه آدمی زندگی از سر می گیرد.» پادشاه که از این اختلاف رنج می بود، خود را پاکیزه ساخت و روغن‌های خوشبوی و متبرک مالید و با پروردگار خود به راز و نیاز پرداخت و از او در خواست کرد که درباره رستاخیز آنچه را که درست است بر او روشن سازد.

خداوند نیز یاران غار را سپیده دم از خواب بر انگیخت.

همینکه خورشید دمید به یک دیگر گفتند:

«ما شب گذشته، از پرستش خداوند بازماندیم.» آنگاه برخاستند و به سوی آب رفتند.

هنگامی که می خواستند به درون غار روند، نزدیک غار چشمۀ آب و درخت میوه‌ای بود. اکنون به کنار چشمۀ رفتند و دیدند چشمۀ بی آب است و درخت نیز خشک شده است.

یکی از آنان گفت:

«کار ما چه شگفتانگیز است! در ظرف یک شب آب این چشمۀ تمام شده و این درخت هم خشک شده است.» در این گیر و دار خداوند آنان را دچار گرسنگی ساخت.

از این رو گفتند:

فَابْغُثُوا أَحَدًا كُمْ بِوْرَقْكُمْ هَذِهِ إِلَيِ الْمَدِينَةِ فَلَيُنْظِرْ أَئْيَهَا أَذْكَرِي

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 136:

طعاماً فَلَيأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ وَ لَيَتَّلَطِّفُ وَ لَا يُشْرِنَ بِكُمْ أَحَدًا ۝ ۱۹ ۝ ۱۸ [۱] (پس یکی را با پول به شهر بفرستید که ببیند از کجا خوراک بهتری می توان فراهم کرد و برای شما خوراکی بیاورد. در ضمن مواظب باشد که کسی به راز او پی نبرد و از کار شما آگاه نشود- چون ممکن است به پادشاه خبر دهد و شما را گرفتار سازد). بنا بر این یکی از آنان به شهر رفت تا خوراک بخرد. هنگامی که چشمش به بازار افتاد، دید راه‌ها را می شناسد ولی چهره‌های مردم را نمی شناسد. اما دریافت که نور ایمان در رخسار زن و مرد آشکار شده است.

برای خرید به دکانی رفت و فروشند، پول‌هایی را که در دست وی دید نشناخت و بر آن شد که
وی را پیش پادشاه ببرد.

جوان از او پرسید:

«آیا پادشاه شما فلان سلطان نیست؟» مرد پاسخ داد:
«نه، بلکه فلان کس است.

جوان از این پاسخ دچار شگفتی شد و هنگامی که به حضور پادشاه رسید، او را از سر گذشت خود و
یاران خود آگاه ساخت.

پادشاه که این سر گذشت را شنید مردم را گرد آورد و به آنان گفت:
«شما درباره روح و جسد، و اینکه در روز رستاخیز تنها روح برانگیخته می‌شود یا روح و جسد هر دو،
اختلاف داشتید.

اکنون خداوند برای شما این مرد را فرستاده که از مردم فلان - یعنی پادشاه روزگار گذشته - است و
سر گذشت او و یارانش برای

[1]- سوره کهف- آیه 19

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 137

شما برہان قاطعی درباره برانگیخته شدن روح و جسد در روز رستاخیز است.» آن جوان برای اثبات
حرف خود رو به مردم کرد و گفت:
«با من بیایید تا شما را پیش یاران خود ببرم.» پادشاه سوار بر اسب شد و مردم نیز در رکاب وی به
راه افتادند.

همینکه بدآن غار رسیدند، جوان به پادشاه گفت:
«بگذارید من پیش تر از شما نزدشان بروم و او را از آمدن شما آگاه کنم تا از شنیدن صدای سم
اسبان شما و سخنان شما نهاراًند و گمان نبرند که فرستادگان دقیانوس آمده‌اند.» پادشاه گفت:
«بسیار خوب، برو!» او پیش افتاد و نزد یاران خود رفت و آنان را خبردار کرد. در این هنگام بود که
یاران غار دریافتند چند سال در غار درنگ کرده و خفته بوده‌اند.
از این رو به گریه افتادند و اشک شادی از چشمانتشان سرازیر شد و از خداوند خواستند که ایشان را
از جهان ببرد تا هیچیک از کسانی که به دیدنشان آمده بودند، آنان را نبینند.
دعای ایشان مستجاب شد و خداوند در همان ساعت آنان را مدهوش کرد و از جهان برد.
کسانی که بدیدنشان آمده بودند، مدتی معطل شدند و سرانجام به درون غار رفتند و آن جوانان را
دیدند که هیچ چیزشان دگرگون نشده و به همان گونه هستند که روز نخست، هنگام ورود به غار،
بودند. فقط جان در پیکرشان نیست.
پادشاه به همراهان خود گفت:

«این برای شما دلیل و برهان است.»

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 138

پادشاه در آن جا صندوقچه‌ای یافت مسین که رویش مهر خورده بود. درش را گشود و در آن
لوحه‌ای از سرب دید که نام‌های آن جوانان رویش نوشته و توضیح داده شده بود که آنان از بیم

جان و دین و ایمان خود از چنگ شاه دقیانوس گریخته و به درون این غار در آمدند. دقیانوس همینکه از جای ایشان درین غار آگاهی یافت بر دهنے غار دیواری کشید و بدین گونه در غار را بست.

این لوحه نوشه شد تا هر که آن را می‌خواند، از سرگذشتستان آگاهی یابد. پادشاه و همراهانش از خواندن این لوحه دچار شگفتی شدند و خدای بزرگ را سپاس گفتند و به بانگ بلند به سپاس و نیایش پرداختند که خدا با سرگذشت اصحاب کهف به آنان نشان داده که چگونه روح و جسم در روز رستاخیز برانگیخته می‌شوند. و نیز گفته شده است:

پادشاه و همراهانش به یاران غار وارد شدند و آنان را زنده یافتند در حالیکه چهره‌های ایشان نورانی و رنگشان روشن بود و جامه‌هاشان نیز فرسوده نشده بود.

این جوانان، پادشاه و همراهانش را از رفتاری که دقیانوس با ایشان کرده بود آگاه ساختند. پادشاه که سرگذشتستان را شنید رویشان را بوسید و آنان نیز با پادشاه نشستند و به یاد خداوند و ستایش او پرداختند.

بعد به پادشاه گفتند:

«خداوند ما را به سوی خود فرا می‌خواند و هنگام آنست که با شما وداع گوئیم.» بعد به خوابگاه‌های خود بازگشتند و به خواب ابد رفتند همچنان که نخست رفته بودند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص139

پادشاه برای هر یک از ایشان تابوت زرینی ساخت ولی شب که در خواب رفت آنان را به خواب دید که به وی می‌گفتند:

«ما از طلا آفریده نشده‌ایم که تو تابوت طلا برای ما می‌سازی. ما از خاک آفریده شده‌ایم و به خاک هم باز می‌گردیم.» پادشاه - در پی این خواب - تابوت‌هایی از چوب برای ایشان ساخت.

پادشاه، همچنین، بر در آن غار پرستشگاهی ساخت و برای بزرگداشت یاران غار عیدی بزرگ و جشنی با شکوه برقرار کرد.

نام‌های جوانانی که اصحاب کهف بودند، چنین است:

مکسلمینیا، یملیخا، مرطوس، نیرویس، کسطومس، دینموس، ریطوفس، قالوس و مخسیلمینیا این نه نام است که بر حسب جامع ترین روایات آمده است.

خدا حقیقت را بهتر می‌داند.

سک آنان نیز قطمير بود.

الکامل/ترجمه، ج4، ص140

سخن درباره یونس بن متی

سرگذشت او از رویدادهای روزگار ملوک الطوائفی بود.

می‌گویند: هیچیک از پیامبران به مادرش نسبت داده نشده، جز عیسی بن مریم و یونس بن متی. زیرا متی مادر یونس بود.

یونس از مردم قریه‌ای بود از قراء موصل که نینوی خوانده می‌شود.

قوم او بتپرستی می‌کردند و خداوند او را به پیامبری بر انگیخت تا ایشان را از بتپرستی باز دارد و به خداپرستی رهنمون شود.

یونس در میانشان سی و سه سال ماند و آنان را به پرستش خدای یگانه فرا خواند ولی به او ایمان نیاوردهند جز دو تن.

یونس، هنگامی که از ایمان آوردن مردم ناامید شد، نفرینشان کرد.
ولی، از سوی پروردگار، به او گفته شد:

«چه چیز تو را بر آن داشت که بدین شتابزدگی درباره بندگان من نفرین کنی؟ به نزدشان بر گرد و چهل روز دیگر آنان

الکامل/ترجمه، ج4، ص141

را به خداپرستی دعوت کن.» یونس تا سی و هفت روز مردم را به پرستش خداوند فراخواند ولی هیچ کس دعوت وی را نپذیرفت یونس که چنین دید، به آنان گفت:
«بی گمان عذاب خداوند، تا سه روز دیگر، شما را فراخواهد گرفت. و نشانه آن هم این است که رنگ‌های شما دگرگون خواهد شد.» بامدادان که از خواب برخاستند رنگ‌های خود را دگرگون یافتند. از این رو گفته شد:

«می‌بینید که آنچه یونس گفته، به سر شما آمد است.

ما از او دروغ نشنیده‌ایم. بنا بر این مواطن باشید و ببینید امشب را یونس در میان شما به سر می‌برد یا نه. اگر در میان شما شب را به صبح رساند، بدانید که از عذاب این هستید ولی اگر در پیش شما نماند بدانید که دچار عذاب خواهید شد.» همینکه شب چهلم فرا رسید، یونس یقین کرد که عذاب فرود خواهد آمد. بدین جهه از میانشان بیرون رفت.

روز بعد عذاب بر بالای سرشان پرده‌ای افکند. لکه ابر سیاه و هولناکی فرا رسید که دودی سخت از آن بیرون می‌جست.

این ابر به شهر فرود آمد و رنگ پوست مردم از آن سیاه شد.

اهل شهر که چنین دیدند به نابودی خود یقین کردند.

از این رو به جست و جوی یونس پرداختند ولی او را نیافرند.

در این هنگام خداوند به ایشان الهام فرمود که از بیدینی و لغش‌های گذشته خود توبه کنند.
در این باره نیت خود را پاک ساختند و پیش بزرگی از بزرگان شهر رفته و بدو گفته شد:

الکامل/ترجمه، ج4، ص142

«می‌بینی که چه بلائی بر سر ما آمد است. اکنون چه باید بکنیم؟

او در پاسخ گفت:

«به خداوند ایمان بیاورید و توبه کنید و بگویید: ای زنده و پاینده جاویدان. ای کسی که زنده‌ای هنگامی که هیچ کس زنده نیست، ای زنده‌ای که مردگان را زنده می‌کنی، ای زنده‌ای که خدائی نیست جز تو، ما را ببخش.» مردم از آن قریه به دشتی پیشاور که در جایی بلند قرار داشت رفته و میان چارپایان و فرزندان خود پراکنده شدند. آنگاه به خدا پناه بردند و از او طلب بخشایش کردند و به رد مظالم پرداختند و داد یک دیگر بدادند تا جائی که یکی از ایشان می‌خواست سنجی را از ساختمان خانه خود بکند و آن را به صاحبش باز پس دهد.

در نتیجه، خداوند عذاب را از ایشان دور کرد. این در روز چهار شنبه دهم محرم یعنی روز عاشورا بود.

و نیز گفته‌اند: روز چهار شنبه نیمه شوال بود.

از سوی دیگر، یونس که از میان مردم بیرون رفته بود، انتظار داشت که خبری از آن قریه و مردم قریه برسد. تا این که به رهگذری برخورد و ازو پرسید: «مردم آن قریه چه کردند؟» جواب داد: «به سوی خدا برگشتند و خدا توبه ایشان را پذیرفت و عذابی را که درباره آنها مقرر فرموده بود، به تأخیر انداخت.

یونس از این سخن به خشم آمد و گفت: «به خدا سوگند که من مانند یک دروغگو بدان قریه باز نمی‌گردم. تاکنون خدا عذابی را که به مردم قریه‌ای فرو فرستاده،
الکامل/ترجمه، ج4، ص143

از آنها باز نگرفته، جز از قوم من.» و رو به راه نهاد در حالیکه از کار پروردگار خویش به خشم آمده بود.

او گرمی و سختگیری و شتابزدگی بسیار و شکیبائی اندکی داشت. از این رو پیامبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، نهی شد از این که مانند او باشد. چنان که خدای بزرگ فرمود: و لا تکنْ كَصَاحِبَ الْحُوتِ. 68: 48 [1] (مانند صاحب ماهی - یعنی یونس - مباش) همچنان که راه می‌سپرد، گمان می‌برد که خداوند خشم او را به چیزی نمی‌شمرد و بدو کاری ندارد، یعنی او را کیفری نمی‌کند - دهد یا او را دچار تگنای زندان نمی‌سازد. از این رو به راه خود ادامه داد تا سوار یک کشتی شد.

کشتی در دریا روان بود که ناگهان طوفانی از تندر باد برخاست. و نیز گفته شده است:

«طوفان برخاست، بلکه کشتی ناگهان ایستاد و دیگر پیش نرفت.» کسی که در کشتی بود گفت: «این به سبب گناهی است که از یکی از شما سرزده است.» یونس گفت: «به سبب گناه من است. هرا درین دریا بیندازید.» از این کار خودداری کردند و او اصرار ورزید تا این که با تیرهای خود قرعه کشی کردن. فساهم فکان من المدحضین 37: 141 [2]

[1]- سوره قلم - آیه 48

[2]- سوره الصافات - آیه 141

الکامل/ترجمه، ج4، ص144

(قرعه کشیدند - که به نام یونس آمد - و او از مردودین شد). ولی او را به دریا نیفکندند و بار دیگر قرعه کشیدند.

این قرعه کشی را سه بار تکرار کردند و باز هم او را به دریا نینداختند. سرانجام، یونس خود را به دریا افکند. شب هنگام بود و ماهی بزرگی او را بلعید. خداوند بدان ماهی وحی فرستاد که یونس را بگیرد، ولی به گوشت او آسیبی نرساند و استخوان وی را نشکند. ماهی یونس را گرفت و فرو برد و به سوی جایگاه خویش در دریا برگشت.

همینکه بدان جا رسید، یونس زمزمه‌هایی شنید و با خود گفت: «این چیست؟» خداوند بدو در شکم ماهی وحی فرستاد و فرمود: «این نیایش حیوانات دریائی است.» یونس نیز در شکم ماهی به نیایش خداوند پرداخت و فرشتگان نیایش او را شنیدند و گفتند:

«پروردگارا، بانگ آهسته‌ای از جای دوری به گوش ما می‌رسد.» خداوند فرمود: «این بنده من یونس است که از فرمان من سر پیچید و من هم او را در شکم یک ماهی در دریا زندانی کردم.» فرشتگان گفتند:

«آیا این همان بنده نیکوکاری است که هر روز کار نیکی انجام می‌داد و پاداش آن را در پیش ما ذخیره می‌کرد؟» و به شفاعت از او پرداختند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 145

فَنَادِي فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ 21: 87 [1] (در آن تیرگی - یعنی تیرگی دریا و تیرگی شکم ماهی و تیرگی شب - زبان به ستایش پروردگار گشود که: بار خدایا، خدائی جز تو نیست که از هر آلایشی پاکی و من از ستمکارانم). یونس، پیش از آن، کارهای نیک بسیار کرده بود و به همین جهه خداوند این آیه را درباره وی فرو فرستاد:

فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبَّحِينَ لَلَّبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَيْيَ يَوْمٍ يُبَعَّثُونَ 37: 143-144 [2] (اگر او از نیایشگران خداوند نبود، تا روز رستاخیز در شکم ماهی می‌ماند). از این رost که گفته‌اند: کسی که کار نیک می‌کند، هنگامی که میلغزد و می‌افتد، همان کار نیک، دستگیر وی می‌شود و او را رهانی می‌بخشد.» خداوند می‌فرماید:

فَبَنَدْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ 37: 145 [3] (یونس را از شکم ماهی در بیابان خشکی افکنده‌یم در حالیکه بیمار و خسته بود). او به کرانه دریا افکنده شد در حالیکه مانند کودک نوزادی بود.

یونس در شکم ماهی چهل روز ماند.

برخی هم گفته‌اند: بیست روز، برخی گفته‌اند: سه روز،

[1]- سوره انبياء- آيه 87

[2]- سوره الصافات- آيه‌های 143 و 144

[3]- سوره الصافات- آيه 145

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 146

و برخی گفته‌اند: هفت روز ماند.

خداوند حقیقت را بهتر می‌داند.

برای یونس خداوند یک درخت کدو حلوائی رویاند که از درون کدو شیر می‌چکید و او می‌نوشید. همچنین گفته شده است:

خداوند یک بز ماده کوهی را در دستر س او گذاشت که او را بامداد و شامگاه شیر می‌داد تا توانائی و نیروی خود را باز یافت و به راه افتاد.

روزی به سوی آن درخت کدو حلوائی برگشت و دید خشک شده است. اندوهگین گردید و گریست.

خداوند او را سرزنش فرمود و بدو گفته شد:

«آیا برای از دست رفتن گیاهی گریه می کنی و اندوه می خوری ولی برای بیش از یکصد هزار زن و مرد که می خواستی نابودشان کنی اندوه‌گین نیستی؟» بعد، خداوند بدو فرمان داد که پیش قوم خود برود و آنان را آگاه سازد که خدا سوی آنان باز گشته و توبه ایشان را پذیرفته است.

یونس نیز به سوی قریه‌ای که قوم وی در آن می‌زیستند روی نهاد.
در راه به چوپانی رسید و از او احوال قوم خود را پرسید.

چوپان جواب داد:

«آن امیدوارند که پیامبرشان به سویشان برگرد». یونس گفت:
«پس در این صورت برو به آنان خبر بده که یونس را دیده‌ای». پاسخ داد:
«من نمی‌توانم این کار را بکنم مگر آن که درین باره

الکامل/ترجمه، ج4، ص147

گواهی داشته باشم.» یونس از آن بز ماده و آن قطعه زمین و درخت کدوئی را که آن جا روئیده بود، نام برد و گفت:

«آن بز و آن درخت کدو هر دو وجود مرا گواهی خواهند داد.» چوپان به پیش قوم خود برگشت و به آنان خبر داد که یونس را دیده است آنان به شنیدن این سخن برانگیخته شدند و آماده دیدار او گشتند.

ولی چوپان گفت:

«شتاپ نکنید تا بامداد شود.» بامداد روز بعد به سوی آن قطعه زمین رفتد که یونس در آن به سر برده بود. او در این هنگام نیز گوشه‌ای پنهان شده بود.

همینکه به جست و جوی او پرداختند، آن زمین و آن بز و آن درخت کدو به وجود او گواهی دادند.

آن بز، همچنین گفت:

«اگر پیامبر خدا را می‌خواهید، او در فلان جاست.» پیش او رفتند و همینکه چشمانشان بدو افتاد دست و پایش را بوسیدند و پس از عمری که با وی مخالفت کرده بودند، اینک به فرمان وی در آمدند و او را به شهر خود بردند.

یونس چهل روز در پیش خانواده و فرزندان خویش ماند.

بعد، از شهر بیرون رفت و به راه پیمانی پرداخت.

پادشاه نیز بیرون رفت و با وی همراه شد و پادشاهی را بدان چوپان سپرد.

چوپان از آن پس به سر و سامان دادن کارهای مردم پرداخت

الکامل/ترجمه، ج4، ص148

و چهل سال زمامداری کرد.

سپس یونس به نزدشان بازگشت.

ابن عباس و شهر بن حوشب، گفته‌اند:

پیامبری یونس بعد از آن بود که ماهی او را به کرانه دریا انداخت، نه قبل از آن.

ابن دو تن در تأیید سخن خود می‌گویند:

خداآوند نیز در سوره الصافات چنین خبر داده، چون فرموده است:

فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ وَأَنْبَتْنَا عَلَيْهِ شَجَرَةً مِنْ يَعْطِينِ وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَيْيَ مَاةً أَلْفِ أَوْ يَزِيدُونَ ۚ ۱45

[1] (یونس را به بیابانی خشک افکندهیم در حالیکه بیمار بود و درخت کدوئی برای او رویاندیم و او را به سوی مردمی که یکصد هزار تن یا بیشتر بودند به پیامبری فرستادیم). شهر بن حوشب گفته است:

جبرائیل پیش یونس آمد و بدو گفت:
«به نزد مردم نینوی برو و آنان را از عذاب خداوند- که نزدیک است ایشان را گرفتار سازد- بتisan و بر حذر دار.» یونس گفت:
«چارپائی می خواهم که بر آن سوار شوم.» جبرائیل گفت:
«آن کار فوری تر از این است که برای چار پا معطل شوی.» یونس گفت:
«کفشهی می خواهم که بیوشم.»

1] سوره الصافات- آیه‌های 145 تا 147
الکامل/ترجمه، ج4، ص149

جبرائیل مهلت نداد و گفت:
«آن کار فوری تر از این است.» یونس به خشم آمد و برخاست و به سوی دریا رفت و همینکه سوار کشته شد، کشته از حرکت باز ماند.
سرنشینان کشته بآن شدند که قرعه بکشند.
قرعه کشیده شد که به نام یونس آمد و در همین هنگام ماهی بزرگی نیز فرا رسید و دهان گشود.
به ماهی ندا رسید که:
«ما یونس را روزی تو نساخته، بلکه تو را برای یونس پناهگاهی ساخته‌ایم.» از این رو ماهی یونس را بلعید و او از آن جا برد تا به شهر ابله رساند و بعد به دجله برد تا وی را نینوی افکند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص150

سخن درباره برخی از رویدادهای روزگار ملوک الطوائف
خدای بزرگ سه تن را به شهر انطاکیه فرستاد که از حواریان اصحاب مسیح بودند.
نخست دو تن را فرستاد که در نامهای ایشان اختلاف است.
این دو تن وارد انطاکیه شدند و در آن شهر پیری را دیدند که گوسفند می چراند.
او حبیب نجار بود. به وی سلام کردند. حبیب از ایشان پرسید:
«شما که هستید؟» در پاسخ گفتند:

«فرستادگان عیسی هستیم و آمده‌ایم تا شما را به بندگی و پرستش خدای بزرگ فراخوانیم.» پرسید:
«آیا با خود نشانه‌ای و معجزه‌ای دارید؟» جواب دادند:
«آری. ما به اذن خداوند، بیماران را بهبود می‌بخشیم و

الکامل/ترجمه، ج4، ص151

نایينا و ابرص را درمان می‌کنیم.» حبیب نجار گفت: «من پسری دارم که سالهای است که در بستر بیماری افتاده است.» و آن دو تن را به خانه خویش برد.
آنان به روی فرزند بیمار او دست کشیدند و پسر در همان دم تندرنستی خود را باز یافت و از جای برخاست.

این خبر در شهر پیچید و خداوند بسیاری از بیماران را به دست این دو تن شفا داد.
مردم شهر پادشاهی داشتند به نام انطیخس که بت می‌پرستید.
او هنگامی که خبر آن دو را شنید، آنان را به نزد خود فرا خواند و پرسید:
«شما که هستید؟» جواب دادید:
«فرستادگان عیسی هستیم و شما را به پرستش خدای بزرگ می‌خوانیم.» پرسید:
«نشانه و معجزه شما چیست؟» گفتند:
«به اذن خداوند، نایینا و ابرص را درمان می‌کنیم و بیماران را شفا می‌دهیم.» گفت:
«برخیزید تا به کار شما رسیدگی کنم.» همینکه برخاستند، به فرمان او، مردم آنان را کنک زدند.
و نیز گفته شده است:
آن دو تن وارد شهر شدند و مدتی متعطل ماندند و نتوانستند

الکامل/ترجمه، ج4، ص152

به حضور پادشاه برسند.
تا روزی که پادشاه از شهر به عزم گردش بیرون رفته بود.
آن دو در سر راه او ایستادند و الله اکبر گفتند و خدا را یاد کردند.
پادشاه بتپرست، از شنیدن این سخنان به هم برآمد و آن دو را به زندان انداخت و به هر یک، صد تازیانه زد.
وقتی که سخنانشان دروغ انگاشته شد و تازیانه خوردند، حضرت مسیح علیه السلام شمعون رئیس حواریان را به یاری ایشان فرستاد.
شمعون، ناشناس وارد شهر شد و با اطرافیان پادشاه معاشرت کرد تا خبر او را به پادشاه دادند و از او تعزیف کردند.
پادشاه او را فراخواند و از دیدار و گفتار او خرسند شد و با او خو گرفت و همنشینی او را گرامی شمرد.
شمعون روزی به پادشاه گفت:

«ای پادشاه، شنیده‌ام به دو مرد، هنگامی که ترا به کیش خوش فرا می‌خواندند، خشم گرفته و آنها را در زندان افکنده و تازیانه زده‌ای. آیا هیچ با آنها گفت و گو کردی و سخنان را شنیدی؟» پادشاه پاسخ داد:

«خشمي به من دست داده بود که نگذاشت بدین کار برسم.» شمعون گفت:
«پس اکنون اگر پادشاه صلاح بداند بهتر است دستور فرماید که آن دو تن را احضار کنند تا حرفشان را بشنویم.» پادشاه آن دو را فراخواند و شمعون از آنان پرسید:
«چه کسی شما را به این جا فرستاده‌است؟»

الکامل/ترجمه، ج4، ص153

گفتند: «خدائی که همه چیز را آفریده است و همکار و همتائی ندارد.» گفت:
«پس او را وصف کنید و از دراز گوئی نیز پرهیزید.» گفتند:
«او کردگاری است که هر چه خواهد می‌کند و به هر چه اراده فرماید، فرمان می‌دهد و انجام می‌شود.» شمعون پرسید:

معجزات شما چیست؟» گفتند:

«شما از ما چه می خواهید؟» به دستور پادشاه غلامی را آوردند که دو چشم وی از کاسه خشک شده و به گونه دو تکه گوشت در آمده بود.

آن دو تن که این نایينا را دیدند دست دعا به درگاه خداوند برداشتند و همچنان دعا کردند تا دو کاسه چشم شکافته شد. آنگاه دو گلوله گلین بر گرفتند و در دو حدقه نهادند که بیدرنگ به گونه دو مردمک چشم در آمد و غلام بینائی خود را باز یافت.

پادشاه از دیدن این کار دچار شگفتی شد و گفت:

«خدائی که شما می پرستید، اگر توانست مردهای را زنده کند، من به او و به شما دو تن ایمان می آورم.» گفتند:

«خدای ما در انجام هر کاری تواناست.» پادشاه گفت:

«پس در این جا مردهای است که هفت روز پیش جان سپرده و ما هنوز او را دفن نکرده‌ایم تا پدرش، که درین جا نیست.»

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 154

حاضر شود.» آنگاه به فرمان پادشاه نعش مرد را که بوی او نیز تغییر یافته بود. آن دو تن آشکارا و شمعون پنهانی سر گرم شدند.

چیزی نگذشت که مرد زنده شد و برخاست و به کسان خود گفت:

«ای مردم، من کافر و مشرک از جهان رفتم و به همین جهه مرا در بیابان‌هایی از آتش وارد کردند. اکنون شما را از کیفر این بتپرستی که سخت بدان پای بند هستید بر حذر می‌دارم؟» سپس افزود: «دروازه‌های آسمان گشوده شد و من چشم انداختم و جوانی زیبا روی را دیدم که در پیشگاه خداوند، از سه تن میانجیگری و شفاعت می‌کند.» پادشاه پرسید: «این سه نفر بودند.» پادشاه در این سه تن کدامند؟ او به شمعون و آن دو تن اشاره کرد و گفت: «این سه نفر بودند.» پادشاه در حیرت فرو رفت.

درین هنگام شمعون فرصت را غنیمت شمرد و پادشاه را به پذیرفتن آئین خود فراخواند. کسان پادشاه و همچنین خود پادشاه، ایمان آوردند و دیگران کافر ماندند. و نیز گفته شده است:

چنین نیست، بلکه پادشاه به کفر خود پایدار ماند و او و پیروانش در کشن فرستادگان مسیح همداستان شدند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 155

این خبر به گوش حبیب نجار رسید که بر دم دروازه شهر بود و شتابان آمد و آنان را به پوستش خداوند و فرمانبرداری از فرستادگان مسیح فراخواند.

إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمْ أُنْيَنٍ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزَنَا بِثَالِثٍ ۖ ۱۴ [۱] (هنگامی که دو رسول را به نزدشان فرستادیم و آن دو را تکذیب کردند، سومین رسول را به یاری آن دو فرستادیم). این رسول سومی همان شمعون بود و خداوند فرستادن آنان را به خود نسبت داده زیرا مسیح نیز که آنان را فرستاده بود به دستور خدای بزرگ فرستاده بود.

وقتی مردم شهر فرستادگان حضرت مسیح را تکذیب کردند، خداوند باران را از ایشان دریغ فرمود: از این رو دچار خشکسالی شدند و به فرستادگان عیسی گفتند:

إِنَّا تَطَهِّرُنَا بِكُمْ لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمْسَكُمْ مِنَ عَذَابٍ أَلِيمٍ ۚ ۱۸ [۲] (ما وجود شما را به فال بد می گیریم و اگر به این دعوی پایان ندهید شما را ستسار می کنیم و از ما به شما شکنجه دردناکی خواهد رسید). در این هنگام حبیب نجار فرا رسید. او مردی بود که به خدا ایمان داشت ولی ایمان خود را پنهان می کرد. هر روز نیمی از در آمد خویش را خرج خانواده می نمود و نیم دیگر را به تنگستان و نیازمندان می داد.

او گفت:

[۱]- سوره یس- آیه 14

[۲]- سوره یس- آیه 18

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص: 156

يَا قَوْمٌ اتَّبَعُوا الْمُرْسَلِينَ ۖ ۳۶ [۱] (ای مردم از این فرستادگان پیروی کنید مردم گفتند: «آیا تو با خدای ما مخالف شده و به خدا ایمان آورده ای؟» گفت: وَ مَا لِيَ لَا أَغْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ؟ ۳۶ [۲] (چرا باید خدای آفریننده خود را نپرستم در صورتی که باز گشت همه شما به سوی اوست؟) همینکه چنین سخنی گفت، او را کشتند، و خداوند او را به بیهشت برد. از این رو خدای بزرگ فرموده است: قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَ جَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ ۳۶-۲۷ [۳] به او گفته شد: «در بیهشت در آی:» و او گفت: «ایکاش کسان من می دانستند که خداوند مهربان چگونه مرا بخشد و مرا در شمار کسانی در آورد که از لطف و کرم وی بهره مند می شوند.» به کسانی هم که او را کشته و به فرستادگان عیسی ایمان نیاورده بودند، خداوند عذابی فرستاد و نابودشان کرد.

[۱]- سوره یس- آیه 20

[۲]- سوره یس- آیه 22

[۳]- سوره یس- آیه 27

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص: 157

شمای از سر گذشت شمسون

زادگاه شمسون قریه‌ای از قریه‌های روم بود. و او چند میل دورتر از شهر می زیست. شمسون خداپرست بود و به یکاتگی خداوند ایمان داشت در صورتی که سایر مردم بتپرسنی میکردند.

از این رو شمسون به تنهائی در برابر شان می ایستاد و در محلی به نام «لحی جمل» با آنان پیکار می کرد.

هنگامی که تشهه می شد، از سنجی که آب گوارائی در درون آن بود، آب فوران می کرد و او از آن می نوشید.

او نیروئی داشت که نه به آهن دربند می آمد و نه به چیز دیگر. با این نیرو به تنهائی با بتپرستان می جنگید و بر آنان چیرگی می یافت و آنان به هیچ روی نمی توانستند وی را از میان بردارند.

بدین جهه تدبیری اندیشیدند و با همسر شمسون قراری گذاشتند که دست و پای شوهر خود را بیند.

همسر او پذیرفت و از ایشان رسماً محکمی گرفت و هنگامی که شمسون به خواب رفت دو دست وی را با رسماً بست.

الکامل/ترجمه، ج4، ص158

شمسون از خواب بیدار شد و همینکه یک فشار داد رسماً گستت و از دو دست او فرود افتاد. زنش برای کسانی که با وی سازش کرده بودند، پیام فرستاد و ایشان را از آنچه روی داده بود آگاه ساخت.

آنان این بار زنجیری آهنین برای وی فرستادند. زن، بار دیگر، هنگامی که شمسون به خواب رفته بود، با زنجیر دست‌ها و گردن او را بست. شمسون باز از خواب برخاست و به نیروی خدا داد زنجیر را گستت و آن را از دست و گردن خود گشود.

آنگاه درباره کاری که زنش دو بار با او کرده بود، به پرسش پرداخت و گفت:
«برای چه این کار را کردی؟» زن پاسخ داد:
«می‌خواستم نیروی تو را بیازمایم. و دیدم در روی زمین همانند تو نیافته‌ام. آیا چیزی هست که با آن ترا بیندند و تو نتوانی آن را بگسلی؟» گفت:
«آری. تنها یک چیز!» همسر او کنگاوه شد و به اندازه‌ای درین باره پرسش کرد که شمسون سر انجام راز نهفته را آشکارا ساخت و گفت:
«وای بر تو که این قدر کنگاوه می‌کنی. جز با موی من با هیچ چیز دیگری نمی‌توان مرا بست.»
شمسون موی بسیار بلند و پر پشتی داشت. شبانگاه همینکه به خواب رفت، زنش با موی او دو دست او را بست. آنگاه در پی کسانی فرستاد که با آنان درین باره سازشکاری کرده بود.

الکامل/ترجمه، ج4، ص159

آنان آمدند و شمسون را گرفتند و گوش و بینی وی را بریدند و چشمانش را کور کردند و او را به میان مردم بردند.

پادشاه نیز به میان مردم آمد تا او را تماشا کند.

شمسون به درگاه خداوند دعا کرد تا وی را بر آنان چیره سازد.

در نتیجه دعای او، خداوند بینائی او، و آنچه را که از پیکرش بریده بودند، بد و باز گرداند. آن شهر بر روی ستون‌هایی قرار داشت و خداوند به شمسون فرمود که دو ستون را بگیرد و با نیروی خود آنها را بشکند.

شمسون نیز چنین کرد و همینکه دو ستون شکست ساختمان شهر فروریخت و پادشاه و مردم همه در زیر آوار ماندند و نابود شدند.

شمسون در دوره ملوک الطوائفی می‌زیست.

الکامل/ترجمه، ج4، ص160

سر گذشت جرجیس

گفته شده است:

در موصل پادشاهی بود بسیار بیدادگر و بیرحم که دازانه نامیده می‌شد.
بر عکس، بر جیس مردی بود نیکوکار از مردم فلسطین که به خدای یگانه ایمان داشت ولی او نیز
مانند یاران خداپرست و نیکوکار خویش، ایمان خود را پنهان می‌کرد.

او و یارانش، بازماندگان حواریان عیسی را دیده و در مکتب ایشان تعلیم یافته بودند.
بر جیس بازرگانی بسیار می‌کرد و صدقه فراوان می‌داد.

چه بسیار از اوقات که همه دارائی خود را به تنگستان می‌بخشید و بار دیگر به بازرگانی می‌پرداخت
و آنچه را که از دست داده بود، باز به دست می‌آورد.

اگر به خاطر صدقه دادن و بدل و بخشش نبود تهی دستی را از توانگری بیشتر دوست می‌داشت.
چون در شام می‌ترسید از این که راز دینداری وی آشکارا شود و مردم بتپرست در صدد آزار وی
برآیند، روانه موصل شد و برای دازانه، پادشاه موصل، تحفه گرانبهائی آمده کرد که بدو پیشکش
کند تا از حمایت وی بهره‌مند شود و از گزند دشمنان

الکامل/ترجمه، ج4، ص161

آسوده ماند.

ولی هنگامی به موصل رسید که پادشاه بزرگان قوم خود را گرد آورده و آتشی بر افروخته و
شکنجه‌های گوناگونی اندیشیده بود.

بتي را که افلون خوانده می‌شد بر پا داشته بود و هر کس را که در برابر آن بت به خاک نمی‌افتابد و
bedo سجده نمی‌برد شکنجه می‌کرد و در آتش می‌انداخت.

جرجیس که این رفتار پادشاه را دید به هم برآمد و خود را برای پیکار با او آمده ساخت.
از این رو، برگشت و دارائی خود را میان همکیشان خویش پخش کرد. سپس باز به سوی موصل روی
آورد و به درگاه دازانه رفت در حالیکه سخت خشمگین بود.

همینکه با پادشاه موصل روبرو شد، بدو گفت:

«بدان که تو بنده‌ای بیش نیستی و از آن دیگری هستی.

نه اختیار خود را داری و نه اختیار دیگران را، نه برای خود کاری توانی کرد نه برای دیگری.
همچنین، بدان که بالای دست تو پروردگاری است که تو را آفریده و تو را روزی می‌دهد.» آنگاه
به ذکر شکوه و عظمت خدای بزرگ پرداخت و بتپرستی پادشاه را نکوهش کرد.

پادشاه که این سخنان شنید، پرسید:

«تو که هستی و از کجا می‌آئی؟» جواب داد:

«من بنده خدا و پسر یکی از بندگان او هستم. از خاک آفریده شده‌ام و به خاک نیز بر می‌گردم.»
پادشاه او را به پرستش بت خود فراخواند و بدو گفت:

«اگر پروردگار تو پادشاه آسمان‌هاست، پس من باید

الکامل/ترجمه، ج4، ص162

نشانه‌ای از شکوه و دارائی او را در تو بینم چنان که تو می‌بینی اطرافیان من و فرمانروایان قوم من،
از برکت ثروت و قدرت بیکران من تا چه اندازه در ناز و نعمت هستند.» در پاسخ او جرجیس بار
دیگر به نیایش و گرامیداشت و ستایش خداوند پرداخت، آنگاه گفت:

«به جای این که بتي به نام افلون را پرسی که نه می‌شنود و نه از پروردگار جهانیان بی‌نیاز است
کسی را پرست که به فرمان او آسمان‌ها و زمین استوار شده است. طرقينا عليه السلام را بندگی کن

که یکی از بزرگان قوم تست. طرق لینا نخست مانند همه آدمیان می‌زیست و می‌خورد و می‌آشامید و سرانجام چنان مورد نوازش خداوند قرار گرفت که خدا او را به گونه انسانی فرشته‌وش در آورد. همچنین یکی دیگر از بزرگان قوم خود، مخلیطیس، و آنچه را که از عیسی علیه السلام به ولایت تو رسیده پیروی کن.» جرجیس در پی این سخنان برخی از معجزات عیسی و کراماتی را که خداوند ویژه وی ساخته بود شرح داد:

پادشاه بد و گفت:

«تو در این جا چیزهایی می‌گوئی که ما نمی‌دانیم و از کسانی نام می‌بری که ما آنها را نمی‌شناسیم. تو باید اکنون یا شکنجه و عذاب را برگزینی یا سجده به این بت را.» جرجیس گفت:

«اگر بت تو آنست که آسمان را بر افراسته و دارای همان توانائی است که خدای من عز و جل دارد، پس تو درست می‌گوئی و راهی نیک می‌پیمایی، و گزنه-ای ملعون-اف بر تو باد!» پادشاه که این سخن از او شنید فرمان داد تا وی را به زندان اندازند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص163

در زندان شانه‌هایی آهنین به پیکر وی کشیدند تا گوشت‌ها و رگ‌های او بریده شد و روی ذخمه‌ای او سرکه و خردل ریختند.

ولی او نمرد.

پادشاه که دید جرجیس در اثر این شکنجه کشته نشد، دستور داد تا شش میخ آهنین را داغ کنند به آندازه‌ای که مانند آتش سوزان بر افروخته گردد.

آنگاه این میخ‌ها را بر روی سر او کوییدند تا جائی که مغز او آب شد و از کاسه سرش روان گردید. ولی باز هم خدای بزرگ او را نگاه داشت.

پادشاه که دید این شکنجه نیز او را نکشت دستور داد تا حوضی مسین آماده کنند.

در این حوض آب ریختند و در زیرش آتش افروختند و هنگامی که آب به جوش آمد و مانند آتش داغ شد، جرجیس را در آن افکندند و سر حوض را پوشاندند تا هنگامی که آب سود شد.

ولی همینکه سرپوش را از روی حوض برداشتند دیدند او همچنان زنده است.

پادشاه که دید این شکنجه نیز او را نابود نکرد، وی را فراخواند و پرسید:

«آیا از این شکنجه‌ها که دیدی، هیچ دردی احساس نکردی؟» جواب داد:

«خدای من شکنجه تو را از من دور ساخت و مرا شکیبائی بخشید تا توانائی خود را به تو نشان دهد.»

پادشاه یقین کرد که از سوی جرجیس بدو گزندی خواهد رسید و جان خود و پادشاهی خود را در خطر دید و بیمناک گردید.

از این رو بر آن شد که وی را همیشه در زندان نگاه دارد.

الکامل/ترجمه، ج4، ص164

ولی بزرگان قوم او گفتند:

«اگر او را در زندان آزاد بگذاری، با زندانیان سخن می‌گوید و آنان را با خویشتن دوست و با تو دشمن می‌سازد. بنا بر این باید او را به عذابی گرفتار کرد که نتواند سخن بگوید.» در پی این پیشنهاد دستور داده شد که جرجیس را در زندان به روی در اندازند.

آنگاه دو دست و دو پای او را با میخ‌های آهنین بر زمین کوافتند. سپس هیجده مرد نیرومند ستون‌هایی از سنگ حمل کردند و بر پشت او نهادند.

جرجیس روز را در زیر سنگ گذراند و همینکه شب فرا رسید خداوند فرشته‌ای را به سوی او فرستاد.

این نخستین بار بود که فرشته به یاری وی آمد و همچنین نخستین باری بود که خداوند به جرجیس وحی فرستاد.

فرشته، سنگ را از پشت او برداشت و میخ‌ها را از زمین برکند و برای او خوردنی و نوشیدنی آماده کرد و او را مژده پیروزی داد و به تسکین و دلداری وی پرداخت.

بامداد او را از زندان بیرون آورد و از سوی خداوند بدو گفت:

«پیش دشمن خود برو و با او پیکار کن. من تو را هفت سال گرفتار او خواهم ساخت. درین مدت او ترا آزارها می‌رساند و چهار بار نیز تو را می‌کشد و من هر بار جان به تن باز می‌گردانم. اما در چهارمین بار که کشته شدی روح تو را می‌پذیرم و پاداش تو را می‌دهم.» دازانه، پادشاه موصل سرگرم کارهای فرمانروائی خود بود که ناگهان دید جرجیس بالای سرش ایستاده و او را به پوستش

الکامل/ترجمه، ج4، ص165

خدای یگانه می‌خواند.

از او پرسید:

«تو جرجیس هستی؟» گفت:

«آری.» پرسید:

«چه کسی تو را از زندان بیرون آورد؟» پاسخ داد:

مرا کسی از زندان بیرون آورد که توانایی وی برتر از توانایی تست.» پادشاه به شنیدن این سخن از خشم لبریز شد و دستور داد تا وسائل شکنجه‌ها و آزارهای گوناگون را فراهم سازند. در پی این دستور او را میان دو چوب بستند. آنگاه شمشیری بر فرق او نهادند و او را تا پائین بریدند به گونه‌ای که دو تکه شد. سپس هر تکه را چند قطعه کردند.

دازانه هفت شیر درنده داشت که در ته سیاه چالی به سر می‌بردند. پاره‌های پیکر جرجیس را پیش شیران افکنندند. ولی شیران همینکه چشمان بدان‌ها افتاد، از روی فروتنی سر فرود آوردند و روی پنجه بلند شدند و نه تنها بدانها نزدند بلکه کوشیدند تا بدانچه در پیشان ریخته شده بود گزندی نرسانند.

جرجیس آن روز را در ته سیاه چال به گونه مرده‌ای به شب رساند و این نخستین مرگی بود که او چشید.

همینکه شب فرا رسید، خداوند پاره‌های پیکر او را گرد آورد و به هم استوار کرد و جان نیز به تن وی برگرداند و او را از ته سیاه چال بیرون برد.

الکامل/ترجمه، ج4، ص166

بامداد مردم شادی کنان از خانه بیرون آمدند زیرا آن روز را به شادی مرگ جرجیس جشن گرفته بودند.

ولی همینکه جرجیس را از دور دیدند گفتند: «این چقدر به جرجیس شباخت دارد!» پادشاه گفت: «این خود اوست.» جرجیس گفت:

«آری، این منم که مردی بـر حق هستم و این شمائید کـه بدترین مردمـید! مـرا کـشتـید و پـارـه پـارـه کـردـید وـلـی خـداونـد باـز مـرا زـنـه کـرـد وـ جـان بـه تـنـم بـرـگـوـدانـد. اـکـنـون بـه سـوـی اـین پـروـدـگـار بـزـرـگـیـاـید کـه توـانـائـی خـود رـا بـه شـما نـشـان دـادـه است.» آـقـان گـفـتـند:

«ایـن جـادـوـگـرـی اـسـت کـه چـشـمـهـا و دـسـتـهـای شـما رـا بـسـتـه اـسـت.» آـنـگـاه هـمـهـی جـادـوـگـرـان سـرـزمـین خـود رـا گـرـد آـورـدـند.

پـادـشـاه بـه سـر دـسـتـه جـادـوـگـرـان گـفـت:

«شـهـمـهـای اـز جـادـوـگـرـی خـود بـه من نـشـان بـدـه کـه اـین مرـد رـا مـغـلـوبـکـنـی و اـز پـیـش رـاه من بـرـدـارـی.» مرـد جـادـوـگـرـ گـاوـی رـا خـواـسـت و در دـو گـوش او دـمـید.

بـیدـرـنـگ آـن يـك گـاوـ تـبـدـیـل بـه دـو گـاوـ شـد. باـ اـین دـو گـاوـ زـمـین رـا شـخـم زـد و دـانـهـهـای گـنـدـم پـاشـید و کـاشـت کـه در يـك چـشـم بـرـهـم زـدـن سـبـزـشـد و روـئـید و خـوشـهـ دـاد و او آـنـها رـا درـوـ کـرـد و گـنـدـم رـا اـز خـوشـهـ جـدا سـاخـت و آـسـیـا گـرـد و نـان پـخت و خـورـد.

همـهـی اـین کـارـهـا رـا در يـك ساعـت اـنجـام دـاد.

پـادـشـاه کـه چـنـین دـید، اـز او پـرسـید:

الـكـامل / تـرـجمـه، جـ4، صـ167

«آـيـا مـيـ توـانـي اـين مـوـد رـا مـسـخـ کـنـي و بـه صـورـت سـگـي در آـورـي؟» گـفـت:

«برـاي من يـك کـاسـه آـب بـياـورـيد.» هـمـيـنـكـه آـب آـورـدـند، جـادـوـگـرـ آـب دـهـان خـود رـا در آـن اـنـداـخت.

در اـين هـنـگـام پـادـشـاه بـه جـرجـيس گـفـت:

«آن رـا بـنوـش.» جـرجـيس کـاسـه رـا بـر گـرفـت و آـب آـن رـا تـا آخر نـوـشـيد.

جـادـوـگـرـ اـزو پـرسـید:

«اـکـنـون چـه حـسـ مـيـ کـنـي؟» جـواب دـاد:

«جزـ خـير وـ نـيـكيـ چـيزـ دـيـگـريـ حـسـ نـمـيـ کـنـم. زـيرـا تـشـنه بـودـم وـ خـداونـد مـهـربـان لـطـفيـ فـرمـود وـ بـدـين

آـبـ مـرـا اـز تـشـنـگـيـ رـهـانـيد.» جـادـوـگـرـ کـه اـين سـخـنـ شـنـيد، نـزـديـك پـادـشـاه رـفـت وـ بـدـو گـفـت:

«اـگـر توـ باـ گـرـدنـکـشـيـ مـانـنـد خـود زـور آـزـمـائـيـ مـيـ کـرـديـ بـيـ گـمـانـ پـيـروـزـ مـيـ شـدـيـ وـلـيـ توـ باـ پـادـشـاه نـيـروـمنـديـ درـ اـفـتـادـهـاـيـ کـه آـفـرـيدـگـارـ آـسـمـانـ وـ زـمـينـ اـسـت.» درـ ضـمـنـ زـنـيـ اـز شـامـ پـيـشـ جـرجـيس

آـمـدـهـ بـودـ کـه سـخـتـتـرـين رـنـجـ رـا مـيـ بـرـد. اوـ بـه جـرجـيس گـفـت:

«من گـاوـيـ دـاشـتـم کـه درـ کـشاـورـزـيـ بـه کـارـمـ مـيـ خـورـد وـ اـز بـرـکـت اوـ زـنـدـگـيـ مـيـ کـرـدـم. اـين گـاوـ مرـدـهـ است. اـکـنـون بـه نـزـد توـ آـمـدـم کـه بـه حـالـم رـحـم آـورـيـ وـ اـز خـداونـد بـخـواـهـيـ کـه گـاـوـمـ رـا زـنـدـهـ کـنـد.»

الـكـامل / تـرـجمـه، جـ4، صـ168

جـرجـيس عـصـائـيـ بـدوـ دـاد وـ گـفـت:

«پـيـشـ گـاوـ خـودـ بـرـوـ وـ اـين عـصـاـ رـا بـه اوـ بـزـنـ وـ بـگـوـ: بـه اـذـن خـدا زـنـدـهـ شـوـ!» زـنـ عـصـاـ رـا بـر گـرفـت وـ بـه

جـائـيـ کـه گـاـوـشـ مـرـدـهـ بـودـ رـفـت وـ اـز پـيـکـرـ حـيـوانـ تـنـها دـوـ شـاخـ وـ مـقـدارـيـ اـز مـويـ دـمـ اوـ رـا يـافت.

آـنـها رـا گـرـدـ هـمـ آـورـد وـ عـصـاـ رـا بـدـانـ زـد وـ آـنـچـهـ رـا کـه جـرجـيسـ بـدوـ دـسـتـورـ دـادـهـ بـود، گـفـت.

بـیدـرـنـگـ گـاوـ زـنـدـهـ شـد وـ اـين خـبرـ نـيـزـ درـ هـمـهـ جـاـ پـيـچـيد.

بارـيـ، هـنـگـاميـ کـه رـئـيـسـ جـادـوـگـرـانـ چـنانـ سـخـنـيـ بـه دـازـانـهـ گـفـت، يـكـيـ اـز يـارـانـ پـادـشـاهـ کـه پـسـ اـز اوـ

بـزـرـگـتـرـينـ شـخـصـ بـود، گـفـت:

«اکنون سخن هرا بشنوید.» همه سرا پا گوش شدند و گفتند:

بفرمائید.» گفت:

«شما این مرد را جادوگری پنداشته و کار او را جادو انگاشته‌اید. در صورتی که نه شکنجه در او اثر کرد و نه قتل. آیا هیچ جادوگری را دیده‌اید که بتواند مرگ را از خود دور کند یا مرده‌ای را زنده سازد؟» و در پی این سخن از گاو آن زن و زنده شدن او یاد کرد.

بعد گفتند:

«این که تو می‌گوئی سخن کسی است که آنرا شنیده، ولی به چشم خود ندیده است.» گفت:

«من به این مرد ایمان آورده‌ام و خدا را گواه می‌گیرم که

الکامل/ترجمه، ج4، ص169

از آنچه شما می‌پرستید، بیزارم.» پادشاه و یارانش برخاستند و با تیغ‌های آخته، زبان او را بریدند. چیزی نگذشت که او جان سپرد.

و نیز گفته شده است:

او دچار طاعون گردید و پیش از آن که سخنی بگوید، در گذشت.

باری، پس از مرگ وی، درباریان آنچه را که ازو در واپسین دم زندگی وی شنیده بودند، از مردم پنهان کردند ولی جرجیس آن را برای مردم آشکارا ساخت.

در نتیجه، او مرده بود که چهار هزار تن از وی پیروی می‌کردند.

پادشاه این مردم را که به خداپرستی گرویده بودند گرفتار شکنجه‌های گوناگون کرد و از میان برده یکی از یاران بزرگ پادشاه به جرجیس گفت:

«تو گمان می‌بری که خدای تو مردم را می‌آفریند و بعد آنان را از جهان می‌برد و بار دیگر همه را زنده می‌کند. اکنون من کاری را پیشنهاد می‌کنم که اگر خدای تو انجام داد من به او ایمان می‌آورم و سخنان تو را باور می‌کنم و قوم من نیز پیرو تو خواهند شد. در زیر ما کرسی‌هایی است، در پیش روی ما هم خوردنی گستردہ و کاسه‌ها و سینی‌های چوبین وجود دارد که همه از چوب درختان گوناگون است. از پروردگار خود بخواه که این چوب‌ها را، به حال اول بر گرداند و چنان که در آغاز بودند سر سبز کند به گونه‌ای که هر چوبی از رنگ و برگ و شکوفه و میوه‌اش شناخته شود.

الکامل/ترجمه، ج4، ص170

جرجیس گفت:

«کاری را می‌خواهی که انجامش برای من و تو دشوار ولی برای خدا آسان است.» این بگفت و دست دعا به درگاه خداوند بلند کرد و چیزی نگذشت که چوب‌ها تازگی یافتند و ریشه دواندند و شاخه‌هایی بر آوردن و برگ‌ها و شکوفه‌هایی بر آنها روئیدند تا جائی که درباریان به خوبی شناختند که هر چوبی از آن کدام درختی است.

کسی که انجام این کار را از جرجیس خواسته بود، گفت:

«اکنون من شکنجه او را به گونه‌ای دیگر در می‌آورم.» آنگاه مسگری را پیش خود فراخواند و به او دستور داد تا از مس گاوی بسازد که درون آن تهی باشد.

بعد در درون آن نفت سرب و کبریت و زرنيخ ریخت و جرجیس را میان این مواد آتش زای نهاد.

سپس در زیر پیکره گاو آتش بر افروخت تا هنگامی آتش زبانه کشید و آنچه در درون آن بود آب شد و بهم در آمیخت و جرجیس نیز میان آنها جان سپرد.
پس از مرگ او خداوند باد تن و رعد و برق و ابر تیره‌ای فرستاد که هوای میان آسمان و زمین تاریک شد و مردم چند روزی شگفت زده و سرگردان ماندند.
سپس خداوند میکائیل را فرستاد که پیکره گاو را بر گرفت و به هوا برد و آن را چنان بر زمین زد که هر کس صدای آن را شنید هراسان شد.
گاو شکست و جرجیس از درون آن زنده بیرون آمد و هنگام که ایستاد و با مردم سخن گفت تاریکی از میان رفت. و روشنائی در میان آسمان و زمین پدیدار گردید.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 171

بزرگی از بزرگان ایشان به جرجیس گفت:

«خدای خود را بخوان تا مرده‌های ما را زنده کند و از این گورها برانگیزد.» جرجیس دستور داد تا گورها را بشکافند. در این گورها، از مردگان جز استخوان‌های پوسیده بر جا نمانده بود.
جرجیس دعا کرد و چیزی نگذشت که مردم چشمنشان به هفده نفر افتاد. نه مرد و پنج زن و سه بچه.
میان این هفده تن مردی پیر و سالخورده دیده می‌شد.

جرجیس از او پرسید:

«کی مردی؟» در پاسخ او زمانی را نام برد که چهار صد سال پیش می‌شد.
پادشاه که چنین دید، به درباریان گفت:

«شما انواع شکنجه‌ها را درباره این مرد و یارانش به کار بردید و دیگر شکنجه‌ای نمانده جز گرسنگی و تشنگی، که باید این شکنجه را نیز درباره وی به کار بردید.» در پی این دستور به خانه پیر زن تهیه‌ستی روی آوردند که پسری نایینا و گنگ و زمینگیر داشت.
جرجیس را در این خانه زندانی کردند که نه خوردنی بدو رسد نه آشامیدنی.

جرجیس هنگامی که گرسنه شد از پیر زن پرسید:

«آیا در خانه تو خوردنی یا آشامیدنی پیدا می‌شود؟» پیر زن پاسخ داد:

«نه! به کسی که به نامش سوگند یاد می‌شود، مدهاست که درین خانه سفره‌ای گشوده نشده است.
ولی من اکنون از خانه بیرون می‌روم و برای تو چیزی پیدا می‌کنم که بخوری.»

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 172

جرجیس از او پرسید:

«آیا تو خدا را می‌پرستی؟» جواب داد:

«نه.» جرجیس او را به خداپرستی خواند و او به خدا ایمان آورد. آنگاه روانه شد تا برای او خوراکی جست و جو کند.

در خانه پیر زن یک ستون چوبی بود که دار بست خانه را نگاه می‌داشت.

جرجیس به درگاه خداوند دعا کرد و در نتیجه دعای وی ستون چوبی مانند تنه درخت سیز شد و انواع میوه‌هایی را آورد که شناخته می‌شد و خورده می‌شد.

بر بالای این ستون نیز شاخ و برگ‌هایی روئید که از همه سو اطراف خود را سایه افکند.
همینکه پیر زن برگشت، دید جرجیس مشغول خوردن است.

وقتی چشمش به درختی افتاد که در خانه‌اش روئیده بود، گفت:

«ایمان آوردم به خدائی که تو را در خانه گرسنگی سیر کرد. اکنون از این پروردگار بزرگ بخواه
قا پسر مرا شفا دهد.» جرجیس گفت:

«او را پیش من بیاور.» پیر زن، پسر خود را پیش جرجیس آورد.

جرجیس آب دهان خویش را در دو چشم او افکند و او بینائی خود را باز یافت. بعد در دو گوش او
نیز آب دهان انداخت و گوش‌های او شنوای شد.

پیر زن گفت:

«زبان و پاهای او را نیز باز کن.»

الکامل/ترجمه، ج4، ص173:

جرجیس گفت:

«این را بگذار برای روزی دیگر که برای او روز بزرگی خواهد بود.» پادشاه موصل، یعنی دازانه،
همینکه آن درخت را در خانه پیر زن دید گفت:

«درین خانه درختی می‌بینم که به یاد ندارم پیش از این آن را دیده باشم.» بدرو گفتند:

«این درخت بر اثر جادوی این جادوگر روئیده که می‌خواستی او را با گرسنگی شکنجه دهی. ولی
هم او و هم این پیر زن و پسرش از میوه این درخت می‌خورند و سیر می‌شوند. پسر پیر زن را هم
جرجیس شفا داده است.» پادشاه فرمان داد که آن خانه را ویران کنند و آن درخت را نیز از بین
ببرند.

همینکه به بریدن درخت پرداختند، خدا آن را خشک کرد و گماشتگان پادشاه که چنین دیدند آن
را به حال خود گذاشتند.

سپس، به فرمان پادشاه، جرجیس را به رو بر زمین انداختند و به زیر گردونه‌ای تیری بستند که بر آن
کاردنا و - خنجرهای قرار داده بودند.

این گردونه را به چهل گاو بستند و گاوها در یک جنبش، ناگهان گردونه را به حرکت در آوردند و
از روی جرجیس رد شدند.

در اثر برخورد کاردنا و خنجرها به جرجیس، پیکر او سه پاره شد.

پادشاه فرمان داد که پاره‌های پیکرش را بسوزانند تا تبدیل به خاکستر شود. این خاکستر را چند نفر
بردند و به دریا ریختند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص174:

هنوز دور نشده بودند که بانگی از آسمان شنیدند:

«ای دریا، خداوند به تو فرمان می‌دهد که آنچه از این پیکر پاک در پیش تست به خوبی نگاه داری
زیرا من می‌خواهم آن را بر گردانم.» بعد خداوند بادها را فرستاد که خاکستر پیکر او را گرد آوردند
به همان گونه که پیش از ریختن آن به دریا بود.

کسانی هم که خاکستر را به دریا ریختند، هنوز بر کرانه دریا ایستاده و دور نشده بودند.

پس از گرد آوری خاکستر جرجیس ناگهان زنده از میان آن بیرون آمد در حالیکه غبار آلود بود.

مردانی که خاکستر را آوردند برگشته و جرجیس نیز با آنان برگشت.

آنان بانگی را که از آسمان شنیده بودند و بادهایی که خاکستر پیکر جرجیس را گرد آوردند بود همه
را برای پادشاه گفتند.

پادشاه که این شنید به جرجیس گفت:

«آیا می خواهی پیشنهادی کنم که به خیر و صلاح من و تو باشد؟ اگر گفته نمی شد که تو بر من چیره شده ای و من از تو شکست خوردم، بی چون و چرا به تو ایمان می آوردم ولی برای این که مردم چنین حرفی نزنند تنها یک بار در برابر بت من سجده کن یا یک گوسفند برای او بکش تا هر چه بخواهی انجام دهم.» جرجیس بر آن شد که وقتی چشمش به بت افتاد آن را نابود سازد و هم بت را و هم ایمانی را که پادشاه به بت پرستی داشت از

الکامل/ترجمه، ج4، ص175.

میان ببرد.

این بود که به قصد فریب پادشاه گفت:

«این کار را خواهم کرد. مرا پیش بت خود ببر تا در براویش به خاک بیفتم و برایش قربانی کنم.» پادشاه از شنیدن این سخن شاد شد و دست و پای جرجیس را بوسید و از او خواست که آن روز و آن شب را مهمان او باشد.

جرجیس پذیرفت و پادشاه خانه ای نزدیک سرای خود را به اقامت او تخصیص داد. همینکه شب فرا رسید جرجیس برخاست و با آواز دل - انگیزی که داشت به خواندن زبور پرداخت. همسر پادشاه که آواز او را شنید شیفته آن نعمات آسمانی شد و به خدای یگانه ایمان آورد ولی ایمان خود را پنهان کرد.

بامداد جرجیس را به بت خانه برداشت تا به بت بزرگ سجده کند.

از سوی دیگر به پیر زنی که جرجیس در خانه اش به سر برده بود، گفتند:

«جرجیس گمراه شده و بت پرستی پیشه کرده و در پی آنست که پس از پادشاه به سلطنت برسد.» پیر زن به شنیدن این سخن پسر لال و لنگ خود را به دوش گرفت و از خانه بیرون آمد و در حالیکه جرجیس را دشنام می داد و نکوهش می کرد، روانه بت خانه شد.

در بتخانه جرجیس نگاه کرد و دید پیر زن و پسرش به وی از همه نزدیک توند. پسرش را نام برد و پسر بیدرنگ بدو پاسخ داد در صورتی که پیش از آن هرگز سخن نمی گفت. بعد هم از دوش

الکامل/ترجمه، ج4، ص176.

مادر خود، بر روی دو پا فرود آمد و شروع به راه رفتن کرد در صورتی که پیش از آن نمی توانست راه برود.

همینکه در برابر جرجیس ایستاد، جرجیس بدو گفت.

«بر این کرسی ها هفتاد و یک بت نهاده اند. و این مردم، گذشته از بت، خورشید و ماه را نیز می پرستند. این بت ها را به نزد من بخوان.» پسر بت ها را فراخواند و بت ها فرود افتادند و غلطان و غلطان پیش جرجیس آمدند.

همینکه به پیش پای وی رسیدند، جرجیس پای خود را بر زمین کوفت و از ضربت پای او، هم بت ها و هم کرسی ها، همه در هم شکستند.

پادشاه گفت:

«ای جرجیس، تو مرا فریب دادی و بت های مرا نابود کردی.» جرجیس پاسخ داد:

«من عمدتا این کار را کردم تا عبرت بگیری و بدانی که اگر اینان توانائی خدائی داشتند و کاری از دستشان ساخته بود، نمی گذاشتند که من به آنها آسیبی برسانم.» همینکه جرجیس سخنان خویش را

به پایان رساند، همسر پادشاه خداپرستی خود را آشکار ساخت و کارهای جرجیس را بر آنان بر شمرد و گفت:

«دیگر از این مرد انتظاری نداشته باشید جز این که درباره شما نفرین کند و شما را نابود سازد چنان که بتهای شما را نابود کرده است.»

الکامل/ترجمه، ج4، ص177

پادشاه که انتظار نداشت چنین سخنایی از زن خود بشنود، گفت:

«چه زود این جادوگر تو را گمراه کرد!» آنگاه به دستور پادشاه، همسرش را وارونه به دار آویختند و با شانه‌های آهنهای که به پیکرش کشیدند گوشت تنش را پاره پاره کردند.

زن که از این شکنجه احساس درد کرد، به جرجیس گفت:

«خدای خود را بخوان تا درد مرا سبک سازد.» جرجیس گفت:

«به بالای سر خود نگاه کن.» زن به بالا نگریست و خندان شد.

پادشاه از او پرسید:

«چه چیز تو را به خنده انداخت؟» پاسخ داد:

«بر بالای سر خود دو فرشته می‌بینم که افسری از زیورهای بهشت در دست دارند و منتظرند که جان از تنم بیرون رود تا مرا بدین تاج بیارایند و به بهشت بروند.» همینکه زن در گذشت، جرجیس به دعا پرداخت و گفت:

«بار خدایا، چنین شکنجه‌ای به من هم مرحمت فرمای تا بهترین مقام شهیدان را نیز به من بخشدوده باشی. دیگر پایان روزگار من است. از این روی می‌خواهم که پاره‌ای از خشمها و کیفرهای خود را به این مردم بفرستی. زیرا این مردم منکر وجود و قدرت تو هستند اگر چه یارای ایستادگی در برابر عذاب تو را ندارند.» هنوز نفرین او به پایان نرسیده بود که خداوند آتشی بر

الکامل/ترجمه، ج4، ص178

آنان فرو بارید و همه را سوزاند.

همینکه از تاب آتش سوختند، به جرجیس که چنان نفرینی کرده بود، خشم گرفتند و با شمشیرهای آخته بر او تاختند و پاره پاره اش کردند. این چهارمین مرگ او بود.

شهر، پس از این که سراسر سوخت، از زمین برخاست و زیر و زبر گردید و تا مدتی از آن دودی بد بوی بلند می‌شد.

همه کسانی که به او ایمان آورده و کشته شده بودند، سی و چهار هزار تن می‌شدند. یکی هم زن پادشاه بود.

الکامل/ترجمه، ج4، ص179

سخن درباره خالد بن سنان عبسی

از رویدادهای روزگار فترت (یعنی: فاصله زمانی میان ظهور عیسیٰ علیه السلام و محمد صلی الله علیه و سلم) ظهور خالد بن سنان عبسی است.

گفته شده است:

او از پیغمبران به شمار می‌رفت و از معجزات او این بود که آتشی در سرزمین عربستان پیدا شد و مردم فریفته آن گردیدند و چیزی نمانده بود که به آتش پرستی گرایند.

خالد که چنین دید، عصای خود بر گرفت و به درون آتش گام نهاد تا به میان آن رسید و آن را پراکنده ساخت.

در آن حال می گفت:

«ای آتش، پراکنده شو، پراکنده شو، هر کس که اهل هدايت باشد به رستگاري مي رسد چنان که من در اين آتش که زبانه مي کشد داخل مي شوم و از آن بیرون مي آیم در حاليکه جامه ام تو است.» آنگاه آتش خاموش گردید در حاليکه او در ميانش بود.

هنگامي که مرگ او فرا رسید، به خانواده خود گفت:

«چندی پس از اين که من به خاک سپرده شدم، گله اي از گورخران خواهد رسید که پيشاپيش آن شتر دم بريده اي است. اين شتر

الكامـل /ترجمـه، جـ4، صـ180

با پاي خود به گور من خواهد کوفت. و شما هر گاه چنین حرکتی از او دیديد گور مرا بشکافيد تا من از گور بیرون آيم و شما را از آنجه روی مي دهد آگاه کنم.» هنگامي که مرد و او به خاک سپردنـد، آنجـه رـا کـه گـفـته بـود بـه چـشم دـیدـنـد و خـواـستـنـد گـورـش رـا بشـکـافـدـ.

ولي بـرـخي اـز آـنان اـين کـار رـا روـا نـدانـستـنـد و گـفـتنـد:

«مي ترسـيم اـز اـين کـه اـگـر گـور او رـا بشـکـافـيـم تـازـيـانـ ما رـا دـشـنـام دـهـنـد کـه چـرا يـكـي اـز مرـدـگـان خـود رـا اـز گـور بـيـرون كـشـيـدـهـاـيم.» اـز اـين روـ، گـور او رـا دـسـت نـزـدـنـد و آـن رـا بـه حـال خـود گـذاـشتـنـدـ.

روـي اـين اـصل بـود کـه گـفـتهـاـند: پـيـامـبـرـاـكـرمـ، صـلـيـ اللـهـ عـلـيـهـ وـ سـلـمـ، درـبارـهـ اوـ فـرـمـودـ: «اوـ پـيـغمـبـرـيـ بـود کـه قـومـ ويـ پـيـامـبـرـيـ اوـ رـا تـبـاهـ کـرـدـنـد وـ اـز آـن بـهـرـهـ نـبـرـدـنـدـ.» ولـيـ دـخـترـ ويـ پـيـشـ پـيـغمـبـرـ اـسلامـ، صـلـيـ اللـهـ عـلـيـهـ وـ سـلـمـ، آـمدـ وـ بـدـوـ اـيمـانـ آـورـدـ.

همـچـنـينـ گـفـتهـ شـدـهـ اـسـتـ کـه: «خـالـدـ درـ پـاـيـانـ روـيـدـادـهـايـ رـوزـگـارـ مـلوـكـ الطـوـائـفيـ - يعني دوره اـشـكـانـيـانـ - ظـهـورـ کـرـدـ.» وـ اـينـ درـسـتـ نـيـسـتـ. زـيرـاـ اـز آـنـجـاـ کـه دـخـترـشـ بـه خـدـمـتـ پـيـغمـبـرـ، صـلـيـ اللـهـ عـلـيـهـ وـ سـلـمـ، رسـيـدـهـ، ظـهـورـ کـرـدـ.»

درـ طـيـ فـصـولـ بـعـدـ بـرـ مـيـ گـرـديـمـ بـه ذـكـرـ اـخـبارـ پـادـشاـهـانـ اـيرـانـ بـرـ حـسـبـ زـمانـ وـقـوعـ وـقـاعـ تـارـيـخـيـ، وـ قـبـلاـ - بـه خـواـستـ خـدـايـ بـزـرـگـ - بـه ذـكـرـ تـعـدـادـ پـادـشاـهـانـ اـشـكـانـيـ اـزـ مـلوـكـ الطـوـائـفـ وـ طـبـقـاتـ شـاهـانـ اـيرـانـ مـيـ پـرـداـزـيمـ.

الكامـل /ترجمـه، جـ4، صـ181

/http://ketabmajjani.blogfa.com

سـخـنـ درـبارـهـ طـبـقـاتـ پـادـشاـهـانـ اـيرـانـ

طـبـقـهـ نـخـسـتـ: پـيـشـدادـيـانـ

نـخـسـتـينـ طـبـقـهـ پـادـشاـهـانـ اـينـ سـرـزمـينـ پـيـشـدادـيـانـ بـودـنـدـ. [1] اـينـ سـلـسلـهـ رـا اوـشـهـنـجـ (ـهـوشـنـگـ) پـيـشـدادـيـ تـشكـيلـ دـادـ کـه پـسـ اـزـ کـيـومـرـثـ بـهـ سـلـطـنـتـ رسـيـدـ وـ چـهـلـ سـالـ پـادـشاـهـيـ کـرـدـ.

پـيـشـدادـ بـهـ معـنيـ نـخـسـتـينـ دـاـورـ وـ نـخـسـتـينـ دـادـارـ استـ.

[1]- پـيـشـدادـيـانـ: درـ دـاستـانـهـايـ مـلـيـ، اوـلـينـ سـلـسلـهـ پـادـشاـهـانـ اـيرـانـ هـسـتـنـدـ.

اـينـ سـلـسلـهـ، منـسـوبـ بـهـ پـيـشـدادـ استـ کـه صـورـتـ اوـسـتـائـيـ آـنـ پـرـداـتـهـ (ـبـهـ فـتحـ پـ وـ رـاءـ وـ تـاءـ)ـ - بـهـ معـنيـ: نـخـسـتـينـ قـانـونـگـذـارـ - بـودـ، کـهـ لـقـبـ اوـسـتـائـيـ هـوشـنـگـ استـ.

بر طبق بعضی روایات، هوشگ سلسله پیشدادی را تأسیس کرد، و پس از وی طهمورث، جمشید،
ضحاک، فریدون، منوچهر، نوذر، افراسیاب، زو و گرشاسب سلطنت کردند.
بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 182

پس از او طهمورث بن یوجهان سی سال پادشاهی کرد.
سپس برادر طهمورث، جمشید، هفتصد و شانزده سال سلطنت کرد.
بعد، بیوراسف بن ارونداسف به پادشاهی نشست و مدت فرمانروائی او هزار سال بود.
آنگاه افریدون بن اثغیان بن سلطنت رسید و پانصد سال

[()]{] بقیه ذیل از صفحه قبل:

بعد از هوشگ سلطنت به طهمورث، و سپس به جمشید رسید، که از معروف‌ترین پادشاهان این سلسله است، و دولتش به دست ضحاک بر افتاد.
سرانجام مردم به رهبری کاوه بر ضحاک شوریدند و سلطنت به فریدون رسید که مدت‌ها به عدل و داد سلطنت کرد و در آخر عمر ممالک خود را بین سه پسرش ایرج، سلم و تور قسمت کرد، ایران را به ایرج، توران را به تور و شام را به سلم داد.
سلم و تور بر ایرج حسد بودند و برادر را به قتل رسانیدند.
منوچهر به خونخواهی پدرش، ایرج، برخاست و سلم و تو را کشت و این امر باعث جنگ‌های ایرانیان و تورانیان شد.
این جنگ‌ها قسمت مهمی از داستان‌های ملی ایران را تشکیل می‌دهد.
سام از سرداران قابل منوچهر و پدر زال و جد رستم بود.
بعد از منوچهر، پسرش، نوذر، به سلطنت رسید و در زمان وی افراسیاب بر تاج و تخت ایران مسلط شد.
بزرگان ایران برای دفع تورانیان به زال و رستم متول شدند، و زال، زو یا زاب را که از شاهزادگان پیشدادی بود به سلطنت برداشته عازم جنگ با افراسیاب شد.
بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 183

پادشاهی کرد.
پس از او منوچهر یکصد و بیست سال سلطنت کرد.
سپس افراسیاب ترک دوازده سال فرمانروائی نمود.
بعد زو، پسر تهماسف به تخت نشست و پادشاهی او سه سال به درازا کشید.
آنگاه گرشاسب به سلطنت رسید و نه سال پادشاهی کرد.

[()]{] بقیه ذیل از صفحه قبل:

ولی زاب بعد از پنج سال در گذشت و پسرش گرشاسب به سلطنت رسید.

گرشاسب بعد از نه سال در گذشت و چون ایران دیگر سرپرستی نداشت افراسیاب باز آمد و سلطنت پیشدادیان منقرض شد.

پس از پیشدادیان، کیانیان به سلطنت رسیدند.

مدت سلطنت پیشدادیان را در بعضی داستان‌ها متجاوز از دو هزار و چهار صد سال نوشته‌اند. داستان پادشاهان پیشدادی بین هندیان و ایرانیان مشترک است و اسامی بعضی از ناموران این سلسله، همانطور که در اوستا و شاهنامه ذکر شده، در ودا و مهاباراتا نیز موجود است و اعمال بعضی از آنان در کتاب هر دو دسته آربائی با هم شبیه می‌باشد. اما داستان سلسله کیانیان، که بعد از پیشدادیان سلطنت کردند، دارای جنبه ملی است و اختصاص به ایرانیان دارد.

(دانه‌المعارف فارسی)

الکامل/ترجمه، ج4، ص184

طبقه دوم: کیانیان

پس از پیشدادیان، کیانیان به پادشاهی رسیدند.

اسامی پادشاهان این سلسله و مدت سلطنت آنان، به ترتیب از این قرار است:

1- کیقباد: یکصد و بیست و شش سال.

2- کیکاووس: یکصد و پنجاه سال.

3- کیخسرو: هشتاد سال 4- کی لهراسب: یکصد و بیست سال 5- کی بشناس: یکصد و بیست سال

6- کی بهمن: یکصد و دوازده سال 7- خمانی (همای) چهرآزاد: سی سال 8- برادر خمانی، دارا بن بهمن: دوازده سال 9- پسر او، دارا بن دارا: چهارده سال این دارا همان کسی است که اسکندر بر او چیرگی یافت و تاج و تخت سلطنت را از او گرفت.

مدت پادشاهی اسکندر، پس از دارا، چهارده سال بود.

الکامل/ترجمه، ج4، ص185

طبقه سوم: اشکانیان

اشکانیان، شاهانی بودند که بر عراق و جبال چیرگی یافتند و سایر فرمانروایان دوره ملوک الطوائفي به آنان احترام می‌گذاشتند و در بزرگداشت ایشان می‌کوشیدند.

اسامی پادشاهان اشکانی و مدت پادشاهی آنان به ترتیب از این قرار است:

1- اشک اول، که نخستین پادشاه اشکانیان در روزگار ملوک الطوائفي بود و پنجاه و دو سال سلطنت کرد.

2- شاپور بن اشک: بیست و چهار سال.

3- گودرز، پسر شاپور، که پنجاه سال فرمانروائی کرد و این همان پادشاهی است که با بنی اسرائیل، پس از کشته شدن یحیی بن زکریاء، جنگید.

4- برادرزاده گودرز، و یحن (بیژن) بن بلاش: بیست و یک سال.

5- گودرز پسر بیژن: نوزده سال 6- برادر گودرز، نرسی: سی سال 7- عموی نرسی، هرمزان یا هرمز بن بلاش بن شاپور:

نوزده سال 8- پسرش، فیروز بن هرمزان: دوازده سال

الکامل/ترجمه، ج4، ص186

9- پسر فیروز، خسرو: چهل سال.

10- برادر او، بلاش بن فیروز: بیست و چهار سال.

11- پسرش، اردوان بن بلاش: پنجاه و پنج سال.

برخی گفته‌اند:

پس از هرمزان بن بلاش، اردوان بزرگ دوازده سال سلطنت کرده است.

درباره پادشاهان دوره ملوک الطوائفي جز این هم گفته شده است و ایرانیان اعتراف می‌کنند که تاریخ درباره روزگار ملوک الطوائف و پادشاهی بیوراسف و افراسیاب ترک روشن نیست زیرا پادشاهی ایشان ترتیب و نظم استواری نداشته و ضبط تاریخ آن ممکن نبوده است [1].

[1]- برای آگاهی از تعداد کامل پادشاهان اشکانی و اسامی و کارهای آنان به جلد سوم این تاریخ، ذیل صفحات 225 تا 270 مراجعه فرمائید.

متوجه

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 187

طبقه چهارم: ساسانیان

سخن درباره پادشاهی اردشیر پسر بابک (اردشیر اول)

گفته شده است:

چون از هنگامی که اسکندر بر سرزمین بابل دست یافت، به گفته مسیحیان و اهل کتابهای نخستین: پانصد و بیست و سه سال، و به گفته زرتشیان: دویست و شصت و شش سال گذشت، اردشیر بابکان ظهور کرد.

اردشیر، پسر بابک بن ساسان کوچک، پسر بابک بن ساسان بن بابک بن مهرمس (یا: هرمن) بن ساسان بن بهمن شاه، پسر اسفندیار بن بشناس بود.

درباره سلسله نسب او جز این هم گفته شده است.

اردشیر بابکان، با شورشی که کرد، می‌خواست انتقام خون دارا بن دارا را بگیرد و تاج و تخت پادشاهی را به خانواده خود بر گرداند و سلطنت را به صورتی در آورد که در روزگار پیشینیان

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 188

وی، قبل از دوره ملوک الطوائفي وجود داشت. و کشور را در زیر سلطه یک پادشاه قرار دهد. می‌گویند زادگاه او قریه‌ای از قریه‌های استخر فارس بود که آن را طیروده (یا، چنان که در تاریخ طبری آمده: طیروده)، می‌خوانند.

نیای او ساسان، مردی دلیر و فریفته نجیر بود.

ساسان با زنی از دوده شاهان پارس که بازرنگیان خوانده می‌شدند، زناشوئی کرده بود و در استخر فارس آتشکده‌ای به نام آتشکده آناهیتا (ناهید) را پاسداری می‌کرد.

ثمره زناشوئی ساسان پسری بود که بابک نامیده شد.

بابک همینکه بزرگ شد، جانشین پدر خود گردید و پس از در گذشت وی به رسیدگی به کارهای مردم پرداخت.

بابک نیز دارای فرزندی شد که اردشیر بود.

در آن زمان فرمانروای استخر فارس پادشاهی از سلسله بازنگیان بود که جوزهر (گوزهر یا گوچیهر) خوانده می‌شد.

گوزهر خواجه سرائی داشت به نام تیری که او را به عنوان ارگید (یعنی: رئیس ارگ یا نگهبان دژ) در دارابگرد گماشته بود.

هنگامی که اردشیر به هفت سالگی رسید، پدرش او را به نزد گوچیهر فرستاد و از او درخواست کرد که او را پیش تیری در دارا بگرد بفرستد تا تیری - که خواجه بود و نمی‌توانست دارایی فرزندی شود - وی را به فرزندی بپذیرد.

گوچیهر این درخواست را پذیرفت و اردشیر را به دارا بگرد نزد تیری فرستاد.

تیری نیز اردشیر را گرامی داشت و به فرزندی قبول کرد.

پس از درگذشت تیری، اردشیر به جای وی نشست و
الکامل/ترجمه، ج4ص: 189

کارهای وی را در دست گرفت و به خوبی از عهده انجام کارها برآمد.

گروهی از ستاره شناسان او را آگاه ساختند که در ساعتی سعد به جهان آمده و بر شهرهایی دست خواهد یافت و فرمانروائی خواهد کرد.

اردشیر که این پیشگوئی را شنید به کار خویش دلگرم شد و به خوشرفتاری و مردم دوستی و نیکوکاری خود افزود تا شبی در خواب دید که فرشته‌ای بر بالای سر او نشسته است.

فرشته بدو گفت:

«خداآند ترا بر شهرهای ایران فرمانروا می‌سازد.» بر اثر دیدن این خواب، چنان قوت قلبی یافت که پیش از آن همانندش را احساس نکرده بود.

نخستین کاری که کرد این بود که به بخشی از دارابگرد، به نام خوبابان (یا به گفته طبری: جوبابان) حمله برد و فرمانروای آن ناحیه را که فاسین نام داشت کشت.

بعد به جائی دیگر که کوسن (یا به گفته طبری: کونسن) خوانده می‌شد رفت و فرمانروای آن جا را نیز که منوچهر نام داشت، از پای در آورد.

سپس رهسپار محلی موسوم به لزویز (یا به گفته طبری:

لزویر) شد و پادشاه آن جا را که نامش دارا بود کشت و در هر یک از این جاها گروهی را از سوی خود به کار گماشت.

آنگاه به پدر خود نامه‌ای نگاشت و کارهای را که کرده بود، بیان داشت و بدو دستور داد که از فرمان جوزهر (گوچیهر) سرباز زند و بر او بشورد.

گوچیهر در این هنگام در بیضاء به سر می‌برد.

بابک، پدر اردشیر، دستور پسر خویش را به کار بست و

الکامل/ترجمه، ج4ص: 190

گوچیهر را کشت و افسر پادشاهی را از او گرفت و خود بر جایش نشست.

سپس به اردوان شاهنشاه اشکانی، که بر جبال و سرزمین‌های وابسته بدان فرمانروائی می‌کرد نامه‌ای نوشت و از او یاری خواست و خواهش کرد که به وی اجازه دهد تا افسر گوچیهر را بر سر پسر خود، شاپور، بگذارد - زیرا از جاه طلبی پسر دیگر خود، اردشیر، بیمناک بود.

ولی اردوان- ضمن پاسخ زنده‌ای که بدو داد- او را یاغی خواند و از این کار باز داشت و ترساند.
بابک که قاب تحمل این تهدید را نداشت، پس از سه روز در گذشت و شاپور بن بابک تاج بر سر
نهاد و جای پدر خود را گرفت.

آنگاه نامه‌ای به برادر خود، اردشیر، نوشته و او را به نزد خود فرا خواند.
اردشیر دعوت او را نپذیرفت و نرفت.

شاپور از این نافرمانی به خشم آمد و گروههایی از لشکریان خویش را گرد آورد و با آنان برای جنگ
با اردشیر روانه شد.

اردشیر نیز آمده پیکار شد و از استخر فارس لشکر کشی کرد. در استخر گروهی از یاران و برادران و
خویشاوندان وی می‌زیستند و در میانشان کسانی یافت می‌شدند که از او بزرگتر و سالم‌تر بودند.
یاران اردشیر سرانجام تاج و تخت را از شاپور گرفتند و به اردشیر دادند.

اردشیر افسر پادشاهی بر سر نهاد و با کوشش و توانایی به کار فرمانروائی پرداخت و وزیری برای
خود معین کرد و موبدان موبد را نیز به کار گماشت:

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 191

چیزی نگذشت که دریافت برادران و گروهی از یارانش که با او همراهی کردند بودند، اکنون خود
را از او برتر می‌شمارند و می‌خواهند بر او حمله‌ور شوند و او را از میان بردارند.
از این رو پیشستی کرد و خون گروهی از ایشان را ریخت.

مقارن این احوال مردم دارابگرد نیز به سرکشی پرداختند و بر او شوریدند.

اردشیر به دارابگرد برگشت و آن شهر را گشود و گروهی از مردم شهر را کشت.

بعد رهسپار کرمان شد و با فرمانروایی کرمان که بالاش نام داشت جنگی سخت کرد.

در کرمان اردشیر شخصاً به پیکار پرداخت و بالاش را گرفتار کرد و بر شهر دست یافت و در آن جا
یکی از پسران خود را که او نیز اردشیر نام داشت به نمایندگی از سوی خود به فرمانروائی گماشت.
بر کرانه‌های خلیج فارس پادشاهی بود به نام اسیون (یا اسپون) که مردم در گرامیداشت او مبالغه
می‌نمودند و او را تا حد خدائی بزرگ می‌کردند.

اردشیر بر او تاخت و او را کشت و یارانش را از میان بود و از این لشکر کشی دارای بسیار به چنگ
آورد.

آنگاه به گروهی از فرمانروایان، از آن جمله مهرک، فرمانروای ابرسas (یا به گفته طبری:
ایواسستان) از سرزمین اردشیر خوره، نامه نوشته و از ایشان خواست که از وی فرمانبرداری کنند.
ولی آنان نامه او را به چیزی نیتگاشتند و به فرمان او گردن نهادند.

از این رو اردشیر به چنگ آنان شتافت و مهرک را کشت.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 192

بعد به جور (گور)- فیروز آباد کنونی- رفت و آن شهر را بنیاد نهاد و در آنجا آتشکده‌ای ساخت
همچنین کاخی بنا کرد که به طربال معروف است.

(در معجم البلدان به جای طربال، طوبال آمده است). در این گیر و دار، از سوی اردوان، شاهنشاه
ashکانی، فرستاده‌ای آمد و نامه‌ای برای اردشیر آورد.

اردشیر یاران و سرداران و سپاهیان خود را گرد آورد و نامه اردوان را برای ایشان خواند که چنین
نوشته بود:

«ای کرد، تو قدر و مقام خود را از میان بردی و زمینه نابودی خویش را فراهم ساختی! چه کسی به تو اجازه داد که تاج بر سر گذاری و آن شهرها را بگیری؟ چه کسی به تو دستور داد که شهری بسازی؟ ...» اردوان در این نامه اردشیر را آگاه ساخته بود که به زودی پادشاه اهواز به جنگ وی خواهد آمد و او را گرفتار خواهد کرد و در بند زنجیر پیش اردوان خواهد آورد.

اردشیر در پاسخ وی نوشت:

«خداآوند این افسر را به من بخشیده و مرا فرمانروای این شهرها ساخته است. امیدوارم که خداوند مرا بر تو نیز چیره سازد تا سرت را از تن جدا کنم و به آتشکده‌ای که ساخته‌ام بفرستم.» اردشیر، بعد وزیر خود، ابرسام، را در اردشیر خوره جاشین خویش ساخت و خود به سوی استخر فارس روانه گردید.

چیزی نگذشته بود که نامه‌ای از ابرسام دریافت کرد مبنی بر این که پادشاه اهواز بدانجا آمده و شکست خورده بازگشته است.

اردشیر رهسپار اصفهان شد و اصفهان را گرفت و فرماندار آن جا را کشت.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 193

سپس به فارس برگشت و به جنگ با نیروفر، فرمانروای اهواز، پرداخت. آنگاه به ارجان، بعد به میسان و طاسار، و سپس سرق (به ضم سین و فتح راء مشدد) رفت و بر کرانه درجیل درنگ کرد و بر آن شهر دست یافت و سوق الاهواز را ساخت و از این سفر جنگی با غنائم بسیار به فارس بازگشت.

بعد، از راه خوره و کازرون، از فارس به اهواز برگشت و پادشاه میسان (دشت میشان) را کشت و در آن جا کرخ میسان را ساخت و به فارس مراجعت کرد.

سپس به اردوان نامه‌ای نگاشت. در این نامه، او را به پیکار فرا می‌خواند و از او می‌خواست که جائی را برای جنگ معین کند.

اردوان در پاسخ او نوشت:

«من، تا پایان مهرماه، با تو در بیابان هرمز جان رو برو خواهم شد.» اردشیر بر او پیشی گرفت و زودتر از این موعد خود را بدان جا رساند و گردآگرد لشکرگاه خویش خندقی کند و آن را پر از آب کرد. اردوان با پادشاه ارمنیان بدان جا رسید.

این دو تن با یک دیگر بر سر فرمانروائی زد و خورد داشتند و همینکه پای اردشیر پیش آمد با هم صلح کردند و سر گرم جنگ با اردشیر بر او پیشی گرفت و زودتر از این موعد خود را یاری می‌نمودند. یک روز اردوان با اردشیر نبرد می‌کرد و روز بعد، دیگری. روزی که نوبت جنگ با باب، پادشاه ارمنیان، بود اردشیر در برابر وی تاب ایستادگی نداشت، اما در روز پیکار با اردوان،

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 194

بر عکس، اردوان نمی‌توانست در برابر اردشیر ایستادگی کند. از این رو، اردشیر با باب پادشاه ارمنیان صلح کرد بدین قرار که او از پیکار با اردشیر در گذرد و اردشیر را آسوده بگذارد تا با اردوان بجنگد و کارش را یکسره کند. بدین گونه، دیری نگذشت که اردشیر بر اردوان چیره شد و او را کشت و بر آنچه داشت دست یافت.

در این هنگام باب نیز فرمانبردار اردشیر گردید و او را شاهنشاه خواند.
اردشیر بعد به همدان رفت و آن شهر را گشود [1].

[1]- دو سال پس از کشته شدن اردوان، اردشیر تیسفون را گرفت و پس از آن ایران تحت تسلط اردشیر در آمد. و لیکن ارمنستان و گرجستان موقتاً مستقل ماندند.
اردشیر پس از تسخیر خراسان و باخته و خوارزم و توران و مکران به هند رفته، پنجاب را تسخیر کرد و به نزدیکی سیر هند رسید.
پادشاه آن، جونه، جواهرات و طلا و فیل‌های زیاد به اردشیر به عنوان باج داد.
بعد، اردشیر به ایران برگشت و پس از این که مبانی دولت خود را محکم نمود، بر آن شد که با روم جنگ کند زیرا خود را وارد هخامنشی‌ها می‌دانست.
در 228 میلادی اردشیر از فرات گذشت و قیصر روم الکساندر سور (به کسر سین و واو) نامه‌ای بدو نوشته شکست‌های پارتي‌ها در زمان ترازان و سپتیمیوس تذکر داد.
شاه در جواب چهار صد نفر از مردان رشید و بلند قامت با اسلحه بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج4، ص: 195

به جبل و آذربایجان و ارمنستان و موصل رفت و شهر

] ()[بقیه ذیل از صفحه قبل:

کامل و اسب‌های یراق طلا انتخاب کرد، نزد امپراطور روم فرستاد و چنین پیغام داد:
«آنچه رومی‌ها در آسیا متصرفند، میراث من است و باید رومی‌ها به اروپا اکتفا کرد، آسیا را تخلیه نمایند.» الکساندر سور امر کرد سفرای ایران را گرفته در محبس انداختند و بعد مشغول تجهیزات گردید.

قشون رومی به سه ارد و تقسیم شد:

اردوی اول مامور تصرف آذربایجان گردید. اردوی دوم به طرف شوش حرکت کرد و اردوی سوم در تحت سوداری خود امپراطور می‌خواست حمله به قلب ایران برد.
چون ابن اردوها با هم ارتباطی نداشتند، اردشیر استفاده کرد با تمام قوای خود، اردوی دوم را شکست داد.

اردوی اول اگر چه در ابتدا بهره‌مندی داشت و لیکن در موقع عقب‌نشینی تلفات زیاد داد.
بعد از این شکست‌ها اردوی سوم هم به عجله عقب نشست و در نتیجه این جنگ‌ها نصیبین و حران به تصرف اردشیر در آمدند.

اردشیر می‌توانست داخل سوریه شود ولی قبل از لازم دید متوجه ارمنستان گردد.
خسرو، پادشاه ارمنستان، سخت مقاومت نمود و چون سواره نظام در کوه‌های ارمنستان نتوانست مقاومت او را درهم شکند، بالاخره اردشیر به حیله پادشاه ارمنستان را کشته، پس از آن این مملکت را مسخر نمود.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 196

اخیر - یعنی موصل - را با خشونت و پا فشاری شدید گرفت.

از موصل به سواد عراق رفت و بر آن سرزمین دست یافت و بر کرانه دجله، روبروی تیسفون که در شرق مدائن قرار دارد، شهری ساخت که در غرب واقع است و آن را به اردشیر نامید.
از سواد عراق به استخر فارس برگشت و از آن جا به سیستان رفت.
بعد به گرگان و سپس به نیشابور و مرو و بلخ و خوارزم رفت و به فارس برگشت و در جور (گور) فرود آمد. [1]

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:
اردشیر برای این که حسیات مردم را با خود موافق کند به جمع آوری اوستا پرداخت و مخ‌ها را ترویج و آتشکده‌های خاموش را روشن و مذهب زرتشت را مذهب رسمی ایران نمود و رئیس روحانیان را که به لقب مؤبد ملقب بود به یکی از بلندترین مقام‌های دولتی ارتقاء داد.
برای پیشرفت مقاصد خود، اردشیر از نفرتی که در مردم از آزادی مفرط و خود سری پادشاهان و امراء محلی در دوره اشکانیان و نیز از نارضامنی مخ‌ها در آن دوره حاصل شده بود. استفاده‌های زیادی کرد.

توضیح آنکه امرا و شاهزادگان اشکانی را سخت و بی‌رحمانه تعقیب کرده بسیاری از آنها را بکشت.
از شاهزادگان اشکانی برخی به بین النهرين و هند و افغانستان کنونی فرار کردند و فقط عده قلیلی در جاهای کمی به واسطه استحکام موقع باقی ماندند و اردشیر با آنها مماشات نمود (مثل جنفس در طبرستان) تاریخ ایران - تالیف مشیر الدوله - چاپ خیام - ص 180 تا 182
[۱]- اولین پادشاهان سلسله ساسانی را علاقه طبیعی نسبت به بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص ۱۹۷ در آن جا فرستادگان پادشاه کوسان و پادشاه توران و

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:
ولایت پارس مسقط الرأس خود بود و از این جهه نقوش خود را در - صخره‌های حوالی استخر کنده‌اند.
اما علاوه بر مسئله حب وطن این انتخاب سبب دیگر هم داشت و آن تذکر عهد پر افتخار دولت خمامنشی بود که قبور شهر یارانش در صخره نقش رستم قرار دارد.
استخر شهری مستحکم دارای حصارهای متین بود و چون وارث شهر قدیم تخت جمشید محسوب می‌شد که ویرانه آن حکایت از مجد و عظمت گذشته می‌کرد، آن جا را ساسانیان کرسی مقدم و محترم دودمان خود ساختند.
ظاهرا مؤسس سلسله ساسانی گاهی در شهر گور (فیروزآباد کنونی) مقام می‌کرد که آن جا را اردشیر خوره نامید و باخ‌های مصفا و گلستان‌های روح افزا در اطراف آن احداث کرد.
در روزگار جوانی قصری هم در این مکان ساخته بود که آثار ویرانه آن هنوز پدیدار است.
این قصر یکی از نخستین بنای‌های طاقدار ایران است.
تالار ورود و تالارهای جنین را به وسیله طاق پوشیده بودند.
دیوارهای خارج پنجه نداشت اما دارای ستون‌های برجسته و طاق‌نما بود.

در آن شهر اردشیر آتشکده‌ای بنا کرد که آثارش هنوز نمایان است. پنج قرن و نیم پس از سقوط دولت خاخمنی، پارسیان همه اقوام ایرانی را مجدداً در تحت قدرت خویش در آورده، شاهنشاهی جدیدی در شرق تأسیس کردند که با امپراطوری روم پهلو می‌زد.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 198

فرمانروای مکران به حضور او رسیدند و فرمانبرداری پادشاهان خود را نسبت بدو اعلام کردند.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

تمدن ساسانی، اگر چه دنباله تمدن اشکانی بود، ولی مجدد و مکمل آن محسوب می‌شد. باقی رسوم عهد اشکانی از آثاری نمایان است که در لغت دوره ساسانی باقی گذاشته است زیرا که لهجه پارسی، یعنی ایرانی جنوب غربی، که زبان رسمی دولت شاهنشاهی جدید گردید و مقام زبان ایرانی شمال غرب را که در دربار اشکانی متداول بود. احراز کرد، مقدار کثیری از لغات و اصطلاحات مختلفه از سلف خود عاریه نمود.

به علاوه، پادشاهان ساسانی در قرن سوم میلادی هنوز در - کتبه‌های خود زبان پهلوی اشکانی را با زبان پهلوی ساسانی تواماً به کار می‌بردند.

اما ایالت پارس و پایتخت آن، استخر، شایستگی مقام شاهنشاه را نداشت.

در اثر حوادث تاریخی بین النهرين مرکز شاهنشاهی مشرق شده بود. سلوسی و تیسفون وارد بابل عتیق شدند چنان که در زمان اسلام این میراث به بغداد انتقال یافت.

دولت بزرگ مغربی، یعنی روم، همسایه پایتخت ایران بود.

شهر تیسفون، خارج از متن حقیقی کشور ایران و واقع در اراضی آرامیان بود و نواحی عرب‌نشین از پشت دیوارهای شهر واردشیر شروع می‌شد.

(وه) اردشیر شهری بود که اردشیر به جای سلوسی عتیق که در سنه ۱۶۵ به دست ویدیوس کاسیوس رومی ویران شد، بنا نهاد). در ما وراء فرات، در محلی که این شط به جانب دجله متمایل شده، بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 199

اردشیر بعد، از گور به بحرین رفت و فرمانروای بحرین را چنان زبون و بیچاره ساخت که او سرانجام خود را از فراز دژ خویش سرتکون ساخت و نابود شد.

اردشیر، سپس به مدائی بازگشت و بر سر فرزند خود شاپور افسر نهاد و او در زمان زندگی خود، تاجگذاری کرد.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

به فاصله پنجاه کیلومتری آن می‌رسد، دولتی عربی در این زمان تشکیل شد به نام حیره که تابع دولت شاهنشاهی بود و حصاری محسوب می‌شد که ایران را از تاخت و تاز بدوبیان چادرنشین محفوظ می‌داشت.

در شمال بادیه الشام دولت عربی دیگری به نام غسانیان وجود داشت که خراجگزار و متحد رومیان بود.

منابعی که در دست داریم به ما اجازه نمی‌دهد که کاملاً در شخصیت اردشیر تعمق کنیم. مورخان مشرق زمین در توصیف اخلاق و صفات شخصی مهارتی ندارند. تعریفی که می‌کنند. نوعی و صنفی است. چند تن از سلاطینی که محبوب مورخان ساسانی بوده‌اند و نویسنده‌گان عرب و ایران اطلاعات خود را از کتب آن مورخان اخذ کرده‌اند در نظر ما پادشاهانی پوهیزگار و نیرومند و قوی الاراده جلوه می‌کنند که هم خویش را صرف توسعه و ترقی مادی و معنوی کشور کرده و نصائح و اندیزهای پسیار به یادگار گذاشته‌اند.

اردشیر نیز در زمرة این سلاطین محبوب است. نصائح و حکم فراوان از او نقل کرده‌اند. بعلاوه، اعمال او گواه لیاقت نظامی و قدرت نفسانی و تدبیر سیاسی اوست و نیز از کارهای او پی می‌بریم که زندگی اشخاص در نظر او قدری نداشته است.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 200

اردشیر هشت شهر ساخت که از آنهاست:

۱- شهر «خط» در بحرین. (بحرين قدیم که الاحساء خوانده می‌شد). ۲- شهر بهر سیر روبروی مدائی، که نامش به اردشیر (وه اردشیر) بود و تازیان آن را به سیر خواندند.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

در ظرف چند سال با دستی قوی و محکم اجزاء پراکنده کشور اشکانی را شیرازهای بست و آن مملکت متشتت را به واحدی مستحکم مبدل ساخت و حتی بعضی از نواحی شرق را هم که از اشکانیان فرمان نمی‌برند به اطاعت آورد و چنان تشکیلاتی در سیاست و دیانت آمده کرد که بیش از چهار صد سال دوام یافت.

مورخان مشرق هر وقت بخواهند در توصیف و تمجید پادشاهی داد سخن بدهند. بنای بلاد و حفر ترעהها و سایر اعمال خیریه را به او منتسب می‌کنند.

در مورد اردشیر، چه از کتب مورخان مذبور و چه از نام شهرهایی که با کلمه اردشیر ترکیب گردیده، معلوم می‌شود که او درین باب نیز فعالیت و اهتمام بسیار به خرج می‌داده است. از جمله، شهر سلوسی، که اردشیر آن را مجدداً بنا نهاده و هاردشیر خواند. و اردشیر خوره و دیواردشیر و رام اردشیر، که هر سه در پارس بودند، از بناهای اوست.

دیگر شهر هرمزد اردشیر، که بعداً سوق الاهواز (خوزستان) نامیده شد.

دیگر شهر باستانی مسن (به کسر میم و سین)- کرخای میشن- که به نام استرآباد اردشیر مجددآ آبادی یافت.

دیگر شهر وهیشت آباد اردشیر که در آغاز اسلام به نام بصره بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 201

۳- اردشیر خوره، که شهر فیروز آباد است و عضد الدوله آل بویه آن را فیروز آباد نامید.

۴- شهر اردشیر، که آن را در کرمان ساخت و باز تازیان آن را برد شیر (بردشیر) خواندند.

۵- بهمن اردشیر، شهری که اردشیر بر کرانه دجله نزدیک نزدیک بصره ساخت و مردم بصره آن را بهمنشیر و همچنین فرات میسان می‌نامند.

۶- رامهرمز، شهری که اردشیر در خوزستان ساخت.

7- سوق الاهواز 8- بودار اردشیر در موصل که همان حزه است.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:
آبادی از سر گرفت، و غیره.

به مرور زمان سر گذشت این شهریار صورت افسانه گرفته است. در افسانه کوچکی که به نام «کارنامک اردشیر پاپکان» معروف و شرح اعمال و افعال اردشیر در آن مندرج است، مطالعی دیده می‌شود که متعلق به حکایت کورس کبیر است حتی کشن اردشیر اژدها را مقتبس از قصه مردوک خدای بابلیان است.

مردوک بادی وحشتناک بر انگیخت تا در غریت عظیم موسوم به تیامت فرو رفت و آن دشمن خدایان را از پا در آورد. اردشیر نیز در کشن اژدهای هفتان بخت فلز گداخته در کام آن ریخت تا به حالتی فجیع هلاک شد.

در مدت چهار قرون که دولت اردشیر دوام یافت، شرایط زندگانی عمومی و اداری کشور دستخوش تغییرات مختلف شد. اما در کلیات و اصول همان بنای اداری و اجتماعی که مؤسس سلسله پی افکند یا به کمال رسانید، تا پایان عهد ساسانیان بر یک حال باقی ماند.

(ایران در زمان ساسانیان - صفحات 103 تا 118)

الکامل/ترجمه، ج 4، ص: 202

اردشیر همیشه نیکرفتاری می‌کرد و پیوسته پیروزمند بود و هیچگاه در پیکار پرچم او سرنگون نمی‌شد.

امور شهرها و نواحی را سر و سامان داد و کارها را راست کرد و شهرهایی را آباد ساخت. مدت شاهنشاهی اردشیر، از هنگامی که اردوان را کشت تا روزی که از جهان رفت، چهارده سال و بخشی گفته‌اند: چهارده سال و ده ماه بود. [۱] هنگامی که اردشیر بر عراق چیرگی یافت، بسیاری از مردم قبیله تنوخ به سکونت در کشور وی تن در ندادند و از قضاعه به شام رفتند. ولی مردم شهرهای حیره و انبار به فرمان اردشیر در آمدند و از او پیروی کردند. این دو شهر - یعنی حیره و انبار - در زمان بخت نصر ساخته شده بود.

[۱]- خلاصه کارهای اردشیر در امور داخله ایران از این قرار است:

۱- ایجاد مرکزیت و تبدیل پادشاهان و امراء محلی به نجایی در باری با القاب و عناوین مختلف.
۲- جمع آوری اosta، که از زمان بلاش اول شروع شده بود.
در این کار تنسر نامی که هیربدان هیربد بود کمک‌های معنوی به اردشیر نمود چنان که در ذیل باید.

۳- رسمی کردن مذهب زرتشت و دخالت دادن مغ‌ها در تعقیب مرتدين و گشودن وصیتناههای در گذشتگان و تقسیم متروکات ۴- تقسیم اهالی به طبقات و درجه‌بندی مستخدمین ادارات.
بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج 4، ص: 203

حیره، چون مردمش به انبار کوچ کردند، رو به ویرانی نهاد.

انبار مدت پانصد و پنجاه سال آباد بود تا این که حیره در زمان عمر و بن عدی آبادانی خود را بازیافت و پانصد و سی سال و اندی آباد بود تا در آن جا کوفه بنیاد نهاده شد و اهل اسلام در آن فرود آمدند.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

۵- زنده کردن قشون جاویدان داریوش اول ۶- تخفیف در مجازات‌ها و منع بریدن دست عقیده‌ای که به اردشیر نسبت می‌دهند این است:

۱- بجای آزادی (یعنی ملوک الطوائفی) دوره اشکانیان باید نظم و قانون واحدی در سراسر کشور حکمگرما باشد.

۲- دولت و دین به هم بسته‌اند و یکی بی‌دیگری نپاید.
(تاریخ ایران- تالیف مشیر الدوله- چاپ خیام- ص 182)

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص 204

سخن درباره پادشاهی شاپور پسر اردشیر بابکان (شاپور اول)

همینکه اردشیر بابکان در گذشت، پس از وی پرسش، شاپور، به پادشاهی برخاست.

اردشیر در کشتن اشکانیان زیاده‌روی کرده تا جائی که همه این خاندان را از میان برد بود. سبب این کشتن هم سوگندی بود که نیای وی، ساسان بن اردشیر بن بهمن، یاد کرده و گفته بود که اگر روزی از روزگار به پادشاهی رسد، از دودمان اشک بن جزه هیچ کس را زنده نگذارد. وفاداری بدین سوگند را بر فرزندان خود نیز واجب ساخت بنا بر این، نخستین کسی که از اعقاب وی به پادشاهی رسید اردشیر بود و او- برای این که سوگند نیای خویش را به جای آورده باشد- همه زنان و مردان اشکانی را کشت جز کنیزک زیبائی که در پایتخت خود یافت و فریغته دلربائی او شد.

او دختر اردوان بود که به دست اردشیر کشته شده بود.

اردشیر از دودمان او پرسید. ولی او- چون می‌ترسید که اگر راست بگوید ممکن است کشته شود- خود را خدمتگار

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص 205

یکی از زنان شاه معرفی کرد.

اردشیر از او پرسید:

«دوشیزه هستی یا شوهر کرده‌ای؟» دختر او را از دوشیزگی خویش آگاه ساخت.

اردشیر که دلباخته زیبائی وی شده بود، همینکه دریافت او دختر باکره‌ای است، با وی زناشویی و هماغوشی کرد و دل سپرده او گردید.

همسرش هنگامی که از او باردار شد و از خشم او آسوده خاطر گردید، بدو خبر داد که از فرزندان اشک است.

اردشیر که دانست با یکی از افراد خاندان اشکانی زناشویی کرده، از او بیزار شد و هرجد بن اسام را که از بزرگان دربار بود، فراخواند و او را از آنچه روی داده بود آگاه ساخت و همسر خود را بدو سپرد و دستور داد که وی را بکشد تا سوگندی که نیای وی خورده بود بجای آورده شده باشد.

هرجد بن اسام زن را با خود برد و همینکه خواست فرمان اردشیر را به کار بندد و او را بکشد، زن بدو خبر داد که از شاهنشاه باردار است.

هرجد که این شنید، قابله‌های را فراخواند و آنان زن را آزمودند و به آبستنی او گواهی دادند. بنا بر این، برای این که فرزند اردشیر نابود نشود، هرجد زن را در یک سرداد یا زیر زمین پنهان کرد. بعد آلت خود را برید و آن را در جعبه‌ای نهاد و درش را بست و با آن جعبه به نزد اردشیر رفت.

اردشیر پرسید:

«با آن زن چه کردی؟»

الکامل/ترجمه، ج4، ص206

پاسخ داد:

«او را در شکم زمین نهادم.» اردشیر گمان برد که او را کشته و به زیر خاک کرده است.

هرجد به دنبال این سخن، جعبه را به شاهنشاه داد و درخواست کرد که درش را به مهر خود ممهور کند و دستور دهد که آنرا در یکی از خزانه‌های سلطنتی نگاه دارند.

اردشیر آنچه را که هرجد گفته بود عملی کرد.

آن زن که آبستن بود، پسری زاد و هرجد که از سوئی نمی‌خواست پسر شاه را به نامی کمتر از آنچه در خور وی بود بنامد و از سوی دیگر، چون نوزاد خردسال بود می‌ترسید اگر شاه را از وجود او آگاه کند، شاه به خشی آید و دستور کشتنش را بدهد، طالع وی را دید و دانست که ستاره بختش بلند است و به شاهی خواهد رسید از این رو، او را «شاپور» نامید که معنی «پسر شاه» را می‌دهد و این نام برای او، هم اسم می‌شد و هم صفت.

شاپور نخستین کسی بود که بدین نام نامیده شد.

چندی گذشت و اردشیر دارای فرزندی تگردید. روزی هرجد، در حالیکه پسری نوجوان را همراه داشت به نزد او رفت و او را اندوهگین یافت.

پرسید:

«چه چیز شاهنشاه را اندوهگین کرده است؟» اردشیر پاسخ داد:

«از خاور تا باختر شمشیر زدم تا پیروزی یافتم و شاهنشاهی نیakan من بر من استوار شد. اکنون می‌بینم که از جهان می‌روم در صورتی که فرزندی ندارم تا جانشینم گردد و کشوری را که من گرفته‌ام نگاه دارد.

الکامل/ترجمه، ج4، ص207

هرجد که انتظار شنیدن چنین سخنی را داشت، فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

«شاهنشاهها! خدا ترا شاد دارد و زندگانی تو را دراز کند! تو فرزندی پاک و حلالزاده و برومده داری که نزد من است. اکنون دستور فرمای تا آن جعبه را که در پیش شاهنشاه به ودیعت نهادم برای من بیاورند تا برهان این سخن را نشان دهم.» اردشیر آن جعبه را خواست و گرفت و باز کرد و در آن آلت هرجد را یافت با نامه‌ای که در آن نوشته شده بود:

«هنگامی که دختر اشک مرا آگاه ساخت که از شاهنشاه باردار است، روا ندانستم که دستور شاهنشاه را اجرا کنم و دانه پاکی را که شاهنشاه در زمین خود کاشته و ریشه گرفته، از میان بیرم.

بدین جهه همچنان که شاه فرمان داده بود، او را به زیر زمین فرستادم و آلت خود را نیز بریدم تا خود را تبرئه کرده و راهی برای دروغگویان و دشمنان باقی نگذاشته باشم و بعدها مرا به تهمت همبستری با این بانو متهم نسازند.» [1]

[1]- بنابر روایات موجوده، اردشیر دختر یا دختر عمومی اردوان، یا برادرزاده فرخان پسر اردوان را به تکاح خویش در آورد.

آنچه مورخان عرب و ایرانی در باب این ازدواج نقل کرده‌اند، شبیه افسانه است. معذلك، هر تسفلد معتقد است که این مزاوجت حقیقت واقع شده است زیرا که اردشیر می‌خواست به وسیله وصلت با خانواده اشکانی، اساس دولت خود را استوار کند.

اما من به دو دلیل به صحت این روایت ظنین هستم:
یکی اختلاف آرائی که در درجه قرابت زوجه اردشیر نسبت به اردوان هست.
بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 208

اردشیر بدو فرمود که صد پسر، و به گفته‌ای: هزار پسر، را که از لحاظ شکل و شمایل و قد و قامت همانند شاپور باشند با شاپور در یک جا گرد آورد و آنان را یک جور و یک رنگ جامه پوشاند. سپس همه را به حضور وی بیاورد.

هر جد فرمان اردشیر را به کار بست و جوانان را با شاپور به دربار برد.

اردشیر همینکه به آنان نگریست، بی اختیار توجهش به سوی پرسش جلب شد و بدین گونه، فرزند خود را در میان آنان تشخیص داد.

بعد به آزمایش دیگری پرداخت و گوی و چوگان در دسترس جوانان گذاشت تا در برابر ایوان او به چوگان بازی پردازند.

] ()] بقیه ذیل از صفحه قبل:

دیگر آن که مقصود مورخان عرب و ایران از ذکر این ازدواج اثبات این نکته است که چون مادر شاهپور پسر اردشیر، از سلسله سابق بوده، پس شاپور حقاً جانشین اشکانیان به شمار می‌رود.

اما در واقع قبل از آن که اردشیر به تخت بنشیند، شاپور به حد بلوغ رسیده بود و این مطلب از یکی از روایات نخستین طبری مستفاد می‌شود که گوید: شاپور در نبرد هرمزد قان شرکت جست (طبری، ص 891، نلدکه، ص 14) سلسله این روایات ظاهرا به کتاب «خودای نامگ» می‌رسد. در صورتی که روایت عروسي اردشیر با یکی از بانوان اشکانی و تولد شاهپور از او، که در ضمن نوشه‌های طبری دیده می‌شود. مأخذ از یکی از نوشه‌های عامیانه است.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 209

جوانان سر گرم بازی شدند در حالیکه اردشیر در ایوان نشسته بود و تماشا می‌کرد. ناگهان گوی در ایوان افتاد و هیچیک از جوانان جرئت نکرد که خود را به جایگاه شاهنشاه نزدیک کند و گوی را برگیرد.

تنها شاپور بود که بیدرنگ از میانشان بیرون دوید و در ایوان جست و گوی را برداشت.

این اقدام دلیرانه و همچنین آنچه قبل نسبت به وی حس کرده بود ثابت کرد که او پسر راستین اردشیر می باشد.

سپس اردشیر از او پرسید:
«نام تو چیست؟» پاسخ داد:

«شاهپور» اردشیر پس از چندی که دریافت پسرش شهرتی بهم رسانده و شایسته جانشینی وی شده، او را برای فرمانروائی آماده ساخت و ترتیبی داد که پس از وی تاج بر سر گذارد.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

به عقیده هرتسفلد: این که در کارنامه آمده است که اردشیر در درگاه اردوان تربیت یافت، خالی از حقیقت تاریخی نیست و به اعتقاد او در این موقع اردشیر جوان دختر اردوان را گرفت و پس از قلیل مدتی شاپور از این وصلت به وجود آمد.
اما نص کار نامگ و سایر اسناد دلالت بر این دارد که ازدواج اردشیر بعد از قتل اردوان صورت گرفته است.

(ایران در زمان ساسانیان، تألیف پروفسور آرتور کریستن سن، ترجمه رشید یاسمی، ص 108 و 109)
الکامل/ترجمه، ج ۴، ص 210

شاپور مردی خردمند و تر زبان و فرزانه بود و هنگامی که به پادشاهی رسید و افسر به سر نهاد، میان مردم سراسر کشور، از دور و نزدیک، پول بسیار پخش کرد و آنان را مورد نوازش قرار داد.
بدین گونه ستودگی رفتار او آشکار گردید و او بر همه پادشاهان برتری یافت.
شاپور شهر نیشابور را- در خراسان، شهر شاپور را در فارس، شهر فیروز شاپور را که همان شهر انبار است- در عراق، و شهر جندیشاپور را در خوزستان ساخت.
او رومیان را در نصیین محاصره کرد و گروهی از ایشان را مدتی در آن جا نگاه داشت. [۱]

[۱]- شاپور دو بار با رومیان جنگ کرد که شرح آنها بدین قرار است:
جنگ اول با روم- این جنگ از 241 تا 244 میلادی دوام یافت.
توضیح آنکه شاپور مشاهده کرد که اوضاع داخلی روم مغوش است و نصیین را محاصره نموده گرفت.

پس از آن به طرف دریایی مغرب روانه و انطاکیه را متصرف شد.
و لیکن دیری نگذشت که بعد از کشمکش‌های داخلی، گردین امپراطور روم شده با لشکری جرار به مشرق آمد و قشون ایران در سوریه شکست خورده عقب نشست.
قشون رومی از فرات گذشته نصیین را گرفت. و بعد، از دجله گذشته تیسفون را محاصره کرد.
در این اثناء رومیها بر گردین شوریده. او را کشتند و فیلیپ عرب که بعد از او تخت را غصب کرد با شاپور صلح نموده، از مشرق رفت.
موافق این عهدنامه، ارمنستان و بین النهرين جزو ایران گردیدند.
بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص 211

بعد خبرهایی از ناحیه خراسان بدو رسید که ناچار شد بدان جا رود و از نزدیک بدانچه روی داده بود، رسیدگی کند.
از این رو، روانه خراسان شد و کار آن استان را سر و سامان داد و از نوبه نصیبین باز گشت.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

جنگ دوم- اسارت و الی ین- جنگ دوم از 258 تا 260 میلادی امتداد یافت.
این دفعه باز شاپور با بهره مندی از فرات گذشته و بطرف انطاکیه رانده، این شهر را گرفت.
پس از آن، امپراطور روم، و الی ین، که پیر بود، برای استخلاص انطاکیه شافت و این شهر را مسترد داشته در تعقیب قشون ایران تا ادس پیش رفت.
در این جا شاپور نقشه جنگ را طوری ریخت که تمامی قشون رومی محصور شد و هر چند رومی‌ها کوشش کردند که راهی باز کرده فرار کنند، موفق نشدند و امپراطور اسیر گردید.
این واقعه اثر غریبی در دنیای آن روزی کرد و در انتظار عالم بر عظمت و ابهت خاندان ساسانی فوق العاده افروز.
نویسنده‌گان خارجه نوشه‌اند که شاپور قیصر را به خدمتگزاری واداشت و دست‌های او را در زنجیر کرد، هنگام سوار شدن پای بر پشت او می‌گذاشت و بالاخره بعد از این که والی ین از شدت محن و غصه مرد، پوست او را کنده به یادگار نگاه داشت.
ولی محققین جدید- که منجمله پوستی است- بر این عقیده‌اند که این اسنادات را نویسنده‌گان کلیسائی (روحانی) از جهه خصوصی که با بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص212:

گروهی برآند که دیوار نصیبین شکاف برداشت و در آن روزنه‌ای باز شد و شاپور و لشکریانش از آن جا به دور شهر راه یافتند و گروهی از مردم شهر را کشتن و گروهی را نیز اسیر گرفتند.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

ایرانیان داشته‌اند، به شاپور داده‌اند و صحت ندارد.
چیزی که مسلم می‌باشد این است که شاپور اسرای رومی را به ساختن پل شوستر و سدی که معروف به «شادروان» است و از سنگ خارا ساخته شده، واداشت.
شاپور بعد از این فتح نمایان شخصی از اهل انطاکیه- سیریادیس نام- را به امپراطوري روم منصوب نموده لقب قیصری به او داد. و والی ین را مجبور نمود که به زانو افتاده تکریم او را به جای آورد.
پس از آن شاپور باز از فرات گذشته، انطاکیه را گرفت و بعد به طرف آسیای صغیر رفت، قیصریه مازاکا را تصرف کرد و لیکن نه در شامات تشکیلاتی داد و نه در کاپادوکیه. و فقط به قتل و غارت پرداخته با غنائم زیاد به ایران برگشت.
شاپور پس از این فتوحات دچار خصوصیت اذینه (به ضم الف) پادشاه تدمر گردید (از 260 تا 263 میلادی) توضیح آن که این شهر در وسط راهی که از بین النهرين به دمشق می‌رفت واقع، و قلعه‌ای بود که بنایش را به هادریان امپراطور روم نسبت می‌دهند.

شهر مزبور از جهه موقع جغرافیای خود بین دو مملکت با ثروت قدیم- بین النهرين و سوریه- شهر تجاری شده بود که وقتی شاپور به سوریه قشون کشی می کرد، اذینه (ادناتوس یونانی‌ها) پادشاه آن نامه‌ای به بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص213

شاپور از آن جا گذشت و به شام رفت و بسیاری از شهرهای آن سرزمین را گشود که فالوقیه و قدوقیه از آنها بودند.

شاپور، همچنین پادشاه رومیان را در انطاکیه محاصره کرد و او را اسیر گرفت و با گروهی بسیار از رومیان برد و در شهر گندیشاپور سکونت داد. [1]

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

شاپور نوشته هدایائی برای او فرستاد.

ولیکن شاپور از لحن نامه او غضبناک شده گفت:

«این اذینه کیست و از چه مملکتی است که به آقايش این طور نامه می نویسد؟ برای عذر تقصیرات باید باید و در حضور من به خاک بیفتند!» و امر کرد حاملین هدایا را به فرات انداختند.

این غرور و اقدام بی رویه شاپور برای او زحمت بزرگی تهیه کرد.

توضیح آنکه اذینه منتظر فرصت شد و همینکه شنید شاپور با غنائم بی شمار از آسیای صغیر به طرف ایران می رود، از اعراب بادیه نشین قشونی ترتیب داده در جلگه‌های بی آب و علف به قشون شاپور تاختن گرفت و تلفات زیاد به آن وارد نموده غنائم بسیار ربود. و حتی بعضی از زن‌های شاپور را اسیر کرد.

خشون ایران بالاخره با هزار زحمت و مشقت خود را به دجله رسانیده از تعقیب اذینه برسست.

(تاریخ ایران، تألیف مشیر الدوله، چاپ خیام، ص 183 تا 185)

[۱]- از کارهای شاپور یکی سد شادروان است که به دست مهندسین و اسرای رومی بر رود کارون در شوستر بنای کرد (شاید از این جهه است که معروف به بند قیصر می باشد). دیگر بنای شهر شاپور که در نزدیکی کازرون در فارس واقع بود بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص214

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

و خرابه‌هایی از آن باقی مانده است.

بنای نیشابور را در خراسان و جندیشاپور را در خوزستان (ما بین شوستر و دزفول) نیز به او نسبت می دهند.

اسم این شهر در اصل «وه انتیوک شاپور» بوده یعنی: «شهر شاپور که به از انطاکیه است».

بعدها این لفظ مبدل به وندیشاپور و گندی و جندیشاپور شد.

نوشته‌اند که این شهر به دست اسرای رومی ساخته شده بود و سکنه آنهم غالبا اهل انطاکیه بودند. مورخین گرجستان نوشته‌اند که شاپور پسر خود مهران را به سلطنت گرجستان فرستاد و او سلسله سلاطین خسروی را در آن جا تأسیس کرد و بعد مسیحی شد.

شاپور یکی از شاهان نامی سلسله ساسانی است. شکیل و شجاع و با عزم بوده و مردم او را دوست می‌داشتند.

و لیکن در سیاست خارجه، از فتوحات او نتیجه بزرگی عاید ایران نگردید. زیرا غرور، پیشرفت‌های او را گاهی عقیم می‌گذاشت.

بعضی او را «داریوش سلسله ساسانی» می‌دانند و لیکن او طرف مقایسه با آن شاه بزرگ نیست. جنگ‌های او بیشتر برای تاخت و تاز بود نه برای مملکت ستانی و مملکت داری. با وجود این، از خوشبختی سلسله ساسانی بود که دو نفر از نخستین شاهان آن، مانند اردشیر و شاپور، این سلسله را در انتظار عالم بزرگ و مبانی دولت ساسانی را محکم نمودند. فوت او در 271 میلادی روی داد.

(تاریخ ایران، تالیف مشیر الدوله، چاپ خیام، ص 185 و 186)

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 215

سخن درباره حبر شهر الحضر

در کوه‌های تکریت- میان دجله و فرات- شهری بود که آن را الحضر می‌خواندند.

در این شهر پادشاهی فرمانروائی می‌کرد که ساطرون نام داشت و از جرامقه [۱] بود. تازیان او را ضیزن می‌نامیدند که از قضاوه بود.

[۱]- جرامقه (به فتح جیم و کسر میم و فتح قاف): گروهی از عجم که در اوائل اسلام به موصل سکونت گرفتند و مفرد آن جرمقانی است- از متهی الارب، آندراج، ناظم الاطباء جرامقه گروه دوم از ملت‌های عجمی سب‌اند و اینان از زمان باستان به موصل سکونت دارند. این سعید گوید: «آنان اولاد جرموق بن آشور بن نوح‌اند». و دیگران آنان را از اولاد کاثر بن ارم بن سام دانند.- از صبح- الاعشی، ج ۱، ص 367 جوهري گويد: جرامقه قومی است به موصل که اصل آنها از فارس است. (لغتنامه دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 216

او بر جزیره ابن عمر دست یافته و لشکریان خود را فروني بخشیده و هنگامی که شاپور در خراسان به سر می‌برد. به برخی از نواحی سواد نیز چیرگی یافته بود.

شاپور، هنگامی که بازگشت، از تاخت و تازهای او آگاهی یافت و به سر کوبی او شتافت و او را چهار سال، و به گفته‌ای:

دو سال، در حلقه محاصره نگاه داشت ولی نتوانست که دژ او را ویران کند و بر او دسترسی یابد. ضیزن دختری داشت که نصیره نامیده می‌شد.

این زن حائضه شد و به محوطه پیرامون شهر رفت (یعنی در محوطه‌ای که بین دیوار درونی و دیوار بیرونی شهر قرار داشت) چون رسم این بود که زنان، هنگام حائضگی در پیرامون شهر به سر می‌بردند.

دختر بر فراز باروی شهر رفت و به تماشا پرداخت.

او زیباترین زنان و شاپور زیباترین مردان محسوب می‌شد.

این دو تن همینکه یک دیگر را دیدند، فریغه هم شدند.

نصیره برای شاپور پیام فرستاد و گفت:

«اگر راهی برای ویران کردن دیوار این شهر به تو نشان دهم، مرا چه پاداشی خواهی داد؟» شاپور پاسخ داد:

«تو را فرمانروائی می‌بخشم و بر تمام زنان خویش برتری می‌دهم.» نضیره گفت:

«برای این کار باید کبوتر ماده خاکستری رنگ طوقداری را بگیری و با خون حیض کنیزکی زاغ چشم بر پای او بنویسی و او را رها کنی. این کبوتر بر روی دیوار شهر خواهد افتاد و دیوار

الکامل/ترجمه، ج4ص: 217

ویران خواهد شد.» این طلسم آن شهر بود.

شاپور چنین کرد و دیوار شهر فرو ریخت و او به زور داخل شد و ضیزن و یارانش را کشت و هیچ کس را زنده نگذاشت که از بازماندگان او کسی امروز شناخته شود.

آن شهر را نیز ویران ساخت و نضیره را با خود برد و با او در عین التمر زناشوئی کرد.

نضیره در شب زفاف پی در پی از درد به خود می‌بیچید و شاپور خواست ببیند که چه چیز او را آزار می‌دهد. جست و جو کرد و یک برگ مورد یافت که به چینی از چین‌های شکم وی چسبیده بود.

از لطافت پوست و نازپروردگی او به حیرت افتاد و پرسید:

«پدرت تو را با چه خوراکی پرورش می‌داد؟» پاسخ داد:

«با کره و سر شیر و مغز و گوارا ترین عسل و بهترین شراب.» شاپور گفت:

«پس پدرت - که اینگونه تو را به نازپرورده بیش از من حق به گردن تو دارد. وقتی تو درباره او چنان خیانتی روا دادی درباره من چه خواهی کرد؟ آنگاه فرمود تا گیسوان دراز دختر را به دم اسب سرکشی ببندند. بعد مردی سوار شد و اسب را برانگیخت. اسب به تاخت و تاز در آمد و دختر را در پی خود کشاند تا پیکرش را پاره کرد.

شاعران در شعرهای خود از ضیزن بسیار یاد کرده‌اند.

در روزگار شاپور، مانی زندیق برخاست و دعوی پیامبری

الکامل/ترجمه، ج4ص: 218

کرد و بسیاری از مردم پیرو او گردیدند [1] و ایشان کسانی هستند که مانویان نامیده می‌شوند.

[1]- تا چندی قبل راجع به مذهب مانی منابع مستقیم، یا - کتاب‌هایی که از زمان او یا پیروان نزدیک او مانده باشد، در دست نبود و هر چه در این باب گفته می‌شد از قول مورخین مسیحی و غیره بود. حال بدین منوال گذشت تا این که چندی قبل، کتاب‌های خطی به زبان‌های ترکی و پهلوی راجع به مذهب مانی به دست آمد.

نتیجه مقایسه مضمون این نوشته‌ها با آنچه چینی‌ها و مورخین اسلامی و عیسیوی نوشته‌اند این است که به طور اختصار ذکر می‌شود:

مانی، چنان که خود گوید، در دهی موسوم به «مردی نو» در نزدیکی بابل به دنیا آمد و اسم پدر او، به طوری که صاحب الفهرست نوشته، فوتق باک بوده است (متبعین تصور می‌کنند که فوتق معرب پاتک است). مانی گوید که در سال 215 میلادی دو دفعه به او الهام شد که مذهب حقیقی را در میان مردم منتشر کند و بنا بر این در سن چهل و پنج سالگی، در موقع جلوس شاپور اول به تخت مذهب خود را افشا کرد.

به عقیده او عالم به دو اصل قرار گرفته است: خوبی و بدی، یا روشنائی و تاریکی - خدا صاحب اولی است و عفریت مالک دومی، و مملکت هر دو بی نهایت.

مانی عقیده داشت که بدی همیشه بوده و تا ابد خواهد بود.

در باب انسان و سایر موجودات عقیده داشت که خوبی و بدی با هم مخلوط شده، زیرا انسان دارای روح خوب و بد است و در مقابل عقل و وجودان و حسیات خوب، عقل و وجودان و حسیات بد نیز هست. روح خوب، رحم و نهاد نیک و حوصله و حکمت را به وجود آورد، و روح بد، بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 219

مدت پادشاهی شاپور سی سال و پانزده روز، و برخی

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

کینه و غضب و شهوت و حماقت را.

به عقیده مانی تناقص فقط بین روشنائی و تاریکی است زیرا هیچکدام به دیگری متنه‌ی یا منجر نخواهد شد و همیشه بوده‌اند و خواهند بود.

یگانه چیزی که مانی اهمیت می‌داد، عرفان بود. او تو راه را به کلی رد کرده فقط انجیل را قبول داشت و می‌گفت که خود او آخرین حواری عیسی است و حقایق را آشکار می‌کند.

مانی می‌گفت عالم بالاخره در دوزخ خواهد افتاد و عناصر آن سوخته خوبی و بدی باز به حال اولی عود خواهند کرد. یعنی همیشه جدا از یک دیگر خواهند ماند. چه، سدی غیر قابل عبور آن دو را از هم جدا کرده است.

مانی برای اشاعه مذهب خود کتاب‌هایی تصنیف کرده، یکی از آنها برای شاپور به زبان پهلوی نوشته شده بود (که به نام شاپورگان بوده است) باقی، به زبان سریانی است.

مانی خطی نیز اختراع نموده که از خط آرامی اقتباس شده است.

تصنیفات مانی مزین به نقاشی‌های بوده و نقاشی‌های مذبور او را در تمام عالم مشهور نموده، چنان که از عهد قدیم تا زمان حال ایرانیها او را نقاش بزرگ می‌دانند و کتاب نقاشی او را ارزنگ یا ارتنگ نامیده‌اند. (چنین مشهور است ولی معلوم نیست که تا چه اندازه موفق حقیقت است.) مقصود از نقاشی‌ها این بود که خوبی (روشنائی) و بدی (تاریکی) را با انواع و اقسام صورت‌ها بنمایاند تا اشخاص با سواد مذهب او را بهتر درک کنند و کسان بی‌سواد قادر به فهم آن باشند.

چنان که از مختصر مذکور به خوبی دیده می‌شود، مذهب مانی بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 220

گفته‌اند: سی و یک سال و شش ماه و نه روز بود.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

ترکیبی است یعنی معتقداتی است که از مذاهب دیگر اخذ و تلفیق نموده است.

این مذهب در ابتدا در بابل که مرکز عقائد و مذاهب مختلفه بود شیوع یافت. بعد به سوریه و فلسطین و به مملکت نبطی‌ها (شمال غربی عربستان) رفت.

پس از آن در مصر شیوع یافت و از آن جا به طرابلس و قرطاجنه سرایت نمود. در همان اوان مذهب مزبور در گل (فرانسه امروزی) و در ایتالیا منتشر شد چنان که تا قرن ششم میلادی عده کثیری دارای این مذهب بودند.

در آسیا پیروان این مذهب در زمان خلفای بنی عباس هنوز باقی بودند.

روحانیون مسیحی با مذهب مانی سخت مخالفت ورزیدند و مورخین اسلامی متعرض این مذهب شده، پیروان آن را زندیق نامیدند.

بعضی تصور می‌کنند «زندیق» از «سندیق» سریانی، و این کلمه از «صدیق» آمده و صدیق یکی از درجات پیروان این مذهب بود.

چنان که بالاخره کشیفات تورفان نشان داده، از طرف مشرق این مذهب تا ترکستان شرقی و چین رفته و در آن زمان عده‌ای از ترک‌ها پیرو آن شده‌اند.

اگر چه مذهب ترکیبی مانی مذهبی نبود که قابل دوام باشد و لیکن چون مؤسس آن ایرانی بود، مذهب او در خارجه موسوم به مذهب ایرانی شد و نام ایران و ایرانی قدیم را در اطراف و اکناف عالم منتشر نمود.

(تاریخ ایران، مشیر الدوله، ص 258 تا 260)
الکامل/ترجمه، ج 4، ص: 221

سخن درباره پادشاهی هرمز پسر شاپور (هرمز اول)

هرمز در خلق و خوی به اردشیر بابکان همانند بود ولی در تدبیر به او نمی‌رسید. اما سختگیری و گستاخی و دلاوری بسیار داشت.

مادر او از دختران مهرک، همان پادشاهی بود که به دست اردشیر کشته شده بود. اردشیر مهرک را از میان برد و تمام افراد خاندان و بستگان و خویشاوندان او را نیز تعقیب کرد و گرفت و کشت زیرا ستاره شناسان به او خبر داده بودند که از دوده مهرک کسی به پادشاهی خواهد رسید.

مادر هرمز - هنگامی که دختری نوجوان بود - برای این که به دست گماشتنگان اردشیر نیفتد و کشته نشود، گریخت و سر به بیابان نهاد و در خانه یکی از چوپانان ماندگار شد.

روزی شاپور، پسر اردشیر، که به آهنگ شکار از شهر بیرون رفته بود، در بیابان دچار تشنگی شد و به یکی از چادرها رسید که در آن دختر مهرک به سر می‌برد. بر در آن خرگاه رفت و آب خواست.

الکامل/ترجمه، ج 4، ص: 222

دختر برای او آب آورد و شاپور هنگامی که سر گرم نوشیدن آب بود. در روی دختر نگریست و او را بسیار زیبا یافت.

چیزی نگذشت که چوپانان از راه رسیدند و شاپور از آنان درباره دختر پرسید. یکی از شیانان گفت:

«او دختر من است.» شاپور، که فریفته زیبائی او شده بود، با او زناشوئی کرد و او را به سرای خویش برد.

دختر به گرمابه رفت و خود را پاکیزه ساخت و جامه‌های برازنده‌ای پوشید. ولی وقتی که شاپور خواست با او هماغوشی کند، او تا چندی از نزدیکی با وی خودداری کرد.

چون مدتی گذشت و دختر به همبسته‌ی با وی تن در نداد، سرانجام شاپور بیتاب شد و سبب این بی‌مهری را پرسید.

همسرش او را آگاه ساخت از این که او دختر مهرک است و سبب خودداری وی از نزدیکی با او پرهیز از خشم اردشیر است زیرا اگر او پی ببرد که دختر مهرک از پرسش باردار شده، وی را خواهد کشت.

شاپور عهد کرد که رازش را پوشیده نگاه دارد و نگذارد که پدرش از هویت وی آگاه گردد. آنگاه با او همبستر شد و از او دارای پرسی گردید که هرمز نامیده شد.

اما آن راز را همچنان پوشیده می‌داشت تا این که چند سالی از عمر پرسش گذشت. روزی اردشیر سوار بر اسب به سرای پسر خود، شاپور،

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 223

رفت تا با او درباره چیزی گفت و گو کند.

هنگامی که وارد خانه او شد، هرمز نیز از خانه بیرون جست در حالیکه چوگانی به دست داشت و فریاد زنان در پی گوی می‌دوید.

اردشیر پسر را نشناخت ولی پی برد که از جهه زیبائی چهره و بزرگی منش و ویژگی‌های دیگر با پرسش، شاپور، همانندی بسیار دارد شاپور را به نزد خود خواند و درباره آن پسر پرسش کرد. شاپور در اندیشه فرو رفت و آماده اقرار به خطاب گردید و پدر خود اردشیر را از آنچه روی داده بود، آگاه ساخت.

اردشیر شادمان شد و بدو خبر داد که آنچه ستاره شناسان درباره فرزند مهرک گفته بودند تحقق یافته و آن تگرانی که او ازین بابت داشته بطریق شده است - زیرا بالآخر فرزند دختر مهرک از پشت شاپور است و از دوده ساسانیان خواهد بود.

شاپور، هنگامی که به پادشاهی رسید، فرزند خود هرمز را به استانداری خراسان گماشت و او را بدان استان فرستاد.

هرمز در آن جا به سرکوبی دشمنان پرداخت و در کار خود استقلال یافت. از این رو بدخواهان وی فزونی یافتند و در نزد شاپور از او بدگوئی کردند و گفتند که هرمز می‌خواهد پادشاهی را از وی بگیرد.

با این سخنان، شاپور را درباره فرزند خود، بدگمان ساختند.

هرمز همینکه از بدگمانی پدر خود آگاهی یافت، می‌گویند: دست خود را ببرید و آن را برای پدر خویش فرستاد.

و نامه‌ای هم نوشت که چون بدو خبر رسید که به وی تهمت‌هائی زده‌اند، این کار را کرده تا خود را از هر تهمتی مبرا سازد. چون

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 224

رسم بر این بود که شخص ناقص العضو را به پادشاهی نمی‌نشانند.

شاپور، همینکه دست ببریده پسر خود و نامه او را دریافت، سخت اندوهگین شد و برای او پیام فرستاد که این پیشامد تا چه اندازه برای وی ناگوار بوده است.

ضمناً هرمز را به جانشینی خویش برگزید و پس از خود پادشاهی را بدو سپرد.

هرمز هنگامی که به پادشاهی رسید با مردم به دادگری رفتار کرد. مردی راستگو بود و راه نیاکان خود را می‌پیمود.

شهر رامهرمز را ساخت. و مدت پادشاهی او یک سال و ده روز بود.
الکامل/ترجمه، ج4، ص: 225

سخن درباره پادشاهی بهرام پسر هرمز (بهرام اول)
بهرام پادشاهی شکیبا و بردبار و خوشرفتار بود. مانی زندیق را کشت و پوستش را کند و آن را پر از کاه کرد و بر بالای یکی از دروازه‌های شهر گندیشاپور که دروازه مانی نامیده می‌شد، آویخت.
مدت فرمانروائی بهرام سه سال و سه ماه و سه روز بود [1]

[1]- بهرام (وردران) اول، پس از برادر به تخت نشست و چهار سال سلطنت نمود.
زنوبیا، ملکه تدمر، که زن اذینه بود و بعد از او به تخت نشست، به واسطه فشار روم از بهرام استمداد کرد و او سیاست غلطی پیش گرفت.
توضیح آن که قوه مختصري به کمک ملکه فرستاد و در نتیجه، تدمر معدهوم گردید و اورلین.
امپراطور روم، هم از دخالت ایران مکدر شد.
بعد که بهرام شنید امپراطور در صدد جنگ با ایران است، جبه ارغوانی رنگ ممتازی با هدايای دیگر برای او فرستاد.

رنگ ارغوانی از اختراعات فینیقی‌هاست و در عالم قدیم اهمیت بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج4، ص: 226

پس از مرگ عمرو بن عدي، کسی که از سوی شاپور بن اردشیر و پسرش هرمز و پسر هرمز، بهرام، بر افراد قبیله‌های ریبعه و مضر و کسان دیگری که در آن روزگار در بیابان عراق و حجاز و جزیره ابن عمر به سر می‌بردند، حکومت می‌کرد و کارگزار شاه ایران به شمار می‌رفت، یکی از پسران عمرو بن عدي بود که امروء القیس اول خوانده می‌شد.
این امروء القیس نخستین فرد از فرزندان نصر بن ریبعه و کارگزاران ایران بود که آئین مسیح را پذیرفت و نصرانی شد.
او یکصد و چهارده سال زیست و با قدرت فرمانروائی کرد. از این مدت بیست و سه سال و یک ماه در روزگار شاپور، پسر اردشیر، یک سال و ده روز در زمان هرمز، پسر شاپور، و سه سال و سه ماه و سه روز در عهد بهرام و هیجده سال در روزگار بهرام بن بهرام بن هرمز سپری شد. [1]

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:
دادشت). با وجود این، پس از چندی اورلین تشخیص داد که بعد از تدمر نوبت ایران رسیده، و قصد آن را کرد و مردم آلان را تحریک نموده تا از طرف قفقازیه به شمال ایران هجوم آورند.
کار ایران با شاهی ضعیف النفس مانند بهرام سخت بود، و لیکن از خوشبختی او و سلسله ساسانیان، اورلین بعد از ورود به بیزانس در سال 275 میلادی کشته شد و بهرام هم به زودی درگذشت.
(تاریخ ایران، مشیر الدوله، ص 184)

[1]- مدت پادشاهی امروء القیس بن عمرو را اعلام زرکلی و تاریخ بقیه ذیل در صفحه بعد

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

یعقوبی سی و پنج سال، و مروج الذهب شصت سال نوشته است.
مترجم امرؤ القیس، پسر عمرو بن عدی، اکثر اراضی و قبائل عربستان را تا حدود یمن تسخیر و منقاد نموده و حتی، نظر به کتبیه قبر او، نجران را نیز در تصرف داشت.
وی ظاهرا در سنه 328 میسیحی وفات کرد.

کتبیه سنگ قبر او در نماره، در حوران شرقی، پیدا شده، قدیم‌ترین نوشته عربی معروف است که از وفات امرؤ القیس مذکور در 7 سپتامبر از تاریخ 223 بنای بصری، یعنی همان 328 میسیحی، حکایت می‌کند.

این تاریخ، که سال وفات دومین پادشاه لخمی حیره است با روایت حمزه اصفهانی که پایان سلطنت این امرؤ القیس را در سال بیستم سلطنت شاپور دوم ساسانی ثبت می‌کند، وفق می‌دهد. (از خطابه تقی زاده راجع به تاریخ عربستان و قوم عرب) (مقالات تقی زاده، جلد اول، صفحه 143)

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 228

سخن درباره پادشاهی بهرام پسر بهرام پسر هرمز (بهرام دوم)
دوره فرمانروائی بهرام به خوبی گذشت. او مردی کاردان بود و از امور کشورداری آگاهی داشت.
هنگامی که تاج بر سر نهاد به مردم وعده داد که در پادشاهی نیکرفتاری پیشه کند [۱].

[۱]- بهرام (وره ران) دوم به سال 275 میلادی، بعد از پدر به تخت نشست.
در ابتدا خیلی جبار و سفاک بود. و لیکن چون کنکاشی برای خلع او نمودند، به نصیحت موبدي تغییر رفتار داد.

از کارهای او مطیع کردن سکاها بود که در نیمه قرن دوم پیش از میلاد در سیستان و افغانستان برقرار شده بودند.

بهرام، پس از آن، ممالک دیگری را نیز در طرف مشرق ایران مطیع کرد و می‌خواست ادامه به جهانگیری خود دهد و لیکن جنگ رومی‌ها مانع شد.

توضیح آن که امپراطور روم، کاروس، خواست نقشه اورلین را بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 229

درباره سال‌های فرمانروائی او اختلاف است. برخی این مدت را هیجده سال و برخی دیگر هفده سال دانسته‌اند. خدا حقیقت را بهتر می‌داند.

[۲]- اجرا کند و جنگی با سارمات‌ها که در آن طرف کوه‌های قفقاز و در جنوب روسیه کنونی سکنی داشتند، شروع کرده به حدود ایران رسید.

بهرام که قوای خود را به طرف مشرق متوجه نموده و از سرحدات غربی ایران دور بود، سفیری نزد کاروس فرستاد تا مذاکراتی راجع به ادامه صلح نماید.

کاروس جواب داد:

«تا شاه ایران مطیع نشود، از جنگ منصرف نخواهم شد و ایران را چنان عاری از درخت خواهم کرد که سر من عاری از مو است.» پس از آن جنگ را شروع نموده بین النهرين و حتی قیسفون را گرفت.

و لیکن در این احوال رعد و برقی حادث شد که بعد امپراطور را مرده یافتند و معلوم نیست که برق او را زد یا مرگ از جهه دیگر روی داد:

بهر حال، قشون رومی این واقعه را عالمت خشم خدا دانسته، شورید و تقاضای عقب‌نشینی نمود. فوت بهرام در 282 میلادی بود. سکه‌های او صورت ملکه و پسر جوان او را نیز داراست.

(تاریخ ایران، مشیر الدوله، چاپ خیام، ص 187)

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 230

سخن درباره پادشاهی بهرام پسر بهرام پسر بهرام (بهرام سوم)

این پادشاه - که بهرام سوم به شمار می‌رود - هنگامی که تاج سلطنت بر سر نهاد بزرگان کشور درباره وی دعا کردند و او نیز، در مقابل، آنان را مورد نوازش قرار داد.

پیش از آن که به پادشاهی برسد حکومت سیستان بدود داده شده بود.^[1] مدت پادشاهی او چهار سال بود.^[2]

[1]- به همین جهه این پادشاه به «سکانشاه» معروف است چون سیستان را در آن زمان، به مناسبت سکونت سکاها در آن جا، سکستان می‌خواندند.

مترجم

[2]- مدت پادشاهی بهرام سوم را فقط چند ماه نوشته‌اند.

مترجم

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 231

سخن درباره پادشاهی نرسی پسر بهرام

او برادر بهرام سوم است.^[1] هنگامی که افسر فرمانروائی به سر نهاد، اشرف و بزرگان کشور به نزد او رفتند و او را دعا کردند. او نیز به ایشان وعده نیکوکاری و خوشرفتاری داد و گفت: «شکر نعمتی را که خداوند به ما ارزانی داشته ضایع نخواهیم کرد». ^[2]

[1]- نرسی را بعضی پسر شاپور و برخی پسر بهرام سوم دانسته‌اند.

ظن قوی این است که پسر شاپور بوده است.

[2]- نرسی (نرسه) به سال 282 میلادی، بعد از بهرام سوم به تخت نشست.

در ابتدا بین نرسی و هرمز، برادر او، بر سر تخت سلطنت نزاعی شد و نرسی فائق آمد. از وقایع مهمه این زمان جنگ‌هایی است که با روم روی داد.

توضیح آن که ارمنستان از زمان اردشیر تابع ایران بود ولی ارامنه، بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 232

او در رفتار با مردم، دادگرانه تربین راه را پیش گرفت.

شاهزادگان سلسله ساساني را، از جهه تعصب آنها نسبت به مذهب زرتشتي، نمي پذيرفتند. وقتی که ديوکلهسي بين امپراطور روم شد در سال 286 ميلادي در صدد اجرای نقشه کاروس برآمد و در قدم اول تير داد پسر خسرو پادشاه ارمنستان را که اردشير کشته بود به پادشاهي اين مملكت معين کرده با سپاهي بدان سمت فرستاد.

ارامنه او را با آغوش باز پذيرفتند ولی طولي نكشید که نرسى او را از آن جا براند و تير داد نزد ديوکله سى بين، که در اين زمان در اعلي درجه قدرت بود، رفته حمايت او را خواستار شد. و او به گالريوس، سردار قشون روم در دانوب، امر کرد به سوريه رفته قشون رومي را به قصد ايران ايران حرکت دهد.

از طرف ديجر، نرسى به بين النهرين تاخت و در جلگه اين مملكت در نزديكي حران تلاقي فريقين روی داد و جنگ سختي در گرفت. در مدت دو روز جنگ بي نتيجه بود.

روز سوم سواران ايراني قشون رومي را شکسته، چنان تار و مار کردند که فرصت عقبنشيني نيافت و گالريوس و تيرداد خود را به فرات انداخته به صعوبت جان بدر بردن (296م). سال ديجر (297) ديوکلسین، همان سردار را به طرف ايران فرستاد تا شکستهای خود را جبران کند. گالريوس نظر به تجربه اي که آموخته بود، از جنگ با سواره نظام ايران در جلگه ها احتراز کرده، از طرف ارمنستان به ايران حمله برد و ناگهان بقие ذيل در صفحه بعد

الكامـل / ترجمـه، جـ4 صـ233

مدت فرمانروائي نرسى نه سال بود.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

به اردوی ایران شبیخون زده فاتح شد.

بر اثر آن، نرسی ذخم برداشته با زحمت زياد فرار کرد و بسياري از نجباي ايراني اسيير شدند. نرسى سفيری نزد گالريوس فرستاده خواستار صلح شد. و پس از آن سفيری از روم نزد نرسى آمده، شرایط سنگين برای صلح معين کرد:

اول - واگذاري پنج ولايتی که در ساحل راست رود دجله واقع بود.

دوم - عدم دخالت ايران در ارمنستان و واگذاري قلعه زنتا (واقع در آذربایجان) به مملكت مزبوره. سوم - تصدق بر اين که گرجستان تحت الحمايه روم است. اهميت اين مطلب از آن جا بود که گرجي ها در بند داريال را در كوه هاي قفقاز متصرف بودند و مردمان شمالی با رضایت آنها مي توانستند به حدود ايران تجاوز نمایند.

چهارم - اعتراف به اينکه رود دجله سرحد دولتين است.

پنجم - نصبيين يگانه محلی برای مبادله مال التجاره بين ايران و روم خواهد بود. (این بند را به خواهش نرسی حذف کردند). اسامي پنج ولايت مزبوره چنین بوده است: 1- ارزون 2- مک 3- زابده 4- رحieme 5- کارد و يا کردو.

موافق اين عهد نامه (که به سال 297 منعقد گردید) دجله سر حد دولتين شد. و همچوادي روم، آذربایجان و تیسفون را در تحت تهدید در آورد.

در هیچ زمانی، چه در دوره اشکانیان و چه بعد از آن، ایران چنین عهد نامه بدی با دولت روم منعقد ننموده بود. این بود که نرسی، پس از انعقاد این عهدنامه، نتوانست دیگر سلطنت کند و استعفا نموده پس از چندی از غصه مرد. (301 م) (تاریخ ایران، مشیر الدوله، ص 177 و 189)

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 234

سخن درباره پادشاهی هرمز پسر نرسی (هرمز دوم) در آغاز، مردم از تندخوئی و بد زبانی و سنجکی هرمز (که هرمز دوم به شمار می‌رود) یمناک بودند ولی هرمز به آنان گفت:

«می‌دانم که از سختگیری و بد رفتاری من در فرمانروائی هراسان هستید ولی آگاه باشید که خداوند درشت‌خوئی و زشت-رفتاری مرا به نرمی و مهربانی تبدیل کرده است.» او- چنان که گفته بود- با مردم به رفق و مدارا رفتار می‌کرد و به دستگیری و یاری ناتوانان و آباد کردن شهرها و گسترش عدل و داد گرایش بسیار داشت. [1]

[1]- این شاه چون عدالت خواه بود به بسط دادگستری کوشید و بر آبادی ایران خیلی افزود. ولی مدت سلطنت او کوتاه بود (301- 310 میلادی) زیرا در سال 310 در جنگ با اعراب کشته شد چون اعراب بحرین را گرفته از آن جا به حدود ایران تجاوز می‌کردند. بحرین ولایتی بوده در شبه جزیره عربستان در کنار خلیج بارس، که حالا الحسae نامند. به جزیره بحرین این اسم را در قرون بعد داده‌اند سکه‌های هرمز دوم صورت ملکه را نیز داراست. (تاریخ ایران، مشیر الدوله، ص 190)

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 235

هنگامی که هرمز درگذشت، فرزندی از او نمانده بود و مردم که نمی‌توانستند این موضوع را تحمل کنند، به پرسش درباره زنان او پرداختند. به آنان یاد آوری کردند که یکی از زنان وی باردار است. همچنین گفته شده است.

هرمز خود از این موضوع آگاهی داشت و وصیت کرده بود که پس از مرگ وی، فرزندش را که به دنیا خواهد آمد به پادشاهی برگزیند. [1] آن زن او که باردار بود سرانجام پسری زاد. این پسر، شاپور نامیده شد و بعدها به شاپور ذو الأکتف معروف گردید.

[1] هرمز دوم پسری داشت به نام آذرنسی (آذرنسه) که مدت کوتاهی پادشاهی کرد. ابن اثیر پادشاهی آذرنسی را از قلم انداخته ولی مشیر الدوله درباره او به عنوان نهمین پادشاه سلسله ساسانی چنین می‌نویسد: «او بعد از پدر به تخت نشست و چون خیلی بیرحم و سفاک بود، بزرگان نجبا به سال 310 میلادی او را معدوم و پسرش را کور کردند.

پس از آن، از زن عقدی در خانواده سلطنت کسی نبود که بر تخت نشیند، زیرا هرمز، برادر شاه مقتول، از محبس فرار کرده به بیزانس رفته بود و چون عادات و اخلاق یونانی داشت، بزرگان ایرانی نخواستند او را به شاهی انتخاب کنند.

بنابر این، طفلي را که منتظر بودند زن هرمز دوم بزاید، همینکه مؤبد اعلام کرد که پسر خواهد بود، شاه دانسته تاج را در خوابگاه ملکه آویختند و جنین صاحب تاج و تخت گردید.»

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 236

مدت پادشاهی هرمز دوم شش سال و پنج ماه، و برخی گفته‌اند: هفت سال و پنج ماه بود.
از شاپور پسر اردشیر، تا اینجا (یعنی تا هرمز دوم) هیچیک از نام‌های شاهان ساسانی حذف نشده است.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 237

سخن درباره پادشاهی شاپور ذو الاكتاف (شاپور بزرگ)

او شاپور پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر پسر باپک است.
گفته شده است:

او، به وصیت پدر خود - که وی را جانشین خویش ساخته بود - به پادشاهی رسید.
مردم از مژده ولادت او خوشحال و شادمان شدند و این خبر را در همه جا پراکنده ساختند.
وزیران و دیوان نیز کارهای را که در روزگار پادشاهی پدر شاپور انجام می‌دادند، از نو بر عهده گرفتند و دنبال کردند.

فرمانروایان کشورهای دیگر، همینکه شنیدند پادشاه ایران کودک شیرخواره‌ای است که در گاهواره به سر می‌برد، در اندیشه تاخت و از به این سرزمین افتادند.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 238

ترکان و تازیان و رومیان همه در صدد دست اندازی بدین مرز و بوم بر آمدند و چون تازیان به شهرهای ایران از همه نزدیکتر بودند از قبیله عبد القیس و سرزمین بحرین حرکت کردند و از راه دریا به سوی شهرهای فارس و کرانه‌های اردشیر خوره حمله برداشتند و بر چارپایان و خانه و زندگانی مردم دست یافتند و تباھی و ویرانی بسیار به بار آوردند [۱] مدتی همچنان سرگرم تاراج و چپاول بودند و از ایرانیان نیز هیچ کس به جنگ با آنان بر نمی‌خاست زیرا پادشاهان کودکی خردسال بود.

همینکه شاپور به راه افتاد و بزرگ شد، نخستین نشانه‌ای که از زیرکی و روشن یینی او شناخته شد، این بود که روزی از رود دجله فریاد و همهمه بسیاری شنید و سبب آن را پرسید.
بعد گفتند:

«مردم برای رفت و آمد از پلی که بر روی دجله بسته شده از دحام می‌کنند و این هیاهو برای تنگی پل و برخورد آیندگان و روندگان است.» شاپور که این شنید دستور داد پل دیگری بسازند تا یکی از آنها ویژه آیندگان و دیگری مخصوص روندگان باشد.» مردم که این هوشیاری را ازو دیدند شاد شدند و فرمان او

[1]- لفظ «بحرين»، ييش از اسلام و در صدر اسلام، و حتی لاقل تا قرن هفتم هجری قمری، به همهی سرزمین ساحل جنوبی خلیج فارس، از بصره تا عمان، اطلاق می شده و مشتمل بر قطیف و کویت و هجر بوده، و بعدا به مجمع الجزاير بحرین تخصیص یافته است.

از دائرة المعارف فارسي زير نام «بحرين»)
الكامل/ترجمه، ج4، ص: 239

را به کار بستند.

شآپور هنگامی که به شانزده سالگی رسید و نیرومند شد و توانایی حمل جنگ افزار را یافت، روزی رؤسای یاران خود را گرد آورد و آنچه را که مایه بی سر و سامانی کشور شده بود به آنان یاد آوری گرد و گفت:

«می خواهم دشمنان این مرز و بوم را سرکوبی کنم و آنان را از میان بردارم.» مردم او را دعا کردند و از او خواستند که در جایگاه خود بماند و فرماندهان و لشکریان خویش را بسیج کند و به میدان کارزار بفرستد تا آنچه را که می خواهد، انجام دهند.

ولی شآپور نپذیرفت و از میان سپاهیان خویش هزار مرد جنگی برگزید.

بدو پیشنهاد کردند که لشکریان بیشتری را بسیج کند ولی او این کار را نکرد و با همان هزار نفر که گزیده بود عازم سرکوبی تازیان شد و به آنان سپرد که هیچیک از تازیان را زنده نگذارند.

آنگاه به شهرهای فارس روی آورد و بر تازیانی که در آن نواحی سرگرم تاراج بودند، حمله برد و از آنان بسیاری را کشت و بسیاری را اسیر گرفت.

بعد راه دریا - یعنی خلیج فارس - را در پیش گرفت و به شهر «خط» رفت و کسانی را که در بحرین می زیستند از دم تیغ گذراند بی این که در اندیشه بدست آوردن غنیمت باشد.

سپس به سوی هجر (به فتح هاء و جيم) روانه شد.

در آن جا مردمی از قبائل تمیم و بکر بن وائل و عبد القیس به سر می بودند.

شآپور از آنان به اندازه‌ای کشت که سیل خون بر روی

الكامـل/ترجمـه، ج4، ص: 240

زمین روانه شد.

قبيله عبد القيس را نيز نابود ساخت و به یمامه رفت و در آن جا کشتار بسیار کرد و چشمه‌های آب تازیان را به خاک انباشت و خشکاند.

همچنین قبیله‌های بکر و تغلب را که در میان شام و عراق بودند، مورد حمله قرار داد و از ایشان کشت و اسیر گرفت و - چشمه‌های آبشان را خشک کرد و تا نزدیکی مدینه پیش رفت و همین کارها را در همه جا انجام داد.

او شانه‌های رؤسای تازیان را می کند و آنان را می کشت و نابود می ساخت از این رو او را شآپور «ذو الاكتاف» (یعنی:

صاحب شانه‌ها) نامیدند. [1]

[1]- در هنگام کودکی شآپور، کوشانیان از اغتشاشات داخلی و ضعف قدرت دولت ایران استفاده کرده به برخی از ولایات شرقی دست اندازی کرده.

اما همینکه شاپور به حد بلوغ رسید، لشکر کشیده انتقام این گستاخی را بگرفت و کشور کوشانیان به عنوان ایالت جدیدی ضمیمه ایران شد.

از وقایع سی سال سلطنت شاپور دوم آگاهی درستی نداریم. حدس زده می‌شود که در این مدت او مشغول کاستن قدرت ویسپوهر کان (اشراف) که از زمان کودکی او اقتدار زیادی یافته بودند، بوده است.

بنا به روایات، او مشغول دفاع از سرحدات عرب‌نشین نیز بوده است.

تصرف بحرین (الاحساس) در ساحل غربی خلیج فارس در زمان او اتفاق افتاد.

شاهپور در شانزده سالگی که زمام امور را به دست گرفت، تجاوزات بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج4، ص: 241

در این گیر و دار قبیله ایاد به جزیره ابن عمر کوچ کرد و بر سواد حمله برد.
شاپور لشکریانی را به سرکوبی آنان گسیل داشت که لقیط ایادی نیز در میانشان بود.
لقیط به قبیله ایاد نوشت:

سلام في الصحيفة من لقيط الی من بالجزيره من ایاد
بان الليث کسري قد اتاكم فلا يشغلکم سوق النقاد
بیرون الكتاب کالجراد اتاکم منهم سبعون الفا

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

اعراب را از خلیج پارس، که حتی تیسفون را گاهی به خطر می‌افکندند، دفع کرد. و ظاهرا در جنگ‌های سختی که با اعراب کرد شانه‌های آنان را سوراخ می‌کرد. از این رو به وی «ذو الاكتاف» گفته‌ند.

بعضی بر این عقیده‌اند که کلمه ذو الاكتاف اشاره بر واقعی جنگ او با اعراب نیست.
نولد که تصور کرده است که کلمه «ذو الاكتاف» (صاحب شانه‌ها) در حقیقت لقبی است به معنی:
چهار شانه، و مجازاً به معنی کسی است که بارهای گران کشور را حمل می‌کند.
معدلك حمزه اصفهانی، و برخی دیگر، لفظ پارسی این لغت را «هوبه سومبا» نوشه‌اند که به معنی
سوراخ کننده شانه‌هast.

(ایران در عهد باستان، تالیف دکتر مشکور، ص 402 و 403)

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 242

(دروド در نامه‌ای از لقیط به کسانی که از قبیله ایاد در جزیره به سر می‌برند.
آگاه باشید که خسرو - پادشاه ایران - مانند شیری به سوی شما می‌آید. بنا بر این نباید کسب مال و
حرص سیم و زر شما را از چنین خطری غافل سازد.

هفتاد هزار تن از سپاهیان ایران، در گردان‌هائی، مانند مور و ملخ، به سوی شما شتابان هستند). ولی
مردان ایاد اندرز او را نپذیرفتند و تاراجگری خود را همچنان پیگیری کردند. این بود که لقیط بار
دیگر به آنان نوشت:

أبلغ ایادا و طول في سراتهم اني اري الرأي ان لم اعص قد نصعا

(پیام مرا به ایاد برسان و آن را پیگیری کن زیرا می‌بینم که اگر اندرز مرا بشنوند و دست از نافرمانی بودارند درستی سخن من آشکار خواهد شد). این چکامه مشهوری است و از برجسته‌ترین اشعاری است که درباره جنگ سروده شده است.

باری، آنان از خشم شاپور پروا نکردند و شاپور بر آنان تاخت و همه را کشت و نابود کرد جز آن عده را که به سرزمین روم (یعنی روم شرقی) پیوستند.

این بود آنچه شاپور با تازیان کرد.

اما رومیان:

شاپور با پادشاه رومیان، که قسطنطین (کنستانتین) بود، پیمان صلحی بسته بود. قسطنطین نخستین پادشاه از پادشاهان روم به شمار می‌رفت که آئین مسیح را پذیرفته و نصرانی شده بود و ما- به خواست

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 243

خداآوند- پس از فراغت از شرح کارهای شاپور- سبب گرایش قسطنطین را به مسیحیت ذکر خواهیم کرد.

قسطنطین در زمان حیات خود کشور خویش را میان سه پسر خود تقسیم کرده بود، و آنان هر یک در قسمتی از قلمرو او به پادشاهی نشستند.

پس از مرگ او و سپری شدن روزگار سلطنت سه پسرش، رومیان مردی از خانواده قسطنطین را که الیانوس نامیده می‌شد به فرمانروائی نشاندند.

این الیانوس، مسیحی نبود و مذهب قبلی رومیان را داشت و تا چندی آن را پنهان می‌کرد. همینکه به پادشاهی رسید کیش خود را آشکار ساخت و آئین پیشین رومیان را بر گرداند و کلیساها را ویران ساخت و اسقف‌ها را کشت و گروههایی از رومیان و خزرها را گرد آورد و به جنگ شاپور شتافت.

تازیان نیز در این هنگام فرصت را غنیمت شمردند و برای انتقام گرفتن از شاپور گرد هم آمدند و گروهی انبوه شدند و به لشکریان الیانوس پیوستند.

دیدبانان شاپور که برای آگاهی از شماره لشکریان الیانوس و چگونگی وضع آنان رفته بودند، بازگشتند در حالی که خبرهای مختلفی آورده بودند.

بدین جهه، شاپور ناچار شد که با تنی چند از یاران مورد اعتماد خود به نزدیک قشون روم برود و به وضع آنها پی‌برد.

وقتی به یوسانوس، که پیشو و فرمانده لشکر الیانوس بود، نزدیک شد. در گوش‌های پنهان گردید و چند تن از همراهان خود را پیش رومیان فرستاد.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 244

آنان دستگیر شدند و در زیر شکنجه افتادند و سرانجام یکی از آنان به وجود شاپور در آن حوالی، اقرار کرد.

یوسانوس پنهانی کسی را نزد شاپور فرستاد و او را از خطري که متوجه وي بود ترساند.

شاپور به لشکرگاه خود برگشت و جنگ با تازیان و رومیان را آغاز کرد.

ولی در این جنگ لشکریان او شکست خوردند و بسیاری از ایشان کشته شدند.

رومیان شهر تیسفون را- که مدائن شرقی است- گرفتند و بر اموال و خزانه‌های شاپور نیز دست یافتند. [1]

[1]- شاپور، پس از سی سال سلطنت به فکر جبران شکست نرسی از روم افتاد. در این زمان در روم امپراطور نام آوری بنام کنستانتین یا قسطنطین کبیر سلطنت می‌کرد. این امپراطور دین مسیح را پذیرفت و بالطبع حمایت از مسیحیان ایران و ارمنستان را نیز به عهده گرفت.

از خوشبختی شاپور، قسطنطین، که امپراطور مقتدری بود، و از هرمزد شاهزاده فراری حمایت می‌کرد، در سال 337 میلادی در گذشت. جنگ این بار نیز بر سر ارمنستان روی داد.

تیرداد، پادشاه ارمنستان که وقتی مسیحیان را به جرم مسیحیت شکنجه می‌داد، اکنون مسیحی متعصبی شده بود و مردم را به زور وادرار به قبول دین عیسی می‌کرد. او در سال 314 میلادی در گذشت و جانشینان او نیز لیاقت وی را نداشتند. از این رو، آن کشور که نرسی به روم واگذار کرده بود، در بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 245

شاپور به لشکریان و فرماندهان سپاه خود نامه‌ای نوشت و از زیانی که تازیان و رومیان بدو رسانده بودند آنان را آگاه ساخت و فرمان داد که هر چه زودتر خود را به وی برسانند. آنان نیز فرمان او را به کار بستند و پیرامون او گرد آمدند. شاپور، با این لشکریان تازه نفس، برگشت و شهر تیسفون را از چنگ دشمن رهانی بخشدید.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

سال 337 میلادی از نو به دست ایران افتاد.

شاپور بتپرستان ارمنستان را بر ضد روم تازه مسیحی تحریک کرد و اعراب را هم واداشت که به خاک روم حمله برند.

قسطنطین تازه مرده بود و جانشین او کنستانتسیوس، شخصا سپهسالاری لشکر روم را در مقابل ایران به عهده گرفت.

این جنگ موقتا به نفع رومیان در ارمنستان خاتمه یافت.

در سال 338 شاپور نصیبین را که مرکز مهم روم در بین النهرين بود، مدت دو ماه محاصره کرد و لی نتوانست از عهده تسخیر آن شهر بر آید. اما لشکر روم را در دشت شکست داد.

شاپور در سال 341 میلادی با ارمنستان قرار داد دوستی بست بدین شرط که ارزاس (ارشک) پسر تیرداد، را که اسیر و کور کرده بود بر تخت ارمنستان نشاند.

در سال بعد، شاپور به بین النهرين حمله آورد و در نزدیکی سینگارا (سنجار کنونی) با سپاه کنستانتسیوس رو برو شد.

رومیان شکست فاحشی خوردند که متهی به قتل عام ایشان گردید.

پس از آن شاهپور به محاصره نصیبین پرداخت و با فیل‌های بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج4ص: 246

الیانوس نیز به شهر بیر سیر فرود آمد و نامه‌هائی میان آنان رد و بدل گردید.
در این گیر و دار، الیانوس نشسته بود که ناگهان تیری، که معلوم نشد چه کسی آن را انداخته بود،
بدو خورد و او بدین ذخیر شد.
رومیان که پادشاه خود را کشته یافتند، سر آسمیه و هراسان شدند و از جان بدر بردن از شهرهای
ایران نا امید گردیدند و از یوسانوس درخواست کردند که پادشاهی ایشان را پیذیرد.
یوسانوس از پذیرفتن این درخواست خودداری کرد و گفت به شرطی پادشاه ایشان خواهد شد که
به دین مسیح بر گردند

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:
جنگی، آن را در میان گرفت.

شاهپور با ایجاد رخنه‌ای در دیوار نصیبین نزدیک بود آن شهر استوار را بگشاید که ناگاه خبر هجوم
خیون‌ها (هون‌ها) را به مرزهای شرقی شنید، نصیبین را گذشته به سوی شرق به راه افتاد و تا مدت
هشت سال مشغول امور داخلی بود.
مهاجمه کوشانیان اصغر و هیاطله خیونی، شاهنشاه را مدتی دراز (از 350 تا 357 میلادی) در شرق
مشغول داشت.

پس از فتح عاقبت موفق شد که با اقوام مزبور عقد اتحادی بسته، باز متوجه روم شود.
گروهی از هون‌ها با گرومیات، پادشاهشان، نیز جزو سپاه شاهپور بودند.
ولی ارزاس (ارشک)، پادشاه آن جا، که از رفتن شاهپور آگاه بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج4ص: 247

- زیرا، چنان که قبلاً گفتیم، یوسانوس خود مسیحی بود و کیش خود را از بیم الیانوس - که از
مسیحیت روی تافته بود - پنهان می‌کرد.
رومیان این شرط را پذیرفتند و بدو خبر دادند که آنان خود نیز مسیحی هستند و دین او را دارند
منتھی از ترس الیانوس، این موضوع را پوشیده می‌دادشته‌اند.
بنا بر این یوسانوس پادشاه رومیان شد.
در این احوال شاپور به رومیان پیام فرستاد و ایشان را ترساند و از کسی که پادشاهشان شده بود،
خواست که به ملاقات وی برود.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

شد، فرصت غنیمت شمرده، از روم تمای مزاوجت با خاندان امپراطوری را نمود.
کنستانسیوس درخواست او را پذیرفته، اولمپیا، دختر سرداری را برای آن پادشاه برگزید. و آن زن
شهبانوی ارمنستان گردید. و ارمنستان طبق پیمانی از نو زیر نفوذ روم قرار گرفت.
هنگامی که شاهپور با مردمان صحرانشین خیون در جنگ بود، خبر یافت که امپراطور می‌خواهد تا
صلحی میان ایران و روم برقرار گردد.

این خبر از آن جا ناشی شد که در سال 356 میلادی، موسانیانوس، سردار رومی، تهم شاپور، مرزبان ایران را در حضور شاه واسطه قرار داده بود.

شاپور از تمیت امور مشرق فراغت یافت. سفیری با هدایای بسیار و نامه‌ای پیچیده در پارچه‌ای سفید به جانب قیصر فرستاد.
بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص248

یوسانوس با هشتاد تن از مردان خود به ملاقات شاپور رفت.
شاپور و یوسانوس به دیدار هم رسیدند و در برابر هم خم شدند و یک دیگر را تعظیم کردند و با هم غذا خوردند.

شاپور مقام والای یوسانوس را - که تازه به سلطنت رسیده بود - تأیید و تقویت کرد و به رومیان گفت:

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:
آن نامه بدین مضمون بود:

«شاپور، شاه شاهان، برادر مهر و ماه و همتای ستارگان، به برادر خود کنستانتسیوس سلام می‌رساند و خوشوقت است از این که امپراطور بر اثر تجربه به راه راست بازگشته است.

نیاکان من قلمرو خود را تا رود استریمون و حدود مقدونیه بسط داده بودند، و من در جلال و فضیلت بر همه‌ی نیاکانم برتری دارم و وظیفه خود می‌دانم که ارمنستان بین النهرين را که به حیله و تزویر از دست نیاکان من بدر کرده‌اید، باز ستابنم.

این سرزمین‌های کوچک را که فقط موجب نفاق و خونریزی است، به من پس دهید. و به شما می‌گوییم که اگر سفیر من بی‌جواب مثبت بازگردد، پس از گذشتن زمستان با همه نیروی خود به جنگ شما خواهیم آمد.» در پاسخ او کنستانتسیوس فتح کننده دریاها و خشکی‌ها و خداوند فر و شکوه جاودانی به برادرش شاپور چنین نوشت:

«اگر رومیان گاهی دفاع را بر حمله ترجیح می‌دهند، از ترس و بیم نیست، بلکه از راه مدارا است. و اگر چه رومیان گاهی در جنگ پیروز نشده‌اند، لیکن نتیجه قطعی از جنگ هرگز به زیان آنان پایان نپذیرفته است.» امیانوس مارسلینوس، مورخ مشهور، اصل این دو نامه را دیده بوده و در بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص249

«شما شهرهای ما را ویران کردید و در آنها به تباہکاری و غارتگری پرداختید. یا بهای آنچه را که از میان برده‌اید به ما پیردازید در عوض، نصیبین را به ما واگذار کنید.» نصیبین، سابق به ایرانیان تعلق داشت و بعد به چنگ رومیان افتاد.

پیشنهاد شاپور پذیرفته شد و رومیان این شهر را به ایرانیان دادند.
بر اثر این تغییر، مردم نصیبین از آن جا رفتند و شاپور دوازده هزار خانواده، از مردم استخر فارس و اصفهان و جاهای دیگر را بدان شهر کوچ داد.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

جنگ بین ایران و روم حضور داشته است.

با این نامه، وقوع جنگ حتمی بود، و سفیری که پس از کنستانتسیوس به دربار ایران فرستاده شد قادر بر جلوگیری از جنگ نگردید.

در این احوال، یک رومی که به دولت ایران پناهنده شده بود، به شاهپور و نیز گرومیاتس، سلطان خیون‌ها، را دیده است، شرح این جنگ بهتر آنست که به سوریه بی دفاع حمله نماید.

امیانوس مارسلینوس که خود شاهد این جنگ بود و از بالای تپه، شاهپور و نیز گرومیاتس، سلطان خیون‌ها، را دیده است، شرح این جنگ را به خوبی داده است.

شاهپور در آغاز جنگ بر دژ امیدا (آمد)، که در دیار بکر کنونی باشد. حمله برد و آن قلعه را با زحمت بسیار گشود، (سال 359 میلادی) بعد، بزابد (بازبدهی) را تسخیر کرد.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 250

رومیان نیز به شهرهای خود برگشتند و پادشاهشان پس از اندک مدتی در گذشت.
و نیز گفته شده است:

شاپور به مرز روم رفت و یاران خود را خبر داد که می‌خواهد پنهانی به سرزمین رومیان رود تا به احوال آنان آشنا گردد و از چگونگی شهرهای ایشان آگاه شود.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

در این احوال کنستانتسیوس در گذشت و یولیانس به سال 262 میلادی امپراطور روم شد.
یولیانس نقشه سلطنت خود را در جنگ با ایران دنبال کرد.

یکی از سرداران او هرمزد شاهزاده ایرانی و برادر پادشاه بود که به روم گریخته بود و حال امید داشت که به یاری رومیان بر تخت ایران نشیند.
ارشک سوم، پادشاه ارمنستان نیز از متحдан قیصر بود.

قوای رومی با متحدان راه تیسفون را پیش گرفتند. لیکن راه پیشرفت آنان را یکی از سرداران ایران که مهران نام داشت، سد کرد و در طی یکی از جنگ‌ها (به سال 363 میلادی) یولیانوس کشته شد.
جانشین او، یوویانوس، لشکر روم را باز گردانید و به زودی صلحی به مدت سی سال میان طرفین بسته شد.

به موجب این پیمان ایرانیان نصیبین و سنجار و ارمنستان صغیر را پس گرفتند. به علاوه، امپراطور متعهد شد که از ارشک، پادشاه ارمنستان، حمایت نکند. و او در نتیجه رأی شورای امیران ارمنستان معزول و به ایران گسیل شد، و در این کشور، خود را کشت.

باقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 251

بدین منظور پیش رومیان رفت و مدتی نیز در میانشان به سر بر د تا روزی که قیصر روم خوانی پهناور گستردگی و مردم، به ویژه نیازمندان، را مهمان کرده بود.

مردم بسیاری در آن بزم گرد آمدند و شاپور نیز در جامه درویشی بدان جا رفت تا هنگام صرف غذا قیصر را از نزدیک بنگرد و بشناسد.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

فرندزم (به سکون دال و کسر زاء)، زن او، نیز پس از آن که مدت درازی در دژ ارگرس مقاومت کرد، شکست خورد و او را به ایران بردنده و کشتند.

ممالک قفقاز، مانند ایبری (گرجستان) و آلبانی به موجب شرایط صلح از تصرف روم خارج شد و در قیومیت ایران قرار گرفت.

اما رومیان تا اندازه‌ای پذیرفته بودند که در مرمت «دروازه‌های خزر» در تنگه داریال، که ممالک جنوبی قفقاز را از هجوم اقوام وحشی محافظت می‌کرد، با ایران شرکت جویند.

پس از بیوویانوس، والنسیین جانشین او شد.

او کشور روم را به دو روم غربی و شرقی تقسیم کرد و قسمت شرقی را به برادر خویش، والنس، سپرد.

شاهپور که می‌خواست ارمنستان را تحت نفوذ خود در آورد، ارشک، پادشاه آنجا، را فریب داده او را به دربار خویش خواند و در همانجا وی را در زنجیر نقره کشیده، او را از دو چشم محروم ساخت. چنان که در بالا گفتیم، وی خود را کشت.

والنس، امپراطور روم، کوشید که پاپ، پسر ارشک، را دو بار بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 252

اما در آن جا به هویت او پی بردنده و او را شناختند و گرفتند و در پوست گاوی زندانی کردند. پس از آن قیصر با لشکریان خود به سرزمین ایران تاخت در حالیکه شاپور را نیز همچنان در پوست گاو همراه داشت.

همینکه وارد ایران شد دست به کشتار و ویرانگری نهاد تا به شهر گندیشاپور رسید. مردم گندیشاپور در دژ خود پناهنده شدند و قیصر آنان را در میان گرفت.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

به شاهی نشاند.

بار اول، شاپور در عین حال که با کوشانیان، یا به قول مارکوارت با خیون‌ها در جنگ بود، پاپ را از ارمنستان بیرون کرد.

بار دوم، موشل سردار ارمنی، ایرانیان را شکست داد.

به موجب روایت فوستوس بیزانسی، وی اسیران ایرانی را پوست کنده به کاه می‌انباشت و نزد پاپ می‌فرستاد! ولی عاقبت پاپ مورد سوء ظن امپراطور قرار گرفته، به تحریک او کشته شد! بعد، رومی‌ها وارزادات نامی از شاهزادگان ارمنی را به شاهی ارمنستان منصوب کردند و به شاه ایران نیز حق مداخله در تاج و تخت ارمنستان دادند.

پس از او، دو شاهزاده خودسال، که پسران پاپ بودند، یکی پس از دیگری به شاهی ارمنستان رسیدند.

چون نایب السلطنه ارمنستان- مانول مامیگونی- دوست ایرانیان و بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 253

ضمن محاصره گندی شاپور، نگهبانان شاهنشاه ایران از پاسداری او غفلت کردند و شاپور فرصت را غنیمت شمرد و به مردم اهواز که اسیر شده بودند و در نزدیک او می‌زیستند، دستور داد تا از روغن زیتون در دسترس داشتند بردارند و سراسر پوست گاو را که خشک شده بود با آن چرب کنند. از اثر چربی روغن زیتون، پوست نرم شد و شاپور به آسانی از آن بیرون آمد و به شهر گندیشاپور رفت و خود را به نگهبانان معرفی کرد.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

برادر موشل، که به دست وارزادات به قتل رسیده بود از شاهنشاه ایران باری خواسته بود. شاپور موقع را غنیمت شمرد، سرداری به نام سورن را با لشکری به ارمنستان فرستاد. در ۳۷۰ میلادی، روم علنا در امور داخلی ایبری (گرجستان) دخالت کرد. و ساuroomias را دوباره در آن جا به تخت نشانید.

شاپور با قشونی داخل ارمنستان شد و اسپارکورس فامی را بر تخت آن کشور نشانید. بر اثر این واقعه، پارا، پسر ارشک، از ارمنستان گریخته به روم پناه برد. باز جنگ بین ایران و روم آغاز شد. تا آن که طرفین خسته شده، در ۳۷۶ میلادی راجع به ارمنستان و ایبری قرار گذاشتند که هیچکدام در امور این دو کشور دخالت نکنند. (تاریخ «ایران در عهد باستان» تالیف دکتر محمد جواد مشکور) ص 402 تا 407 بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 254

مردم که فرمانروای خود را در میان خویش یافتند فریاد شادی بر آوردند و نفره جنگ بر کشیدند. رومیان به فریاد آنان از خواب بیدار شدند و شاپور کسانی را که در دژ به سر می‌بردند گرد آورد و آماده جنگ ساخت و سپیده دم همان شب از دژ بیرون تاخت و به رومیان حمله برد و گروهی از ایشان را کشت و قیصر را نیز اسیر کرد و اموال و زنان او را گرفت.

آنگاه او را به زنجیری آهینه در بند انداخت و بدو فرمان داد که آنچه را ویران کرده آباد سازد. همچنین مجبورش کرد تا از سرزمین روم خاک حمل کند و با آن هر جا را که در گندیشاپور با منجنيق خراب کرده بود، از نو بسازد و به جای درختان خرما نیز درختان زیتون بکارد.

بعد، پاشنه‌های او را برید و او را سوار خری کرد و به روم فرستاد و گفت: «این رسوائی کیفر ستمی است که تو بر ما روا داشتی.» پس از چندی که گذشت، شاپور بار دیگر به جنگ با رومیان پرداخت و گروهی از آنان را کشت و گروهی را گرفتار کرد و ایشان را در شهری که در ناحیه شوش ساخت و ایرانشهر شاپور نامید، سکونت داد. بنا به گفته‌ای، شهر نیشابور را نیز در خراسان، او ساخته است. همچنین بزرگ شاپور در عراق از بناهای اوست.

مدت فرمانروائی شاپور ذو الکتف هفتاد و دو سال بود. [۱]

[۱]- شاپور در سال ۳۷۹ میلادی، بعد از سلطنت متمادی که بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 255

در روزگار فرمانروائی شاپور ذو الاكتاف، امروء القيس بن عمرو بن عدی، که به نمایندگی از سوی او بر عرب حکومت می‌کرد، درگذشت.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

هفتاد سال طول آن بود، در گذشت و یک ایران قوی برای اخلاف خود باقی گذاشت زیرا در زمان او ایران بر تمام مشکلاتی که داشت فائق آمد. دست اعراب و هون‌ها و گرجی‌ها از تجاوزات به حدود ایران کوتاه شد و ولایاتی که در زمان جد او از ایران انزواح شده بود، برگشت.

دفع هون‌ها اهمیت زیاد برای ایران داشت، چه اینها همان مردمانی بودند که مردمان یونه‌چی و سکاها را از محل‌های خودشان کنده به اطراف آسیای وسطی راندند.

اینها همان صحراگردانی وحشی بودند که چنان فشاری به مردمان اروپایی شرقی و وسطی یعنی استروگت‌ها و ویزوگوت‌ها و غیره دادند که در اثر آن مهاجرت کبیر ملل ژرمن و غیره در اروپا حادث و بالاخره در قرون پنجم باعث انفراط دولت هزار ساله روم غربی گردید.

بنای شاپور (یعنی گندی‌شاپور) را در دفعه دوم به این شاه نسبت می‌دهند.

(تاریخ ایران، مشیر الدوله، ص 195) شاپور از برجسته‌ترین شاهنشاهان ساسانی است. آمیانوس مارسلینوس مورخ رومی، با آنکه طبیعتاً از این دشمن خطرناک متنفر بود، در روایت خود نتوانسته است از ذکر جلال و شکوه و دلیری شخص شاپور خودداری کند.

به قول وی شاپور قدی رسا داشته و از ملت‌زمان خود یک سرو گردن بلندتر بوده است.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص 256

شاپور پسر او، عمرو بن امروء القيس، را جانشین او ساخت.

عمرو در بقیه مدت پادشاهی شاپور و سراسر روزگار فرمانروائی برادرش، اردشیر بن هرمز، و قسمتی از دوره شاپور بن شاپور در این منصب باقی ماند و بر تازیان فرمانروائی کرد.

مدت فرمانروائی او سی سال بود.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

شاپور بر عظمت و قدرت خود می‌نازید و بسیار غضبناک و درشت خوب بود.

معدلک از روایات آمیانوس بر می‌آید که او دارای صفات جوانمردانه بوده است. چنان که هنگام فتح در شهر رومی در میان زنان اسیری که به نزد او آورده بودند، زنی زیبا، زوجه گروگاسیوس، مستشار رومی بود و از بیم آن که شاید فاتحین به ناموس او دست درازی کنند بر خود می‌لرزید.

شاه او را به حضور طلبید و وعده داد که به زودی به دیدار شوهر خود نائل شده هیچ کس به شرافت او لطمہ نخواهد زد ...

شاپیور پس از آن که شهر باستانی شوش را ویران کرد و به علت شورش، مردم آن را به قتل رسانید، مجدد آن را به اسم ایران خوره شاپور بنا نهاد.

(ایران در عهد باستان، تالیف دکتر مشکور، ص 408)

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص 257

سبب مسیحی شدن قسطنطین

اما سبب مسیحی شدن قسطنطین، قیصر روم، این بود که او به سالخوردگی رسیده و بدخوی شده و به بیماری برص نیز دچار گردیده بود.

رومیان می خواستند او را از کار بر کنار کنند و او که چنین دید با یاران خود مشورت کرد.
بدو گفتند:

«مردم همه با یک دیگر هماهنگ شده‌اند که تو را از کار بر کنار سازند. از این رو تو یارای ایستادگی در برابر شان را نداری، جز این که از راه دینداری وارد شوی و به وسیله دین بر آنان پیروزی یابی.» در آن زمان آئین مسیح میان رومیان رواج یافته بود منتهی کسانی که بدین آئین گرویده بودند، دین خود را پنهان می‌کردند.
از این رو، یاران قسطنطین بدو گفتند:

«از مردم مهلت بخواه تا به زیارت بیت المقدس بروی و برگردی. همینکه بدان جا رفی، آئین مسیح را پذیر و مردم را بدان دعوت کن. بی‌گمان گروهی که مسیحی هستند و ایمان خود را پوشیده می‌دارند، فرصتی به دست خواهند آورد و به دین خود اعتراف خواهند کرد و هوادار تو خواهند شد. در این صورت

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 258

می‌توانی به یاری فرمانبرداران و موافقان خود با مخالفان خویش بجنگی. و هر قومی هم که در ره دین حق پیکار کرده به پیروزی رسیده است.» قسطنطین این اندرز را به کار بست.
در نتیجه، گروه انبویی از رومیان پیرو او گردیدند و بسیاری نیز مخالف او شدند و بر همان کیش یونانی که داشتند پایدار ماندند.
قسطنطین با آنان جنگید و پیروز شد و همه را کشت و کتابهای ایشان را سوزاند و حکمت و فلسفه آنان را مردود شناخت و از میان برد.
آنگاه قسطنطینیه را ساخت و آنرا پایتحت قرار داد در صورتی که پیش از آن رم پایتحت بود.
بدین گونه، فرمانروائی او پایدار ماند. او همچنین، بر سرزمین شام چیره شد.
پادشاهان ایران، تا پیش از شاپور ذو الکاتاف در تیسفون اقامت می‌کردند که شهری غربی از شهرهای مدائی است [۱]

[۱]- مدائی (جمع مدینه) به معنی شهرهای است. مدائی نام هفت شهر بوده که بر کوههای راست و چپ یا خاوری و باختیری رود دجله قرار داشته‌اند و ما بین آنها مسافت کم و زیادی فاصله بوده است.

نام این هفت شهر نزدیک به هم، که پنج شهر آن شناخته شده، بدین قرار است:

۱- تیسفون. ۲- وہ اردشیر. ۳- رومگان. ۴- در زنی زان.

۵- ولاش آباد.

دو شهر دیگر را اسپانبر و ماحوزا تصور کرده‌اند.

(خلاصه از لغتنامه دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 259

همینکه شاپور روی کار آمد ایوانی در مدائن شرقی ساخت که دربار و دارالملک او شد و آن ایوان تا امروز - که سال ششصد و بیست و پنج هجری قمری است - پایدار می‌باشد. [1]

[1]- ایوان کسری مشهورترین بنایی است که پادشاهان ساسانی ساخته‌اند. قصری است که ایرانیان آن را طاق کسری یا ایوان کسری گویند.

هنوز ویرانه‌های آن در محله «اسپانبر» در مدائن موجب حیرت سیاحان است. ساختمان این بنا را به خسرو اول نسبت می‌دهند. مجموع خرابه‌های این کاخ و متعلقات آن مساحتی به عرض و به طول 400-300 متر را پوشانیده است.

در این مساحت آثار چند بنا دیده می‌شود. علاوه بر طاق کسری عمارتی است به فاصله صد متر در مشرق طاق، و تلی که معروف به «حریم کسری» است.

طاق کسری، تنها قسمتی است از محل عمارت که اثر قابل توجهی از آن باقی است. تا سال 1888 میلادی، نما و تالار بزرگ مرکزی بر پا بود، اما در آن سال جناح شمالی خراب شد و اکنون جناح جنوبی نیز در شرف انهدام است. در وسط این جلو خان دهانه طاق بزرگ بیضی شکل نمایان است که عمق آن تا آخر بنا پیش رفته است. طاق کسری مقر معمولی شاهنشاه بود. (فرهنگ فارسی دکتر معین) ایوان کسری را به مدائن شاپور ذوق الاكتاف بنا کرد و از بعد او چند پادشاه عمارت همی کردند تا بر دست انوشیروان عادل تمام شد. (نوروزنامه) (از لغتنامه دهخدا).

الکامل/ترجمه، ج4، ص260

سخن درباره پادشاهی اردشیر، پسر هرمز (اردشیر دوم) اردشیر هنگامی که به پادشاهی رسید و پادشاهی فرمانروائی وی استوار شد از بزرگان و صاحبمنصبان کشور روی گرداند و بسیاری از ایشان را کشت. [1]

[1]- پس از مرگ شاهپور دوم دوره‌ای فرا رسید که بیش از یک قرن طول کشید. در این مدت پادشاهان کم شخصیت به تخت نشستند و بین آنان و اشراف فنودال که با روحانیون مقدار زیاد ترنشتی مناسبات دوستانه داشتند و به سبب موروثی بودن برخی از مشاغل عالیه شاهنشاهی در میان ایشان، نفوذشان روز افزون می‌شد، اختلاف بود.

قدرت پادشاه که بر اثر مخالفت‌های منظم نجبا ضعیف می‌شد، به او اجازه تعیین جانشین خویش را، چنان که در زمان نخستین شاهان ساسانی معمول بود، نمی‌داد.

در این دوره طولانی ایران به صورت سلطنتی انتخابی در میان افراد خاندان ساسانی در آمد و از دیاد نفوذ نجبا بیشتر در زمان اردشیر دوم آغاز بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص261

از این رو در سال چهارم سلطنت وی، مردم او را از فرمانروائی بر کنار کردند.

][() بقیه ذیل از صفحه قبل:

شده بود (خلع او از سلطنت نیز بدین علت بود که می‌خواست از نفوذ فوق-العاده نجبا باشد.) اردشیر دوم مردی ضعیف النفس بود ولی سوشتی پاک داشت. وی همه عوارض را موقوف کرد و از این جهه موسوم به اردشیر «کرفک کرتار» (نیکو کار) شد. چنان که عبارت مزبور روی سکه‌های او دیده می‌شد.

(ایران در عهد باستان، تألیف دکتر مشکور، ص 409)

الکامل/ترجمه، ج 4، ص: 262

سخن درباره شاپور، پسر شاپور ذو الاكتاف (شاپور سوم)

شاپور، پس از آن که عمویش از سلطنت خلع شد، به پادشاهی نشست و مردم از این که تخت و تاج پدرش بدو رسیده، شادی بسیار کردند.

شاپور در آغاز فرمانروائی خویش به نمایندگان و کارگزاران خود نوشت که دادگری پیشه سازند و با مردم به مهربانی رفتار کنند.

به وزیران و اطراవیان خود نیز همین دستور را داد.

عموی او هم، که از پادشاهی بر کنار شده بود به فرمان او در آمد. مردم نیز همه دوستدار او شدند.

[1]

[1]- شاپور در سال دوم سلطنت خود پیمان صلحی با دولت روم بست و نیز به سرکوبی طایفه‌ای از اعراب موسوم به «ایاد» لشگر کشید.

از این جهه عرب‌ها او را «سابور الجنود» لقب داده‌اند.

وی در طاق بستان، در یک فرسنگی شمال شرقی کرمانشاهان، بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج 4، ص: 263

سرانجام بزرگان و اشراف کشور، طناب‌های سراپرده او را بریدند و تیرهای خیمه بر روی سر او- که در خیمه بود- افتاد و او بر اثر این حادثه کشته شد.

مدت فرمانروائی او پنج سال بود.

] [() بقیه ذیل از صفحه قبل:

تصویر خود و شاهپور کبیر را حجاری کرده است.

رومیان، پس از کشتن پارا، یکی از شاهزادگان اشکانی به نام وارازتاد را به سلطنت ارمنستان نامزد کرده ولی اختیارات واقعی را به یکی از بزرگان ارمنستان، موسوم به موشك، واگذار نمودند.

وارازتاد پس از چندی موشك را بکشت.

برادر موشك که مانوئل نام داشت بر ضد وارازتاد قیام کرده و او را از میان برداشته، سفیری نزد اردشیر دوم فرستاد و خود را با جگزار ایرانی معرفی کرد.

اردشیر فرمانروائی با ده هزار سپاه به ارمنستان روانه کرد تا با یاری مانوئل در آن جا حکومت کند. ولی از آن جا که دو پادشاه در اقلیمی نگنجد، مانوئل نتوانست با استاندار ایرانی بسازد و بر پادگان ایرانی حمله کرده، آن را نابود ساخت.

پس از مرگ مانوئل در سال 383 میلادی نزدیک بود باز جنگ بین ایران و روم بر سر ارمنستان در گیرد.

اما چون روم از ضربت سختی که از گت‌ها در جنگ ادرنه، در سال 378 میلادی خوردگ بود خود را ضعیف می‌دید، لذا در سال 384 میلادی پیمان صلحی میان دو دولت بسته شد که به موجب آن قسمت اعظم شرقی ارمنستان ضمیمه کشور ایران شد و قسمت غربی آن متعلق به روم گردید.
(ایران در عهد باستان، نوشته دکتر مشکور، ص 410)

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 264

سخن درباره پادشاهی بهرام، پسر شاپور ذو الکتف (برادر شاپور سوم)
این پادشاه را «کرمان شاه» می‌خوانند، زیرا پدرش در زمان حیات خود، او را در کرمان به فرمانروایی گماشته بود.^[1] او هنگامی که به پادشاهی رسید به همه سرداران خود نوشت و آنان را وادار کرد که از وی فرمانبرداری کنند.
در کارهای خود راه و روشی پسندیده داشت. در کرمان نیز شهری ساخت.

[1]- به قول بoxy از مورخان اسلامی شهر کرمانشاهان در ماد از بناهای اوست.
در زمان پادشاهی او، خسرو، پسر وارازداد، که از طرف ایران امیر ارمنستان بود، به پشتگرمی تئودوزیوس، امپراطور روم، بنای طغیان را گذاشت ولی آن امپراطور چون می‌خواست صلح را نگاه دارد، از وی حمایت نکرد.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 265

سرانجام گروهی از مردم بر او شوریدند و یکی از آنان وی را نشانه تیری ساخت و کشت.
مدت فرمانروائی او یازده سال بود.

[2]- از این روی، به فرمان شاهنشاه ایران، در 392 میلادی، دستگیر شده در دژ فراموشی زندانی گردید و برادرش، ورام شاپور (بهرام شاهپور) به جای او استاندار ارمنستان شد.

(ایران در عهد باستان، دکتر مشکور، ص 410)

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 266

سخن درباره پادشاهی یزدگرد بزهکار (پسر بهرام)
ب oxy از دانشمندان می‌گویند: این یزدگرد برادر بهرام «کرمان شاه» است نه پسر او.
او مردی درشت خوی و بد زبان بود و عیوب بسیاری داشت و کارهای بیجا می‌کرد و بسیار خرده بین بود و گناهان کوچک را بزرگ می‌شمرد.
از آنجا که بدنها و خودخواه و خود پسند بود، تا آنجا که می‌توانست فریبکاری و نیرنگ و دو روئی به کار می‌برد.
بسیار سختگیر و بدخوی بود، هیچ لغتش کوچکی را نمی‌بخشود و میانجیگری هیچ کس - حتی اگر از نزدیکانش بود - نمی‌پذیرفت.^[1]

[1]- در منابع پهلوی، نام و لقب این پادشاه، با هم یزدگرت وزه کار (بزهکار) آمده که به عربی آن را «یزد جرد الاثیم» ترجمه کرده‌اند.
بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4ص: 267

بد گمان بود و بسیار تهمت می‌زد و هیچ کس درباره هیچ چیز از دستش آسودگی نداشت. هیچ کس را در برابر انجام سخت‌ترین کارها پاداش نمی‌داد و کسی در نزد او گرامی‌تر بود که ازو کم‌تر توقع داشت. و اگر می‌شنید که یکی از یارانش با یکی از خدمتگارانش دوستی و مهربانی کرده، او را از کار بر کنار می‌نمود.

با این همه، مردی تیزهوش و فرهنگ دوست بود و با برخی از دانش‌ها آشنائی داشت. نرسی، حکم فرزانه روزگار خویش را به وزارت خود منصب کرد و او را «هزار بنده» لقب داد. نرسی مردی فاضل و در اخلاق و رفتار کامل بود و مردم آرزو می‌کردند که او رفتار و کردار یزدگرد را اصلاح کند ولی دور بود که این آرزو بر آورده شود.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

پیداست که این لقب را موبدان زرتشتی که نسبت به مسامحه کاری وی درباره مسیحیان، خشمگین بوده‌اند، به او داده‌اند ...

در منابع مسیحی سریانی نام او به نیکی یاد شده و او را - برخلاف زرتشتیان - شاه نیکوکار و طرفدار مسیحیت و مسیحیان خوانده‌اند.

همچنین، پروکوپیوس، مورخ بیزانسی، از سخاوت و بزرگ‌منشی این پادشاه تحسین می‌کند. مورخان عرب و ایرانی که نوشه‌های ایشان مبنی بر تواریخ زرتشتی عهد ساسانی است، او را به صفاتی از قبیل بزهکار، بزه‌گر و دبهر، یعنی فریبند، خوانده‌اند.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4ص: 268

وقتی پادشاهی او استحکام یافت و قدرت و شکوه او فزونی گرفت، اشراف و بزرگان از او ییمناک شدند و ناتوانان از دستش به ستوه آمدند زیرا بیش از اندازه خونریزی می‌کرد.

مردمی که گرفتار بیداد او شده بودند سرانجام از دست وی به درگاه خدای بزرگ شکایت کردند و از پروردگار خود خواستند که زودتر آنان را از چنگ وی رهانی بخشد.

برخی عقیده دارند او در گرگان بود که روزی بر در کاخ خود اسبی خوش اندام دید که همانندش را پیش از آن ندیده بود.

دستور داد که آن را زین بگذارند و لکام بزنند و پیش او ببرند.

ولی هیچ کس نتوانست چنین کاری بکند.

یزد گرد که چنین دید، از کاخ بیرون رفت و به دست خود بر پشت اسب زین نهاد و به دهانش لگام زد و همینکه دم او را بلند کرد تا پاردم را به زیر آن اندازد اسب، لگد سختی به شکم او زد و او از این ضربه در همان دم جان سپرد.

اسب بیدرنگ گریخت و شتابان از دیده پنهان شد و دیگر کسی از او خبری نیافت.

این نشانه مهربانی خدای بزرگ درباره بندگان خویش بود

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

به قول آنان این پادشاه مردی ناسپاس و بدگمان بود و اگر در حضور او از کسی به نیکی یاد میکردند، بدش میآمد و در حال میپرسید: «این کسی که از او دفاع میکنی به تو چه خواهد داد و چه مبلغ پول از او تاکنون گرفته‌ای؟» (ایران در عهد باستان - دکتر مشکور - ص 411)

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 269

که میخواست آنان را از زیر بار ستم رهائی بخشد.

مدت فرمانروایی او بیست و دو سال و پنج ماه و شانزده روز بود. [1] اما درباره تازیان: گفته شده است که پس از در گذشت عمر و بن امرؤ القیس اول در روزگار شاپور ذو الاکتاف، شاپور اوس بن قلام را، که از عمالقه بود، به فرمانروایی تازیان گماشت. اوس، پس از پنج سال پادشاهی در روزگار بهرام بن شاپور کشته شد و از سوی بهرام، شاهنشاه ساسانی، امرؤ القیس بن عمر و بن امرؤ القیس اول به جانشینی او برگزیده شد. او بیست و پنج سال در منصب خود پایدار ماند و در میان

[1]- در زمان یزدگرد اوضاع روم سخت آشفته بود و اگر او شخص صلحخواهی نبود از موقع استفاده میکرد و به روم لشکر میکشید و به احتمال قوی میتوانست تمام ولایات غربی متصرفی پادشاهان هخامنشی را از رومیان پس بگیرد زیرا تاراج روم به دست آلبیک در 410 میلادی بكلی آن دولت را از پا در آورد بود.

ولی روابط ایران و روم بسیار صمیمانه بود چنان که آرکادیوس، امپراطور روم شرقی، در هنگام مرگش پسر خود، تئودوسیوس، را که کودکی خردسال بود به یزدگرد سپرد. یزدگرد حمایت او را بر عهده گرفت و خواجه‌ای داشمند را به نام آنتیوخوس به قسطنطینیه فرستاد تا تئودوسیوس را تربیت کند حمزه اصفهانی نام این خواجه را شروین مینویسد. و تا آخر سلطنت وی ذکری از جنگ میان ایران و روم نبود.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 270

اعراب پادشاهی کرد. و در عهد سلطنت یزدگرد بزهکار از جهان رفت. یزدگرد، نعمان پسر امرؤ القیس را جانشین پدر ساخت و او را به سمت عامل خود تعیین کرد. مادر نعمان، شقیقه، دختر ابو ربیعه بن دهل بن شیبان بود. نعمان پادشاهی بود که کاخ خورنق را ساخت و سبب بنای آن نیز این بود که هیچیک از فرزندان یزدگرد بزهکار زنده نمی-ماندند. از این رو، هنگامی که خدا بهرام را به وی داد، برای این که او زنده بماند با یاران خود به مشورت پرداخت و پرسید:

[()]{} بقیه ذیل از صفحه قبل:

سپس از طرف روم شرقی هیئتی به ریاست ماروتا، اسقف ما یفرقط (میفارقین) به دربار یزدگرد فرستاده شد که جلوس تئودوسیوس را به یزدگرد ابلاغ کند. اسقف نامبرده - چنانکه گویند - یزدگرد را از مرض شفا داد و همچنین، به سبب سیمای موخرش، در نظر شاهنشاه مطبوع افتاد چنان که فرمان داد کلیساها را که خراب کرده بودند از نوبسازند و

زندانیان عیسوی را آزادی دهند. کشیشان مسیحی نیز به هر جائی که بخواهند سفر کنند و در تبلیغ آزاد باشند. (409 میلادی) به علاوه، ماروتا به پادشاه قبولانید که یک مجمع دینی در سلوکیه تشکیل دهد.

این مجمع که در سال 410 میلادی تحت ریاست اسقف سلوکیه و تیسفون و ماروتا منعقد شد، به دعای سلامت شاهنشاه گشایش یافت.

یزدگرد مقررات این مجمع را تصویب کرد و به امر او خسرو بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج4، ص271:

«برای پرورش فرزند کجا خوش آب و هوادر و محیط مناسب تری است؟» به او گفتند:
«سرزمین حیره و پیرامون آن محیط مناسبی است.» یزدگرد پسر خود بهرام را - که بعدها به بهرام گور معروف شد - پیش نعمان پادشاه حیره فرستاد و بدو دستور داد که برای بهرام کاخ خورنق را بسازد. همچنین سفارش کرد که بهرام را اغلب به صحراء بفرستد تا از هوای آزاد بهرهمند گردد.
معماری که کاخ خورنق را ساخت مردی بود که سنمار نامیده می شد.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

یزدگرد بزرگفر مذار (صدر اعظم) و مهر شاهپور ارجبند که از بزرگان ایران بودند به عیسویان اطمینان دادند که در پیروی و تبلیغ کیش خود آزادند و گفتند هر کس که از اوامر جاثلیق اسحاق و ماروتا سرپیچی کند به کیفر خواهد رسید.

باید دانست که علاوه بر حسن ظنی که یزدگرد به مسیحیان داشت، طبعاً وی مایل به مسامحه در أمور ادیان بود، چنان که نسبت به قوم یهود هم که اهمیت سیاسی نداشت خوشرفتاری می کرد.
این پادشاه شوшинدخت، دختر ریش گالوتا (رأس الجالوت) رئیس قوم یهود، را به زنی گرفت.
باری، یزدگرد چنان به نیکی به مسیحیان رفتار کرد که ایشان او را «شاه مسیحی» خوانند.
عاقبت یزدگرد، بر اثر جسارت و وفاحت مسیحیان، نظر خود بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص272:

وقتی که سنمار ساختمان کاخ خورنق را به پایان رساند مردم از زیبائی آن دچار شگفتی شدند و او را پیش از اندازه تحسین کردند.

سنمار گفت:

«اگر می دانستم که شما بدین گونه مرا تحسین می کنید و پاداش می دهید، این کاخ را چنان می ساختم که با گردش خورشید بگردد و رنگ بگرداند.» نعمان که این سخن از او شنید، گفت:
«پس تو می توانی کاخی از این بهتر نیز بسازی!» و برای این که سنمار نتواند در جای دیگر کاخ بهتری بسازد، دستور داد تا او را از فراز کاخ به پائین اندازند.
سنمار بدین گونه کشته شد و «جزاء سنمار» در عرب ضرب المثل گردید و این مثل درباره کسی به کار می رود که کار

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:]

را نسبت به آنان تغییر داد و بنای سختگیری و تنبیه آنان را گذاشت.

مثلا در شهر هرمز اردشیر در خوزستان یک نفر کشیش عیسوی به نام حشو جوئت کرد، آتشکده‌ای را که در نزدیکی کلیساي عیسویان بود ویران سازد. و چون این کار به تحریک عبدا، اسقف معروف، صورت گرفته بود، شاه شخصا آنان را محاکمه کرد و به عبدا فرمان داد که آتشکده ویران شده را از نو بنا کند. ولی چون او امتناع کرد محکوم به اعدام شد.

این نوع تعصبات عیسویان طبعا به زیان آنان تمام می‌شد. شاید انتصاب مهرفروزی، دشمن بزرگ عیسویان را به مقام بزرگ‌گفر مذاری (نخست وزیری) دلیل تغییر رفتار شاه نسبت به عیسویان باید دانست.

(ایران در عهد باستان - ص 411 تا 413)

الکامل/ترجمه، ج 4، ص: 273

نیکی بکند و پاداش بدی بگیرد.

این ضرب المثل در اشعار عرب نیز به کار رفته است.

این نعمان در سرزمین شام بارها پیکار کود و بسیاری از مردم آن سرزمین را اسیر گرفت و دارائی ایشان را به غنیمت برد و آسیب فراوان به آنان وارد آورد. پادشاه ایران دو گردان از مردان جنگی در اختیار وی گذارد بود. که یکی از آنها دوس نام داشت و از قبیله تنوخ بود.

دیگری شهباء نامیده می‌شد و از مردان ایرانی تشکیل یافته بود.

او با این دو گردان در شام با کسانی که از وی اطاعت نمی‌کردند می‌جنگید.

نعمان، روزی از روزهای بهار در کاخ خورنق نشسته بود و از بالا به نجف و بوستانها و نهرهای پیرامون آن می‌نگریست.

از آن منظره زیبا به وجود آمد و به وزیر خود گفت:

«آیا هرگز مانند چنین منظره‌ای دیده‌ای؟» پاسخ داد:

«نه. البته اگر این منظره دوام داشت و پایدار می‌ماند، بی‌مانند بود.» نعمان پرسید:

«چیست که پایدار می‌ماند؟» جواب داد:

«آنچه در جهان دیگر است و در نزد خداست.» پرسید:

«چگونه می‌توان بدان رسید؟» پاسخ داد:

«بدین ترتیب که از دنیا کناره‌گیری کنی و به عبادت خدا

الکامل/ترجمه، ج 4، ص: 274

پردازی.» او نیز همان شب از پادشاهی دست شست و جامه پشمین و خشن پوشید و گریزان از کاخ بیرون شتافت و هیچ کس ندانست که به کجا رفت.

از روز بعد مردم دیگر او را ندیدند.

مدت فرمانروایی او تا هنگامی که پادشاهی را کنار گذاشت و به راه زهد رفت، بیست و نه سال و چهار ماه بود.

ازین مدت پانزده سال در روزگار یزدگرد و چهارده سال در زمان بهرام گور سپری شد.

اما مورخان ایرانی موضوع پرورش بهرام را به نحو دیگری می‌گویند که قریباً ضمن سر گذشت بهرام گور، شرح داده خواهد شد.

الکامل/ترجمه، ج4ص: 275

سخن درباره پادشاهی بهرام، پسر یزدگرد بزهکار (بهرام گور) یزدگرد بزهکار دارای پسری به نام بهرام شد و تازیان را برای نگهداری و پرورش او برگزید. از این رو، منذر بن نعمان را فراخواند و تربیت بهرام را بدرو واگذاشت و او را گرامی داشت و نوازش کرد و به پادشاهی تازیان گماشت. منذر، بهرام را با خود برد و برای شیردادن و پروردن او، سه زن تندرست و هوشیار و خردمند و خوشرفتار از زنان بزرگان برگزید. از این سه زن، که دو تن تازی و یک تن ایرانی بودند، سه سال بهرام را شیر دادند. هنگامی که بهرام به پنج سالگی رسید، منذر برای او آموزگارانی آورد که خواندن و نوشتن و تیاراندازی و هر دانش و هنر دیگری که بهرام بدان نیازمند بود بدرو آموختند. منذر حکیمی از حکیمان ایران را نیز فراخواند و بهرام

الکامل/ترجمه، ج4ص: 276

در نزد او به آموزش پرداخت و هر چه را که استاد بدرو می‌آموخت در کمترین مدتی به آسانی فرا می‌گرفت. بهرام به سبب هوش فراوانی که داشت تا دوازده سالگی هر چه را که سودمند به نظر می‌رسید، آموخته و در این خصوص حتی بر آموزگاران خویش برتری یافته بود. از این رو، منذر آموزگاران را مرخص کرد و کسانی را فراخواند که به بهرام سوارکاری یاموزند. درین باره نیز بهرام آنچه را که شایسته بود از آنان یاد گرفت و منذر این آموزگاران را هم مرخص فرمود.

سپس دستور داد تا سوارکاران عرب برای یک مسابقه سوارکاری حاضر شوند. در این مسابقه، اسبی اشقر (یعنی طلائی رتگ، بور) که به منذر تعلق داشت، از همه پیش افتاد و سواران و اسبان دیگر همه به گونه‌ای پراکنده، پس از او باز آمدند. منذر اسب اشقر را که از همه پیش افتاده بود، به دست خود گرفت و آن را نزد بهرام برد و بدرو پیشکش کرد.

بهرام آن را به عنوان اسب مخصوص خویش پذیرفت. روزی، سوار بر آن اسب، به شکار رفته بود که چشمش به گلهای از گورخران افتاد. به سوی آنها تیر انداخت و در پی آنها تاخت. ناگهان در آن میان شیری به گورخری پرید و دندان به پشت او فرو برد. بهرام آن دو را نشانه گرفت و تیری را چنان انداخت که تیر بر پشت شیر نشست و از آن گذشت و به گورخر رسید و هر دو را به زمین دوخت و تا یک سوم تیر نیز به زمین فرو رفت.

الکامل/ترجمه، ج4ص: 277

همراهان بهرام که چنین زبر دستی ازو در شکار و تیر اندازی دیدند، غرق در شگفتی شدند. بهرام از آن پس، همچنان روزگار خود را به نجیر و بازی و خوشگذرانی سپری می‌کرد. هنگامی که یزدگرد بزهکار در گذشت، بهرام در نزد منذر به سر می‌برد. اشرف و بزرگان ایران با یک دیگر هم پیمان شدند که به خاطر بد رفتاری و زشتخوئی یزدگرد، هیچیک از فرزندان وی را به پادشاهی نشانند.

از این رو، یک دل و یک زبان، همه بر آن شدند که بهرام، پسر یزدگرد بزهکار، را به پادشاهی نوسانند زیرا گذشته از این که پدری کجراه مانند یزدگرد داشت، در میان تازیان نیز پرورده شده و خوی آنان را گرفته بود.

در پی این تصمیم، مردی از بازماندگان اردشیر بابکان را، که خسرو نام داشت، به شاهنشاهی ایران برگزیدند و تاج بر سر وی نهادند.

همینکه خبر درگذشت یزدگرد و تاجگذاری خسرو به بهرام رسید، منذر و پرسش، نعمان، و گروهی از بزرگان عرب را فراخواند و یادآوری کرد که پدرش یزدگرد با اینکه درباره ایرانیان سختگیری میکرده نسبت به تازیان نیکی و مهربانی بسیار روا داشته است.
آنگاه بر تخت نشستن خسرو را به ایشان خبر داد.

منذر که این خبر شنید، گفت:

«از این بابت نگران مباش تا من تدبیری بیندیشم.» سپس در صدد بسیج سپاه برآمد و ده هزار سپاه آمده کرد و آنان را در زیر فرماندهی پسرش، نعمان، به سوی تیسفون و

الکامل/ترجمه، ج4، ص278

بهرسیر، که دو شهر شاهنشاهی بودند، گسیل داشت.

هنگام حرکت سپاه به پرسش دستور داد که نزدیک آن دو شهر اردو بزند و پیشووان لشکر خود را به پیرامون شهر بفرستد تا به تاراج پردازند و به هر کس که در برآبشان ایستادگی کرد با شمشیر پاسخ دهند.

یغماگری و کشtar و تاخت و تاز سپاهیان نعمان، مردم تیسفون و بهرسیر را به ستوه آورد و بزرگان ایران، برای شکایت از دست نعمان، رئیس دبیرخانه یزدگرد را که حوابی نام داشت پیش منذر فرستادند تا او را از آسیبی که پرسش نعمان به شهرهای ایران وارد آورده، آگاه سازد.

هنگامی که حوابی به حضور منذر بار یافت، منذر بد و گفت:

«برو شاه بهرام را ببین.» حوابی به پیش بهرام رفت و همینکه چشمش بدو افتاد از هیبت او به لرزه در آمد و از ترس، بی اختیار در برآرش، روی به خاک نهاد و سجده کرد.

بهرام که چنین دید، سبب فروتنی او را دریافت، بعد با وی گفت و گو کرد و بدو بهترین وعده را داد و او را پیش منذر برگرداند و به منذر گفت:

«پاسخ پیامی را که از ایران آورد، بد.» منذر به حوابی گفت:

«شاه بهرام نعمان را با لشگری انبوه به ایران فرستاده زیرا در آن جا خداوند بهرام را پس از پدرش به پادشاهی خواهد رساند.» حوابی وقتی سخنان منذر را شنید و فرو شکوهی را که از محروم ساختن بهرام از سلطنت نقشه کشیده‌اند همه نقش بر آب خواهد شد.

بهرام دیده بود بیاد آورد، دانست که آنچه بزرگان ایران درباره

الکامل/ترجمه، ج4، ص279

از این رو به منذر گفت:

«بهتر است که خود بدان شهر شاهنشاهی - یعنی تیسفون - بروی و بزرگان و درباریان را بینی و درین باره با ایشان کنکاش کنی. در این صورت با آنچه تو بگویی مخالفت نخواهید ورزید.» یک روز پس از بازگشت حوابی به ایران، منذر با سی هزار تن از سواران عرب به سوی آن دو شهر، یعنی تیسفون و بهرسیر، رهسپار گردید در حالیکه شاه بهرام نیز همراهش بود.

پس از ورود ایشان به ایران، مردم گرد آمدند و بهرام بر فراز منبری که از طلا ساخته و جواهر نشان شده بود، رفت و با بزرگان ایران سخن گفت.

بزرگان ایران، درشت گوئی یزدگرد، پدر بهرام، و بد رفتاری و آدمکشی و ویرانگری او را یاد آوری کردند و گفتند که آنان با در نظر گرفتن این کجروشی‌ها بوده که از واگذاری تاج و تخت شاهنشاهی به فرزندش خودداری کرده‌اند.

بهرام در پاسخ گفت:

«اینها را من هرگز تکذیب نمی‌کنم و همیشه کارهای پدر خود را نکوهش کرده و از خدا خواسته‌ام که مرا به پادشاهی برساند تا آنچه را که پدرم ویران کرده آباد سازم و آنچه را که به فساد کشانده اصلاح کنم. بنا بر این، اگر اورنگ شاهنشاهی را که حق من است به من سپردید و یک سال به من مهلت دادید و من در طی یک سال شاهنشاهی از عهده انجام وعده‌هایی که می‌دهم برنيامدم، از پادشاهی دست می‌شویم و در برابر آنچه می‌گوئید سر تسلیم فرود می‌آورم.

اکنون نیز حاضرم به این که تاج و سایر زیورهای پادشاهی را در میان دو شیر درنده بگذارید. هر کس که توانست آن دو شیر

الکامل/ترجمه، ج4، ص280

را از میان ببرد و تاج را بردارد، سلطنت از آن او خواهد بود.» این پیشنهاد را پذیرفتند و تاج و سایر زیورهای شهریاری را میان دو شیر ژیان نهادند.

موبدان موبد نیز در این مراسم- به عنوان گواه- حضور یافت.

بهرام به خسرو گفت:

«برو تاج و زیور شاهی را بردار.» خسرو جواب داد:

«تو برای این پیشگامی شایسته‌تری چون خود را وارث تاج و تخت می‌دانی و در پی سلطنت آمده‌ای ولي من این منصب را غصب کرده‌ام.» بهرام بیدرنگ گوز بر گرفت و به سوی تاج روانه شد.

همینکه نزدیک تاج رسید، یکی از شیرها بر او حمله برد. بهرام بر پشت شیر جست و با دوران خود، دو پهلوی شیر را به سختی فشد و با گرzi که به دست داشت پی در پی بر سر او کوفت. در همین هنگام شیر دیگر بدو پرید و بهرام دو گوش او را به دست گرفت و پی در پی سر او را به سر شیر نخستین که در زیرش بود، کوفت. و این کار را چندان ادامه داد که هر دو حیوان بی حال شدند.

آنگاه به ضرب گرzi که داشت هر دو را کشت و افسر و زیور شاهی را به دست آورد.

نخستین کسی که به فرمان وی گردن نهاد خسرو بود.

بعد، همه کسانی که در آن جا حضور داشتند، گفتند:

«ما به شایستگی تو برای پادشاهی اعتراف می‌کنیم و به سلطنت تو رضایت می‌دهیم.»

الکامل/ترجمه، ج4، ص281

بزرگان و وزیران و اشراف نیز از منذر درخواست کردند که با بهرام گفت و گو کند و از او بخواهد که از گناهشان در گذرد.

منذر نیز از شاه بهرام درخواست عفو کرد و بهرام درخواست وی را پذیرفت.

بدین گونه، بهرام که در آن هنگام بیست سال داشت به پادشاهی رسید و دستور داد که در فراهم آوردن وسائل رفاه و آسایش مردم بکوشند.

خود نیز به داد و دهش پرداخت و با مردم نشست و به آنان وعده نیکوکاری داد و ایشان را پرهیزگاری و خدابرستی رهنمون شد.

با این وصف، در سراسر مدت سلطنت خود هیچگاه از خوشگذرانی باز نمیماند و هر طور که دلش میخواست به عیش و نوش میپرداخت تا جائی که پادشاهان اطراف از سر گرمی او به تفریح سوء استفاده کردند و در صدد دست اندازی به شهرهای ایران برآمدند.

کسی که در این کار بر همه پیشی گرفت، خاقان پادشاه ترکان بود که دویست و پنجاه هزار سرباز ترک را برای جنگ با بهرام بسیج کرد.

چنین سپاه عظیمی ایرانیان را نگران ساخت. از این رو بزرگان کشور پیش بهرام رفتند و بد و هشدار دادند تا خود را برای پیکار با خاقان آماده سازد.

بهرام ظاهرا به سخنان ایشان التفاتی نکرد و همچنان به عیش و نوش پرداخت. بعد هم با هفت گروه از بزرگان و سیصد تن از مردان جنگاور و نیرومند خویش به راه افتاد تا به آذربایجان برای عبادت در آتشکده آن استان و به ارمنستان برای شکار برود.
برادر خود، نرسی، را در ایران به جای خود گماشت.

الكامل/ترجمه، ج4ص: 282

مردمی که گواه دور شدن او از پایتخت بودند دیگر شکی نداشتند در این که او بدین بهانه از چنگ دشمن خود، خاقان، گریخته است.

از این رو با یک دیگر همراهی و همزبان شدند که پیشنهاد خاقان را پذیرند و خراجی را که میخواهد، پردازند زیرا میترسیدند که او به ایران حمله برد و جان و مال ایرانیان را برآورد. خاقان همینکه شنید ایرانیان به پرداخت خراجی که او خواسته، تن در داده‌اند، خاطرش از این بابت آسوده شد و از حمله به ایران خودداری کرد.

از آن سو بهرام با همان عده اندکی که همراه داشت، از آذربایجان، راه خود را به طرف سرزمین خاقان برگرداند و او را غافلگیر کرد.

یاران بهرام با دلیری و از جان گذشتگی به خاقان و لشکر او تاختند و بهرام خاقان و سرداران او را به دست خود کشت.

کسانی که جان بدر برده بودند، پا به فرار گذاشتند ولی بهرام به تعقیب ایشان پرداخت و از آنان تا توانست کشت و گروهی از مردان و زنانشان را اسیر کرد و دارایی آنان را به غنیمت برداشت.

بهرام در این جنگ تاج خاقان را به دست آورد و بدخی از شهرهای او را گشود و مرزبان را در آن نواحی به نمایندگی از سوی خود به حکومت گماشت. [1]

[1]- حقیقت تاریخی واقعه مذکور چنین است:

در زمان بهرام گور مردم صحراء گرد جدیدی به ایالات شمال شرقی ایران و باختر و هجوم آوردن. برای فهم این مطلب لازم است به خاطر آوریم که در سال 163 پیش از میلاد مردمانی موسوم به یونهچی فشار به سکاهایی که بین سیحون و بقیه ذیل در صفحه بعد

فرستادگان ترک نیز پیش بهرام آمدند و اظهار فروتنی و فرمانبرداری کردند و مرزی را معین ساختند و متعهد شدند که از آن تجاوز ننمایند.
بهرام، همچنین، یکی از سرداران خود را به ما وراء النهر فرستاد. او نیز بدان جا حمله برد و گروهی از مردم را کشت و گروهی از مردان و زنانشان را اسیر کرد و اموالشان را به غنیمت گرفت.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

جیحون بودند، داده آنها را به باخترا ناندند.

پس از آن در سال ۱۳۰ پیش از میلاد باخترا از آنها گرفتند و سکاهای طرف ممالک مجاور باخترا از طرف جنوب متوجه شدند.

طایفه‌ای از یوئه‌چی‌ها موسوم به «کویشان»، طوائف دیگری را در ازمنه بعد مطیع نموده دولتی تشکیل دادند که موسوم به کوشان شد. و رومی‌ها برای این که فشاری به ایران وارد آورند با آنها روابطی داشتند.

مقارن این زمان (یعنی ۴۲۵ میلادی) باز از ما وراء جیحون مردمی به مملکت کویشان حمله کردند. این مردم با یوئه‌چی‌ها قرابت داشتند.

چینی آنها را یزا، و رومی‌ها هفتالیت و مورخین ایرانی هیاطله نامیده‌اند.

تصور می‌کنند که این اسم رومی و ایرانی آنها از کلمه یتالیت می‌باشد که به معنای رئیس است. اینها را هون‌های سفید نیز نامیده‌اند.

هیاطله مردمی بودند خیلی قوی و تازه نفس و پیدایش آنها در این طرف جیحون (به سال ۴۲۵ میلادی) و اشغال باخترا، وحشتی در شرق تولید بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج 4، ص: 284

بهرام، پس از این پیروزی، به عراق بازگشت و برادر خود، نرسی، را به استانداری خراسان گماشت و دستور داد که در بلخ فرود آید و آن شهر را مرکز حکومت خود قرار دهد.

بعد به بهرام خبر رسید که یکی از سرکردگان دیلم گروه انبوهی را گرد آورده و به ری و سرزمین‌های وابسته بدان تاخته و جمعی را اسیر کرده و بنای غارت و ویرانگری گذاشته و نگهبانان مرزی آن حدود نیز از دفع او عاجز مانده خراجی تعیین کرده‌اند که به او پردازند.

بهرام از این خبر به خشم آمد و مرزبانان را با لشکری انبوه به ری گسیل داشت و بدوفرمان داد که مردی را پیش آن سردار

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

کرده بود و ایرانی‌ها از تاخت و تاز آنها در اضطراب بزرگی بودند اما بهرام برای این که حرکت خود را بطرف شمال و شرق ایران، پنهان بدارد، اول متوجه آذربایجان شد و بعد در نهان شب‌ها حرکت کرده با سرعت حیرت انگیزی خود را به هیاطله رسانید و در طلیعه صبح جنگی با آنها کرده، خاقان آنها را کشت و غنائم زیاد بر گرفت.

بعد هیاطله را تا جیحون تعقیب کرد و از رود مزبور گذشته، چنان ضربتی به آنها وارد نمود که تا بهرام سلطنت داشت دیگر به طرف ایران نیامدند.

تاج خاقان هیاطله، که جزء غنائم جنگی بود، زینت آذر گشتاسب، آتشکده معروف شهر شیز گردید.
شیز همان گنzk است. آذربایجان آن زمان دو کرسی داشت:
گنzk و اردبیل.

گنzk تحت سلیمان امروزی است.

(تاریخ ایران، مشیر الدوله، ص 199)

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 285

دیلمی بفرستد که او را به فکر تصرف شهرهای ایران اندازد و برای حمله به ایران تشویق کند.
مرزبان نیز دستور بهرام را به کار بست.
سردار دیلمی لشکریان خود را گرد آورد و رهسپار ری شد.
مرزبان به بهرام گور پیام فرستاد و او را از لشکر کشی سردار دیلمی آگاه ساخت.
بهرام بدو نامه‌ای نگاشت و دستور داد که برای روبرو شدن با آن دیلمی حرکت کند و در محلی
(که نامش را در نامه ذکر کرده بود) اردو بزند.
شاهنشاه ساسانی، پس از صدور این دستور، خود با اندکی از یاران ویژه خویش به راه افتاد و به
همان محلی که قرار گذاشته بود رفت و به لشکر خویش پیوست در حالیکه آن سردار دیلمی از
آمدن بهرام آگاهی نداشت و امیدوار بود که در غیاب وی به پیروزی درخشانی نائل گردد.
بهرام بیدرنگ لشکر خود را بسیج کرد و روانه دیلم شد.
در راه به دیلمیان برخورد و شخصاً جنگ را فرماندهی کرد و رئیس آنان را به بند اسارت انداخت.
دیلمیان که فرمانده خود را گرفتار دیدند هراسان شدند و گریختند ولی بهرام فرمان داد تا میان
آن جار بزند که هر که باز گردد جانش در امان خواهد بود.
دیلمیان همه برگشتند و بهرام ایشان را امان داد و از آنان هیچ کس را نکشت و همه را مورد نوازش
قرار داد.
از این رو، همه به بهترین وجه فرمانبردار او شدند.
بهرام رئیس آنان را نیز بخشد و او نیز در شمار یاران ویژه بهرام در آمد.

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 286

گفته شده است که این واقعه پیش از جنگ ترکان روی داد. خدا حقیقت را بهتر می‌داند.
بهرام پس از پیروزی بر دیلم فرمان داد که شهری به یاد این پیروزی بسازند.
این شهر و روستای آن را، پس از آن که ساخته شد، «فیروز بهرام» نامید.
بهرام، وزارت خود را به نرسی سپرد و بدو خبر داد که پنهانی به هندوستان خواهد رفت.
آنگاه به هند رفت و به میان هندیان در آمد.
از مردم هند، هیچ کس او را نمی‌شناخت. همه فقط شاهد دلاوری او بودند و می‌دیدند که چگونه
درندگان را از پای در می‌آورد و می‌کشد.
تا روزی که یک پیل مست به میان مردم راه یافت و گروهی را کشت. بهرام بر آن شد که با آن پیل
دمان روبرو گردد و جلوی او را بگیرد.
پادشاه هندیان همینکه از این تصمیم آگاهی یافت کسی را فرستاد تا دلاوری بهرام را از نزدیک
بنگرد و بدو خبر دهد.
بهرام با آن هندی به بیشه‌ای که فیل در آن بود رفت.

هندی بر بالای درختی رفت و بهرام قدم پیش نهاد تا نزدیک فیل رسید و حیوان را بر انگیخت و از جای خود بیرون کشید.

فیل برای حمله بدو بیرون جست در حالیکه فریادی سخت از دل برمی کشید. همینکه نزدیک بهرام رسید، بهرام تیری به میان دو چشم او زد که تا پر سوار در سرش فرو رفت و چیزی نمانده بود که تیر در درون سر او ناپدید شود.

الکامل/ترجمه، ج4، ص287

پس از آن بهرام با زوین ذخم دیگری بر او زد و خرطوم پیل را- که بر اثر این ضربات گیج و بی حال شده بود- گرفت و آنقدر با نیزه به گردن او زد که بالاخره سرش را از تن جدا کرد و آن را بر گرفت. و از بیشه بیرون آورد.

آن هندی که این چالاکی و گستاخی و دلاوری را می نگریست پیش پادشاه هندیان رفت و او را از آنچه دیده بود، آگاه ساخت.

پادشاه که نمی دانست بهرام کیست و او را تنها یک پهلوان دلیر می پنداشت، فریفته دیدار او گوید و او را نزد خود فرا خواند و گرامی داشت و درباره وی مهربانی کرد و از نام و نشانی و حال و روز وی پرسید.

بهرام برای او شرح داد که پادشاه ایران بر وی خشم گرفته و او از بیم جان خویش به سرزمین هند گریخته است.

پادشاه هند دشمنی داشت که به وی حمله کرده بود و او می خواست در برابرش تسليم شود و به فرمان وی گردن نهد و خراجی را که می خواهد، پردازد. ولی بهرام او را از این کار بازداشت و به وی اندرز داد که بهتر است تسليم دشمن نشود و در برابرش ایستادگی کند و بجنگد.

پادشاه نظر بهرام را پذیرفت و لشکریان خویش را برای پیکار آماده کرد. در جنگی که روی داد، بهرام پیش افتاد و به سواران هندی گفت: «شما در پی من بیائید». آنگاه به سپاهیان دشمن حمله برد و از هر سو شمشیر زد و تیر اندازی کرد تا آن را شکست داد و گریزان ساخت.

الکامل/ترجمه، ج4، ص288

همراهان بهرام آنچه در لشکرگاه دشمن بود به غنیمت بردند.

پادشاه هند که چنان خدمتی را از بهرام دیده بود، شهرهای دبیل و مکران را بدو پاداش داد. این دو شهر به فرمان بهرام ضمیمه خاک ایران شد. پادشاه هند، همچنین، دختر خویش را به بهرام داد.

بهرام شادمان بازگشت و نرسی را با چهل هزار سرباز به سوی شهرهای روم روانه ساخت و بدو فرمان داد که قیصر روم را خراجگزار ایران سازد.

نرسی به سوی قسطنطینیه رسپار گردید و فرمانروای روم با او پیمان صلح بست. در نتیجه، نرسی پیروزمندانه به ایران بازگشت و آنچه را که بهرام خواسته بود، برای او آورد. [1]

[1]- جهه این جنگ (یعنی جنگ با روم) را مورخان آزار مسیحیان مقیم ایران دانسته‌اند که از بد رفتاری ایرانیان به روم می گریختند.

بهرام از تئودوس، امپراطور روم، استرداد آنان را خواست و چون او از پس دادن ایشان سربازد، بهرام فرمان داد کارگران رومی را که در معادن طلا و نقره ایران کار می‌کردند، حبس و اموال رومیان را توقيف کنند سپس جنگ آغاز شد. (420- 421 میلادی) فرماندهی سپاه ایران با مهرنسی بود.

رومیان به سرداری آردابوریوس از دجله گذشته به بین النهرين حمله آوردند. سپس به محاصره نصیبین پرداختند، ولی چون بهرام به میدان محاربه شتافت، رومیان دست از محاصره کشیده عقب نشستند.

سپس بهرام تئودوسی پولیس را که اکنون از روم نام دارد، محاصره کرد.
اما یونومنیوس، اسقف شهر، از دفاع فروگذار نکرد و مدافعين بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 289

و نیز گفته شده است:

بهرام، پس از فراغت از جنگ با خاقان و رومیان به سوی سرزمین یمن رفت و داخل شهرهای سودان شد و جنگجویان آن سرزمین را از پای در آورد و مردم بسیاری را اسیر کرد و به کشور خویش بازگشت.

بهرام در پایان فرمانروائی خویش روزی به شکار رفت و یک ماده بز کوهی دید و در پی آن شتافت و ناگهان به چاهی سرنگون شد و غرق گردید.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

را به دفاع تشجیع می‌کرد و حتی منجنيق بزرگی تعییه کرده و یکی از شاهزادگان را با سنگی به دست خود کشت.

بالاخره بهرام به پروکوپیوس، سردار رومی، پیغام داد که هر کدام از طرفین پهلوانی به میدان بفرستند و پهلوان هر کدام از دو طرف مغلوب شد، آن طرف، جنگ را برده است.

اتفاقاً پهلوان رومی فاتح شد و بهرام طبق قولی که داده بود، دست از جنگ کشید و در سال 422 میلادی صلحی بین دو دولت امضا شد که به موجب آن ایرانیان در کشور خود به مسیحیان آزادی مذهب دادند و نظیر همین آزادی را هم رومیان درباره زرتشیان مقیم بیزانس قائل شدند.

به قول گیبون، مورخ انگلیسی، اسقف شهر «آمد» که آگاسیون نام داشت تمام ظروف طلا و نقره کلیساي حوزه خود را آب کرده فروخت و از پول آن هزار تن اسیر ایرانی را باز خرید و برای نشان دادن حسن نیت و انسان دوستی از بند آزاد کرد، به نزد بهرام فرستاد.

بر اثر این صلح، موافقنامه‌ای بین ایران و روم، که از زمان بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 290

مادرش همینکه این خبر را شنید برو سر آن چاه رفت و دستور داد تا او را بیرون بیاورند. از آن چاه گل و لای بسیار بیرون کشیدند تا به - پاره‌سنگ‌های درشت رسیدند ولی نتوانستند او را نجات دهند. [۱] مدت فرمانروائی او هیجده سال و ده ماه و بیست روز، و برخی گفته‌اند: بیست و سه سال بود.

درباره بهرام گور، ابو جعفر طبری آورده است که پدرش او را به منذر بن نعمان سپرد تا پرورش دهد چنان که ذکرش گذشت.
اما هنگام سخن درباره پادشاهی یزدگرد بزهکار، نوشه است که او پسر خود، بهرام، را به نعمان بن امروء القيس سپرد.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

شاپور سوم برای حفظ در بند قفقاز در مقابل هجوم وحشی‌ها بسته شده بود تجدید شد، و ایران مأمور حفظ در بند قفقاز گردیده، و بنا شد کما فی السابق دولت روم پرداخت قسمتی از مخارج آن را تعهد کند.

در زمان بهرام مسئله مسیحیان ایران حل شد.

بر اثر اختلافی که بین مسیحیان افتاد، دادیشوغ که به مقام جاثلیقی انتخاب شده و در دفاع از خراسان بر ضد اقوام وحشی به شاهنشاه خدماتی کرده بود، در مجمعی که از کشیشان تشکیل داد، کلیساي ایران را از تابعیت بیزانس جدا کرده مستقل ساخت.

بدین وجه، به سوء ظنی که نسبت به ایرانیان مسیحی در متهم ساختن ایشان به جاسوسی روم می‌رفت، خاتمه داده شد.

(ایران در عهد باستان تالیف دکتر مشکور، ص 417 و 418)

[۱]- ولی معروف است که بهرام گور در پی گورخری تاخت و ناگهان در باقلایی فرو رفت و ناپدید شد.

مترجم

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص 291

شکی نیست که برخی از مورخان چنان و برخی چنین گفته‌اند. چیزی که هست ابو جعفر طبری که دو روایت مختلف مذکور را نقل کرده، راوی یا مأخذ هر روایتی را ذکر ننموده است. [۱]

[۱]- هیچیک از شاهنشاهان ساسانی، به استثنای اردشیر بابکان و خسرو انسویروان. مانند بهرام گور محبوب عام نبوده است.

نسبت به همه خواهی می‌کرد و قسمتی از خراج ارضی را به مؤدیان بخشید.
داستان‌های بسیار در باب چاکبی او در جنگ با اقوام شمالی و دولت بیزانس، و عشق‌بازی‌ها و شکارهای وی نقل کرده‌اند.

این حوادث، هم در ادبیات و هم در نقاشی ایران رواج و شهرت یافته است و قرن‌های متمامدی زیور پرده‌های نقاشی و قالی‌ها و انواع منسوجات گردیده است.

بهرام پادشاهی نیرومند و کامران بود و مردم را به استفاده از لذات زندگانی تشویق می‌کرد.
موسیقی را بسیار دوست می‌داشت و به نوازنده‌گان و خواننده‌گان، حتی مقلدان دربار، مقامی عطا کرد
که روزبار در ردیف عمال عالیرتبه دولت، یا فروتر از آنان قرار می‌گرفتند.

بهرام به سال 438 یا 439 میلادی در گذشت.

(دائرة المعارف فارسي)

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص 292

سخن درباره پادشاهی یزد گرد پسر بهرام گور (یزد گرد دوم) این پادشاه در آغاز تاجگذاری خویش مجلسی بر پای کرد و مردم را فرا خواند و به ایراد نطقی پرداخت و پس از شرحی درباره پدر خود، بهرام گور، و ویژگیهای ستوده و روش‌های پسندیده وی، آنان را آگاه ساخت که اگر از این پس مانند پدرش جلسات طولانی برای پذیرفتن مردم منعقد نکند بدین علت است که می‌خواهد در خلوت با فراغ بال درباره رعایت مصالح کشور و دفع دشمنان ملت بیندیشد.^[1] همچنین به مردم خبر داد که او نیز نرسی دوست پدر خود

[1]- بنا به یکی از منابع سریانی، از زمان قدیم در ایران معمول بود که هر یک از کارگزاران دولت حق داشت در نخستین هفته ماه به پیشگاه شاهنشاه رفته و درباره بیدادگری و حیف و میل اموال دولت مطالبی به عرض شاه برساند. و یزد گرد دوم، این رسم باستانی را بر انداخت.
ایران در عهد باستان، تألیف دکتر محمد جواد مشکور، ص 419

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 293

را به وزارت گماشته است.

یزد گرد با مردم به عدل و داد رفتار کرد و دشمن خویش را بر انداخت و سربازان و سپاهیان را مورد نوازش قرار داد.^[1]

[1]- قسمتی از لشکر کشی‌های یزد گرد بر سر اختلافات مذهبی بود و در این باره سختگیری می‌کرد. یزد گرد در آغاز نسبت به عیسویان مهربان بود، ولی در سال هشتم سلطنت خود، پس از آن که دختر خود را که به زنی گرفته بود با چند تن از بزرگان بکشت! در رفتارش نسبت به عیسویان تغییر حاصل شد.

یزد گرد نسبت به یهودیان هم سختگیری کرد و در 454 یا 455 میلادی فرمان داد که یهودیان روز سبت (شنبه) را عید نگیرند.

وی از سال دوم پادشاهی خود نسبت به ارمنی‌های عیسوی بدرفتاری کرد. گویند که یزد گرد تمام ادیان کشور را مطالعه کرد و آنها را با دیانت زردشتی سنجید، و آئین عیسویان را نیز مورد مطالعه قرار داد.

از کلمات اوست که گفت:

«پرسید، دقت کنید، هر کدام که بهتر بود ما آن را اختیار می‌کنیم.» باری، یزد گرد پس از برسی دین‌ها به آئین زرتشی باقی ماند.

پیشرفت دین عیسوی در ارمنستان از مدتی پیش باعث نگرانی دولت ایران شده بود و زمامداران ایران می‌دانستند تا ارمنی‌ها اعتقاد به دین عیسی دارند تمایل به رومی‌ها خواهند داشت.

مهرنرسی که وزیر اعظم بود، می‌خواست از راه جبر و زور مردم ارمنستان را به ترک دین عیسوی وادارد، و در فرمانی که برای ارمنی‌ها صادر کرد و در آن اصول عقائد زردشتی را شرح داد، دین مسیحی را تخطئه کرده بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 294

او دو پسر داشت که یکی هرمز و دیگری فیروز نامیده می‌شد.

هرمز که فرمانروای سیستان بود، پس از موگ پدرش، یزدگرد، بر برادر خود چیره شد و به تاج و تخت سلطنت دست یافت و به پادشاهی نشست.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

آن را از عواقب نافرمانی و نپذیرفتن دین زردشتی بترسانید.

پس از آن اسقف‌ها و روحانیان ارمنی، «اوک‌ها»، جمع شده، درباره این فرمان مشورت کردند و خلاصه پاسخی که به آن دادند چنین بود:

«مغان مورد مسخره ما هستند! و ما فرمان شما را نخواندیم زیرا می‌دانیم که دین شما باطل و پر از اوهام و خرافات است. ما نمی‌توانیم دین الهی خود را در برابر جهل شما عرضه کنیم و آن را مورد مسخره شما قرار دهیم. ما مانند شما عناصر و خورشید و ماه و باد و آتش را نمی‌پرستیم و این همه خدایان را در زمین و آسمان ستایش نمی‌کنیم بلکه خدای یکتا را می‌پرستیم که آسمان و زمین از اوست.» یزدگرد پس از وصول این نامه، رؤسای ارامنه را خواسته به زندان افکند.

بزرگان ارامنه چنین ظاهر کردند که عقائد زرتشتی را می‌پذیرند.

یزدگرد خوشحال شده املاک آنان را پس داد و بیش از هفت‌صد تن از مغان را برای دعوت به دین زردشت به ارمنستان گسیل داشت.

در این اثناء بزرگان ارمنی شورش کرده و روحانیون عیسوی علیه ایران اعلان جهاد دادند. ولی وزگ، که یکی از شاهزادگان معروف ارمنی و مربابان ارمنستان بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص: 295

فیروز گریخت و به سرزمین هیاطله رفت و از پادشاهان یاری خواست.

او نیز طالقان را از فیروز گرفت و بعد سپاهی در اختیارش گذاشت و او با این سپاه به ایران بر گشت و برادر خویش را در ری کشت.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

بود، نسبت به ایرانیان وفادار ماند و به دین زردشت گروید.

سالها جنگ‌های داخلی اوضاع ارمنستان را پریشان ساخت.

شورشیان از امپراطور روم یاری خواستند ولی رومیان مشغول دفاع از سرحدات خود در برابر هون‌ها بودند، زیرا در سال 451 میلادی آتیلا، رئیس آن قوم، در حال هجوم به روم غربی بود. با این حال، ارامنه غیرت به خرج داده، پادگان ایرانی را شکست داده، وزگ را اسیر کرده جبرا به دین عیسوی بر گرداندند.

در این زمان یزدگرد مشغول جنگ با هیاطله بود و فرصت فیصله دادن به کار ارمنستان را نداشت. پس از خاتمه دادن به کار مشرق، به ارمنستان لشکر کشید و در 455 میلادی شورشیان را در جنگ سختی مغلوب کرد، و روحانیون و بزرگان شورشی را به اسارت در آورد و به و به دین شاهپور (بهدین شاپور) که لقب ایران انبار گبد داشت فرمان داد تا آنان را بکشد.

در این واقعه، وارتان و برادرش، همایاگ، از بزرگان ارامنه، و اسقف یوسف کشته شدند.

گذشته از ارمنیان، عیسویان داخل ایران هم مورد شکنجه و سختگیری بودند.

به فرمان یزدگرد آنان را به زندان انداختند و اکثر ایشان از انکار بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل/ترجمه، ج4ص: 296

این دو برادر از یک مادر بودند.

همچنین گفته شده است:

فیروز هرمز را نکشت و تنها او را اسیر کرد و پادشاهی را از او گرفت.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

مذهب خود ابا کردند، و پس از شکنجه‌های سخت در سال ۴۵۶ میلادی به قتل رسیدند. یوحنا ی مطران با هزاران مسیحی در کرکه (کرکوک) واقع در منرب حلوان کشته شدند. یزدگرد هنوز از کار رومیان فارغ نشده بود که دوباره اغتشاش در مشرق در گرفت. هون‌ها مجددا حمله را بر سرحدات شرقی آغاز کردند و حتی یک بار یزدگرد را شکست سختی دادند.

وی در سال‌های آخر خود به سختی گرفتار جنگ با کیداریان، که هون‌های سفید بودند، بود. یزدگرد پادشاه قبائل هون، موسوم به «چول» را، که در شمال گران سکنی داشت شکست داد. در آن ولایت شهری به نام شهرستان یزدگرد تأسیس کرد و سالی چند در آن جا اقامت گزید تا به مرزهایی که دستخوش وحشیان بود نزدیک‌تر باشد. سپس هجوم قبائل هون یا خیون موسوم به کیداریان به ناحیه طالقان واقع در مشرق، او را مجددا ناگزیر به جنگ کرد.

(ایران در عهد باستان، دکتر مشکور، ص 419-421) بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4ص: 297

در زمان یزدگرد رومیان از پرداخت خراج به ایران خودداری کردند و یزدگرد نرسی را با لشکریانی - به همان عده که پدرش به روم فرستاده بود - رهسپار آن سرزمین ساخت. نرسی این مأموریت را به خوبی انجام داد و بدانچه یزدگرد می‌خواست، رسید. [۱] مدت شاهنشاهی یزدگرد هیجده سال و چهار ماه، و برخی گفته‌اند نوزده سال بود. [۲]

[۱]- از وقایع سلطنت یزدگرد عهد نامه‌ای است که با روم شرقی بست و به موجب آن تسودوس متعهد شد که رومی‌ها استحکاماتی در نزدیکی حدود ایران بنا نکنند. و نیز قبول کرد که سالیانه مبلغی پردازد تا دولت ایران یک ساخلوی قوی در دربند (قفقازیه - کنار دریای خزر) نگاه داشته، تگذارد مردمان شمالی به طرف ایران و روم شرقی تجاوز کنند.

(تاریخ ایران، مشیر الدوله، ص 202)

[۲]- یزدگرد در سال ۴۵۹ میلادی به مرگ طبیعی در گذشت.

مورخان ایرانی و عرب، بر خلاف مورخان مسیحی، او را شاهنشاهی مهربان و نیکوکار خوانده‌اند. عبارت سکه‌های یزدگرد چنین است:

«مزدیسن کدی یزدی کرتی» یعنی: یزدگرد بزرگ خداپرست.

(ایران در عهد باستان، دکتر مشکور، ص 421)

الکامل/ترجمه، ج4ص: 298

سخن درباره پادشاهی فیروز پسر یزدگرد
فیروز، هنگامی که بر برادر خود، هرمز، چیرگی یافت و او را از میان بود و بر تخت نشست، عدل و
داد پیشه کرد و به نیکرفتاری پرداخت.
فیروز پادشاهی دیندار بود و خدا را می‌پرستید چیزی که بود، از بخت و اقبال نصیبی نداشت و
پادشاهی او برای مردم، نامبارک و نامیمون بود.
در روزگار او هفت سال پی‌درپی قحط و خشکسالی به شهرهای ایران روی آورد و جویها و
قنات‌ها همه خشک شد و آب دجله کاهش یافت.
درخت‌ها از بی‌آبی خشکید و آنچه مردم شهرها در دشت و کوه کاشته بودند از میان رفت.
پرندگان و درندگان مردند و مردم تمام شهرها از گرسنگی دچار سختی شدیدی شدند.
فیروز به مردم سراسر کشور نوشت و آنان را آگاه کرد که از ایشان نه خراج می‌خواهد، نه جزیه و نه
هیچ هزینه دیگر ...

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 299

و در برابر این بخشنده پیشنهاد کرد که هر که خوراک بیشتری دارد، آن را به کسانی که گرسنه
هستند ببخشد چنان که در این باره برابری بر قرار گردد و توانگر و ناتوان و دارا و ندار یکسان
زنگی کنند.

همچنین به مردم خبر داد که اگر بشنود کسی در شهری یا قریه‌ای از گرسنگی مرد، همه ساکنان
 محله او را کیفر خواهد داد و عذاب خواهد کرد.
در خصوص اجرای این فرمان چنان با مردم سخت گرفت که هیچ کس از گرسنگی رنج ندید و
نمود جز یک نفر که از روتای اردشیر خورده بود.
در سراسر این مدت نیز فیروز دست دعا به درگاه پوره‌گار برداشته بود و از خدا می‌خواست که
آسیب خشکسالی را از سر مردم ایران دور کند.
سرانجام دعای او مستجاب افتاد و خشکسالی از میان رفت و شهرهای ایران به همان گونه‌ای که در
آغاز بود بازگشت.

فیروز، پس از این که مردم از نو جانی گرفتند و شهرها آباد شد و او بر دشمنان خویش پیروزی
یافت، در اندیشه جنگ با هیاطله، به لشکر کشی پرداخت.

اخشنوار (خوشنواز) پادشاه هیاطله، همینکه این خبر را شنید، بیمناک شد. ولی یکی از یاران وی بد
گفت:

«دست و پای مرا بیر و مرا در کنار راه بیندار، ولی از زن و فرزندانم نگهداری کن، تا من درباره
فیروز نیرنگی به کار برم.» پادشاه هیاطله نیز چنین کرد.
در نتیجه، فیروز هنگامی که به سرزمین هیاطله رسید، به مرد دست و پا بریده‌ای بر خورد و حالت را
پرسید.

مرد پاسخ داد:

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 300

«من از یاران خوشنواز بودم و چون خیر او را می‌خواستم به او گفتم تو یارای جنگ با فیروز
شاہنشاه ایران را نداری. و او از سخن من به خشم آمد و مرا بدین روز انداخت. اکنون برای این که

انتقام خود را از او بگیرم، تو را از راهی می‌بوم که تاکنون هیچ پادشاهی نرفته، و این راه نیز نزدیک ترین راه است.» فیروز فریب این سخن را خورد و از او پیروی کرد.
مرد فریبکار، او و لشکرش را به دنبال خود برد و از بیابان پشت بیابان گذراند تا جائی که دیدند از هیچ سوی راه رهایی ندارند.
در این هنگام آن مرد ایشان را از نیرنگ خود آگاه ساخت.
یاران فیروز بد و گفتند:

«ما تو را در آغاز از این راه بر حذر داشتیم و گفتم ممکن است دامی گسترده باشد ولی تو نشنیدی. به هر حال، اکنون چاره‌ای نیست جز آن که این راه را پیگیری کنیم.» آنان ناگزیر همچنان به پیش رفتند تا به دشمن خویش رسیدند در حالیکه از تشنگی جان بر لباس آمد و بسیاری از آنان نیز کشته شده بودند.
با این حال، هنگامی با دشمن روی رو شدند که توانایی پیکار نداشتند. این بود که با خشنواز صلح کردند بدین قرار که او راه را برای ایشان باز کند تا به شهرهای خود بر گردند و فیروز نیز سوگند یاد کند که به جنگ با او برنخیزد و به قلمرو او لشکر نکشد.
بدین گونه، صلح میانشان برقرار شد و فیروز نامه‌ای

الکامل/ترجمه، ج4، ص301

درباره صلح نکاشت و برگشت.^[1] همینکه در کشور خود استقرار یافت، غرور او که جریحه‌دار شده بود، او را بر آن داشت که جنگ با اخشنواز را از سر گیرد.

[1]- پیش از جنگ مذکور در فوق، جنگ دیگری میان فیروز و هیاطله روی داده که شرح آن چنین است:

موافق روایات ایرانی، پادشاه هیاطله که بعضی از مورخین او را آخشنواز و برخی خشنواز نامیده‌اند به صلح راضی شد به شرط این که شاه ایران دختر خود را به او بدهد.
فیروز پذیرفت ولی به جای دختر خود کنیزکی برای او فرستاد.
خشناز حیله را دریافت و از شاه ایران خواست که عده‌ای صاحبمنصب ایرانی برای تعلیم قشون او، و جنگی که در پیش دارد، بفرستد.
فیروز سیصد نفر صاحبمنصب فرستاد و خشنواز بعضی را کشته و ما بقی را ناقص کرده، نزد فیروز پس فرستاد و پیغام داد که این اقدام جواب حیله‌ای است که شاه نموده، این بود که جنگ دوم هیاطله با فیروز شروع گردید و این دفعه فیروز از طرف گرگان حمله برده گرفتار شد ... خشنواز او را با حیله به دره‌ای کشانید که مخرج نداشت و پس از آن که فیروز با قشون خود وارد دره مزبور شد مدخل آن را گرفت.

در این حال فیروز چاره‌ای جز افتتاح مذاکرات صلح نداشت.
خشناز به صلح ابدی راضی شد به شرط اینکه شاه ایران در پیش او بر خاک افتند.
برای فیروز پذیرفتن این شرط خیلی گران بود ولی چون چاره نداشت پذیرفت و موبدي برای تسلي به او گفت که این حرکت شاه در معنی بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص302

وزیران او کوشیدند تا او را از پیمان شکنی باز دارند ولی او نشید و با لشکریانی که بسیج کرده بود به سوی سرزمین هیاطله رهسپار شد. همینکه بدان جا رسید، اخشنواز دستور داد تا در پشت سر لشکرش خندقی که عرض آن ۵۰ ذرع و عمق آن بیست ذرع بود، بکنند.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:
برای پرستش آفتاب است.

فیروز از رفتار توهین آمیز خشنواز بالاخره به ستوه آمده تصمیم گرفت از این دام بیرون جهد. و چون در عهدنامه مقرر شده و فیروز قسم خورده بود که از ستونی تجاوز نکند، شاه آن ستون را کنده در پیشاپیش سپاه حرکت دادند و بدین ترتیب فیروز با قشون زیاد و پانصد فیل عازم بلخ شد. ولی هیاطله راه بر او گرفته به سپاهیان فیروز گفتند که اگر جنگ کند قسمی که شاه ایران خورده که از منار تجاوز نکند، آنان را خواهد گرفت.

از این نیمی از سپاهیان فیروز از او جدا شدند و او با نصف دیگر شروع به جنگ نمود و با سپاه خود در خندقی که خشنواز در سر راه لشکر او کنده و روی آن را پوشیده بود، افتاد و همگی تلف شدند (483 میلادی) شرح واقعه، متناقض و بیشتر به داستان گوئی شبیه است. مثلاً اگر فیروز در دره‌ای محصور بود چگونه می‌توانست پانصد زنجیر فیل تهیه کند؟ و اگر فیل‌ها با او بودند چه شد که خشنواز آنها را بعد از محصور شدن فیروز تگرفت.

دیگر این که اگر مدخل دره را قشون خشنواز گرفته بود و دره مزبور بقیه ذیل در صفحه بعد
الکامل /ترجمه، ج ۴، ص: 303

روی این خندق را با چوب‌های نازک و خاک پوشاندند.
اخشنواز سپس با لشکر خود برگشت و عقب‌نشینی کرد.

فیروز که خبر این بازگشت را شنید گمان برد که دشمن پای به گریز نهاده است. از این روی به تعقیب آنان پرداخت و او و لشکریانش که از وجود آن خندق آگاهی نداشتند، همه در خندق افتادند و جان سپردند

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:
مخرجی نداشت، بچه سان فیروز توانست به طرف بلخ رود؟
مسئله ستون و غیره هم افسانه به نظر می‌آید.

حقیقت امر باید چنین باشد که فیروز از گرگان حمله به هیاطله کرده و موفق نشده، بعد خواسته عقب‌نشینید و در صحرای بی‌آب و علف آخال امروزی راه را گم کرده، بعد در محلی محصور گردیده و در حین جنگ کشته شده است.

قضیه فرستادن کنیزکی برای خشنواز به جای دختر فیروز نیز نباید صحیح باشد و از این جهه این روایت را جعل کرده‌اند که بر ایرانیان مزاوجت خان هیاطله وحشی با دختر شاه ایران گران بوده است.

فیروز دیواری در گرگان از دربایی خزر در امتداد شمالی رود گرگان کشیده که در مقابل هیاطله سدی باشد، خرابه‌های آن حالا موسوم به «سد اسکندر» است.

در سلطنت فیروز ارمنستان شوریده ساهاک نامی را به پادشاهی برگزید.
جهه این شورش، تعصّب مذهبی مأمورین ایرانی و ضدیت آنها با مذهب عیسیوی بود.
بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 304

در این هنگام اخشنواز به سوی لشکر فیروز برگشت و همه کسانی را که در خندق افتاده بودند بیرون کشید.

از آنان که زنده مانده بودند، موبدان و همچنین زنان را اسیر کرد و پیکر فیروز و کسان دیگری را که مرده بودند در گورستان زرتشتیان به خاک سپرد.
و نیز گفته شده است:

خندقی که اخشنواز در سر راه فیروز و لشکرش کنده بود، سر پوشیده نبود. از این رو فیروز بر روی آن پلهایی بست و پرچم‌های خود را به سر آن پلها بر پا کرد تا سپاهیانش هنگام بازگشت، به نشانه آن پرچم‌ها بر گردند و گمراه نشوند.
از آن جا گذشت و خود را به هیاطله رساند.

همینکه دو لشکر با هم روی رو شدند، اخشنواز پیمان‌هایی را که با هم بسته بودند نام برد و فیروز را از فرجام پیمان شکنی بر حذر داشت.
ولی فیروز شنید و از جنگ دست نکشید.

یاران او کوشیدند تا او را از پیکار باز دارند ولی کاری از پیش نبردند لذا دست و دلshan در جنگ سرد شد.

اخشنواز همینکه دریافت فیروز بیهیج روی از جنگ دست

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

گرجی‌ها هم به ارامنه ملحق شدند و لیکن زرمههر، سردار ایرانی، در غیاب فیروز، به خرج خود قشون کشی به ارمنستان کرد و با ساهاک جنگ نموده او را کشت. شورش موقعتا خواهد ولی اوضاع حقیقی این مملکت خوب نبود.

(تاریخ ایران، مشیر الدوله، چاپ خیام، ص 204)

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 305

بودار نیست یک برگ از آن پیمان صلح که قبل با وی بسته بود بر سر نیزه کرد و گفت:
«بار خدایا به حق آنچه در این صلحنامه است، او را به کیفر پیمان شکنی و گمراهی اش برسان.»
سپس به میدان کارزار روی نهاد و جنگ را آغاز کرد.

فیروز و لشکرش در این جنگ شکست خوردند و گریختند و در حین فرار پلها را گم کردند و در خندق افتادند.

بدین گونه فیروز و بیش تر لشکریان او کشته شدند. و اخشنواز دارائی و چارپایان و هر چیز دیگری که داشتند به غنیمت برد.

از این گذشته، اخشنواز تا خراسان تاخت و آن استان را گرفت.

بعد مردی از اهل فارس که سوخراء نامیده می‌شد و میان مردم فارس، بزرگ و با نفوذ بود، به سر کوبی هیاطله کمر بست و مانند داروغه یا فرمانروائی به لشکر کشی پرداخت.

و نیز گفته شده است:

»چنین نبود بلکه فیروز، هنگامی که به جنگ هیاطله می‌رفت، سوخررا را، که در سیستان فرمانروائی می‌کرد، جانشین خویش ساخته بود.« باری، سوخررا با پادشاه هیاطله نبرد کرد و او را از خراسان راند و آنچه را که از لشکر فیروز به غنیمت گرفته بود، باز پس گرفت، همچنین، ایرانیانی را که او اسیر کرده بود از بند اسارت رها ساخت و با آنها برگشت.

ایرانیان که این دلاوری را از او دیدند او را بسیار گرامی داشتند و مقامش را تا آخرین حد بالا بردنده تنها چیزی که بود، او را به پادشاهی نرساندند. مملکت هیاطله طخارستان بود.

الکامل/ترجمه، ج4، ص306

فیروز نیز به خاطر کمکی که پادشاه هیاطله به او، در نبرد با برادرش، کرد، طالقان را به وی واگذار کرد و بود.

مدت فرمانروائی فیروز بیست و شش سال، و بدخی گفته‌اند بیست و یک سال بود [1].

[1]- فیروز در سال 459 میلادی به تخت نشست و در سال 483 درگذشت.

الکامل/ترجمه، ج4، ص307

سخن درباره رویدادهایی در میان تازیان در روزگار یزدگرد و فیروز پادشاهان حمیر پسران بزرگان حمیر و غیره را به خدمت خود برمی‌گزیدند. و از کسانی که به حسان بن تبع خدمت می‌کرد، عمرو پسر حجر کندي، بزرگ و امیر کنده، بود. هنگامی که عمرو بن تبع برادر خود، حسان بن تبع را کشت، با عمرو بن حجر مهربانی کرد و دختر برادر خود، حسان، را به عقد وی در آورد.

تا پیش از آن تاریخ هیچ کس علاقه‌ای نداشت که با این خانواده پیوند زناشویی برقرار کند. از ازدواج عمرو با دختر حسان پسری به جهان آمد که حارث نامیده شد.

پس از عمرو بن تبع، عبد کلال بن مثوب به فرمانروائی نشست و او را نیز از این جهه به پادشاهی برگزیدند که فرزندان عمرو خردسال بودند و شایستگی فرمانروائی را نداشتند. تبع بن حسان نیز که وارث اورنگ پادشاهی به شمار

الکامل/ترجمه، ج4، ص308

می‌رفت دچار جن‌زدگی و اختلال حواس شده بود و نمی‌توانست این امر خطیر را عهدگدار گردد. عبد کلال که به فرمانروائی نشسته بود دین مسیحیت نخستین را داشت ولی آن را پنهان می‌کرد. تبع بن حسان همینکه از پریشانی و اختلال مشاعر نجات یافت و سلامت عقلی خود را به دست آورد، مردم را از آنچه پیش از آن روی داد آگاه ساخت و یمن را گرفت و قدرتی بهم رساندند چنان که پادشاهان حمیر از نیرومندی او بیمناک شدند.

او خواهرزاده خود، حارث بن عمرو بن حجر را با لشکری به حیره فرستاد.

حارث بدانجا رفت و با نعمان بن امroe القیس، پسر شقیقه، سر گرم پیکار شد.

نعمان و گروهی از افراد خانواده‌اش در این جنگ کشته شدند و منذر پسر نعمان بزرگ، و مادرش ماء السماء، که زنی از خاندان نمر بن قاسط بود، نیز از بین رفتند.

بدین گونه، پادشاهی آل نعمان پایان یافت و حارث بن عمرو کندي اورنگ فرمانروائي آنان را به دست آورد.

این بود آنچه برخی از مورخان گفته‌اند.

ولي هشام بن کلبي مي گويد:

بعد از نعمان، پرسش منذر بن نعمان بن منذر بن نعمان، چهل و چهار سال سلطنت کرد.
از اين مدت، هشت سال در زمان بهرام گور، هیجده سال در روزگار يزدگرد پسر بهرام و هفده سال نيز در دوره پادشاهي فيروز پسر يزدگرد سپري شد.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 309

پس از منذر پرسش اسود بیست سال فرمانروائي کرد که ده سال از آن در عهد سلطنت فيروز پسر يزدگرد، چهار سال در زمان بلاش پسر فيروز و شش سال در روزگار قباد پسر فيروز گذشت.
ابو جعفر طبری هم در اینجا آورده که حارث بن عمرو، نعمان بن امروء القيس را کشت و شهرهای او را گرفت و پادشاهی خاندان او را برانداخت.
ولي همین طبری در جای دیگر، که ذکوش گذشت، گفته که منذر بن نعمان، یا خود نعمان- بنا به اختلاف روایات که قبل از شرح داده شد- کسی بود که لشگریانی گرد آورد و بهرام گور را یاری داد و در ایران به پادشاهی رساند.

طبری سپس ملوک حیره را از فرزندان این نعمان بعد همچنان دنبال کرده و تا آخرین آنها را شرح داده بدون آنکه این سلسله را با دخالت حارث بن عمرو قطع کند.
سبب این امر آن است که اخبار ملوک عرب آنطور که به راستی واقع شده ضبط تگردیده و هر کسی هر چه را که شنیده، بی‌اینکه درباره‌اش تحقیق کند، نقل کرده است.
جز این هم گفته شده است و ما آن را ضمن شرح کشته شدن حجر بن عمرو پدر امروء القيس، در روزگار عرب، به خواست خداوند شرح خواهیم داد.

صحیح آن است که ملوک کنده- عمرو و حارث- در نجد پسر عرب فرمانروائي می‌کردند.
اما لخمیان، پادشاهان حیره که منادره بودند، همچنان در

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 310

حیره سلطنت می‌کردند تا روزگار پادشاهی قباد ساسانی که آنان را بر انداخت و حارث بن عمرو کندي را از سوی خود، عامل و فرمانروايی حیره ساخت.
بعد، انو شیروان پادشاهی حیره را باز به لخمیان برگرداند چنان که ما به خواست خدای بزرگ در جای خود به شرح آن خواهیم پرداخت.

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 311

سخن درباره بلاش، پسر فيروز
پس از فيروز، پرسش بلاش به جایش نشست و میان او و برادرش قباد نزاعی واقع شد که قباد پیروز گردید و پادشاهی را از او گرفت.

بلاش همینکه به فرمانروائي رسید، سوخراء را گرامی داشت و او را، به خاطر خدماتش، مورد نوازش

[1]- بلاش، در آغاز کار به دفع فتنه هیاطله پرداخت و زرمه (سوخر) فرمانروای سکستان را مأمور ساخت که با اخشنواز داخل مذاکره شده، قرارداد صلحی منعقد سازد.
اخشنواز حاضر شد که اسیران را با غنائمی که از سپاه ایران گرفته بود پس دهد مشروط بر این که پادشاه ایران سالیانه مبلغی خراج به دولت هیاطله باج می‌داد.
پروکوپیوس می‌نویسد که ایران دو سال به دولت هیاطله باج می‌داد.
از این بعد دیگر قوم هیاطله هم پیمان ایران به شمار نمی‌رفت بلکه قوم مخدوم در سوری به شمار می‌آمد که علاوه بر دریافت خراج هنگفت سالیانه، در بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص312

بلاش همیشه رفتاری نیک داشت و به آبادانی شهرها و ساختن بنایها علاقمند بود.
هر گاه می‌شندید که خانه‌ای در قریه‌ای ویران شده و اهل خانه از آن جا رفته و جلای وطن کرده‌اند
حاکم آن قریه را کیفر می‌داد و توبیخ می‌کرد زیرا در جلوگیری از شیوع فقر و فاقه غفلت ورزیده
و نتوانسته بود وسائل رفاه و آسایش مردم را طوری

]) بقیه ذیل از صفحه قبل:

امور داخلی ایران و در مشاجرات و رقات‌های مدعیان تخت و تاج ایران نیز مداخله می‌کرد.
نویسنده‌گان اسلامی نوشته‌اند که اخشنواز دختر فیروز را پس داد ولی در حقیقت این دختر مسترد
نشد و پادشاه هیاطله از او دختری پیدا کرد که بعد زوجه قباد اول شد.
پس از صلح با هیاطله بلاش توجه خود را به سوی ارمنستان معطوف داشته، واهان مامیکونی، سردار
ارامنه برای انعقاد قرارداد صلح بین ایران و ارمنستان این شرایط را پیشنهاد کرد:
ولا: آزادی مذاهب در ارمنستان اعلام شود، و ارامنه در اختیار دین آزاد باشند.
ثانياً: آتشکده‌های ارمنستان ویران و خاموش گردد.
ثالثاً: اگر از ارامنه کسی دین زرتشت را اختیار کند به او منصب و شغل دولتی ندهند.
رابعاً: شاهنشاه ایران شخصاً بدون واسطه امور ارمنستان را اداره کند.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص313

فراهم آورد که ناگزیر به دوری از زادگاه خود نشوند. [1] بلاش شهر ساباط را در نزدیکی مدائن ساخت. [2]

]) بقیه ذیل از صفحه قبل:

مأمور مذاکره صلح با ارماني‌ها سردار ایرانی موسوم به کشن اسپنداذ، ملقب به نخوارگ، بود که زرمه او را مأمور مذاکره با ارمانيان کرده بود.
بلاش در جزو مواد شرایط حاضر نبود موافقت کند که آتشکده‌ها در ارمنستان خاموش شود ولی ناگهان زریر (به ارماني: زاره) یکی از پسرهای فیروز به دعوی تاج و تخت برخاست.
واهان جوانمردی کرده با سواره نظام ارماني به یاری بلاش شافت، و زریر دستگیر و کشته شد.
بلاش به پاس این خدمت با قرارداد صلح موافقت کرده واهان را مربزان ارمنستان کرد.
(ایران در عهد باستان، دکتر مشکور، ص426)

[۱]- مورخان مسیحی نیز بلاش را به حسن نیت ستوده‌اند. ولی در کتاب منسوب به استیلیس آمده که روحانیون زرتشتی با او خوب نبودند زیرا او می‌خواست به تقلید گرمابه‌های یونانی در ایران گرمابه بسازد. زیرا به عقیده ایشان استحمام در آب گرم گناه محسوب می‌شد.

و چون خزانه دولت هم تھی بود. و بلاش پول برای پرداخت به لشکر نداشت بزرگان نیز از او رنجیده خاطر شدند و پس از چهار سال پادشاهی، او را از شاهی انداختند و کورد کردند ... (488 میلادی) (ایران در عهد باستان، ص 427)

[۲]- سباباط (یا: بسباط) معرب بلاش آباد یا بلاش آباد است که در بقیه ذیل در صفحه بعد **الکامل/ترجمه، ج ۴، ص 314** مدت فرمانروائی او چهار سال بود.

[۳]- بقیه ذیل از صفحه قبل:

دو فرستگی مدائن به راه کوفه به دست بلاش ساخته شده بود.

در عرب مثلی هست که می‌گویند: «افرغ من حجام سباباط» (بی کارتر از حجام سباباط) در سباباط حجامی بود که مردم را به نسیه حجامت می‌کرد و چون کسی به او رجوع نمی‌کرد، مادرش را حجامت می‌کرد تا آنگاه که او را کشت! از شدت کساد کار، سپاهیان را به نسیه، تا هنگام بازگشت آنان، حجامت می‌کرد و او ایرانی بود. یک بار کسری (انو شیروان) را در یکی از سفرهایش حجامت کرد و کسری او را غنی گردانید و از آن پس دیگر حجامت هیچ کس نکرد. (خلاصه از لغتنامه دهخدا)

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص 315

سخن درباره پادشاهی قباد پسر فیروز

قباد پیش از آن که به پادشاهی برسد، نزد خاقان (پادشاه هیاطله) رفته بود تا برای جنگ با برادر خود بلاش از او یاری بخواهد.

هنگامی که به سوی سرزمین هیاطله روانه بود، با گروهی از یاران خویش - که زرمه، پسر سوخران نیز در میانشان بود - ناشناس به حدود نیشابور رسید و در خانه‌ای فرود آمد.

چون از تنهائی بی‌آرام شده بود به هوس ذنی افتاد و دلش آرزوی زناشوئی کرد.

از این رو پیش زرمه از تنهائی شکایت برد و از او خواست که برایش همسری بجوید.

زرمه پیش زن صاحبخانه رفت که از شهسواران بود و دختری زیبا داشت. موضوع را با زن و شوهر در میان نهاد و آن دو را تطمیع کرد تا حاضر شدند که دختر خود را به قباد بدهند.

قباد همان شب با دختر همبستر شد و عروس از او باردار گردید و بعدها پسری آورد که انوشیروان نامیده شد.

بامداد قباد بد و تحفه گرانبهائی داد و او را وداع کرد و با یاران خویش از آن جا رفت.

الکامل/ترجمه، ج ۴، ص 316

پس از رفتن او مادر دختر درباره داماد به پرسش پرداخت و دختر در پاسخ گفت که از احوالات شوهرش چیزی دستگیرش نشده جز این که دیده شلوار او از پارچه‌ای زربفت است و از این جا دانسته که او باید از شاهزادگان باشد.

قباد پیش خاقان، پادشاه هیاطله، رفت و برای پیروزی بر برادر خود از او یاری خواست.

چهار سال در آن جا ماند و خاقان مدام امروز و فردا کرد و این مدت را به وعده گذراند تا سرانجام لشکری همراه وی فرستاد.

قیاد، هنگام بازگشت، چون به ناحیه‌ای رسید که در آنجا ازدواج کرده بود، سراغ همسر خود را گرفت.

زن او را حاضر کردند که نوشیروان را نیز همراه داشت و به شوهر خود مژده داد که آن پسر، فرزند اوست.

قباد در آنجا، همچنین، خبردار شد که برادرش بلاش در گذشته است.

چون هنگام دیدار انشیروان، این خبر را شنیده بود، وجود فرزند خود را به فال نیک گرفت و او و مادرش را با گردونه‌ای که ویژه خانواده شاهان بود با خود برد.

انوشیروان را وليعهد خويش ساخت و سوخرا را به تربیت وي گماشت و به خاطر فرزندش، پي در پي خدمات سوخرا را مي‌ستود و مقام او را بالا مي‌برد.

عظمت مقام و نفوذ و قدرت سوخرا به جائي رسيد که مردم رفته بدو گرويدند و ديگر قياد را به چيزی نشمردند.

قباد، که نمي‌توانست اين موضوع را تحمل کند، براي از ميان برداشتمن سوخرا، نامه‌اي به شاپور را زي نوشت که اسپهيد ديار جبل و از خانواده‌اي معروف به مهران بود.

الكامل/ترجمه، ج4، ص317

شاهنشاه ساساني در نامه خود از شاپور خواست که بالشکر خود پيش وي بيايد.

شاپور مهران دستور او را به کار بست و نزد او رفت.

قباد که قصد کشتن سوخرا را داشت، اين موضوع را با او در ميان نهاد و از او خواست که اين راز را پنهان دارد.

روزي شاپور پيش قياد رفت و ديد سوخرا نيز در نزد اوست.

فرصت را غنيمت شمرد و او را غافلگير کرد و کمندي به گردن انداخت و او را گرفت و به زندان افکند.

بعد، قياد او را خفه کرد و نعشش را پيش خانواده‌اش فرستاد و شاپور را زي را جانشين وي ساخت. در روزگار قياد مزدک برخاست و آئين تازه‌اي آورد که برخي از قسمت‌های آن با دين ذرتشت برابري مي‌نمود و قسمت‌های ديرگر شرا کاسته و افروده بود و ادعا مي‌کرد که مردم را به شريعت ابراهيم خليل فرا مي‌خواند همچنان که ذرتشت نيز دين خود را بر همان پايه آورد است.

مزدک همه زنان را به مردان حلال ساخت و همه کارهای ناروا را روا شمرد و در استفاده از اموال و املاک و زنان و غلامان و کنیزان برای عموم مردم حقی يكسان قائل شد چنان که هیچ کس در بیوه برداری از هیچ چيز به ديرگري برتری نداشته باشد.

گروهي از فرومایگان و عوام پیرو او شدند و شمار آنان فزونی یافت تا به ۵۵ ها هزار تن رسیدند. مزدک زن يكي را مي‌گرفت و از آن کامیاب مي‌شد و به ديرگري مي‌داد. همین شيوه را درباره دارائي و بردگان و باخها و کشتزارها و چارپايان و دامهاي مردم به کار مي‌برد.

بدين گونه روز بروز نيرومندتر مي‌شد و چيرگي بيشتری

الكامل/ترجمه، ج4، ص318

می یافتد، به ویژه از آن رو که قباد نیز پیرو او شده بود- زیرا به کامیابی از زنان علاقه بسیار داشت.

[1] مزدک روزی به قباد گفت:

«اکنون نوبت من است تا از همسر تو که مادر انوشیروان است کام گیرم!» قباد به خواسته او تن در داد. ولی انوشیروان برخاست و پیش مزدک رفت و کفش‌های او را از پایش در آورد و دو پای او را بوسید و میانجیگری و التماس کرد که به مادرش دست نزند و او که می‌تواند در جاهای دیگر از هر زنی بهره‌مند شود به این یک کاری نداشته باشد.

مزدک نیز از خواهش خود دست برداشت و از مادر انوشیروان چشم پوشید.

او همچنین، کشن حیوانات را حرام کرد و گفت:

«آنچه از زمین می‌روید و آنچه از حیوان به دست می‌آید مانند تخم مرغ و شیر و روغن و پنیر برای خوراک مردم کافی است.

دیگر نیازی به ریختن خون حیوانات نیست.» آئین مزدک مردم را دچار آسیب بزرگی ساخت- به ویژه

[1]- تفصیل این اجمال آن که مزدک نزد قباد آمده دعوی پیغمبری کرد. و در زیر آتشکده سردارهای ترتیب داده، سوراخی متصل به آتش گذاشته، شخصی را در آن جا پنهان ساخت و با قباد گفت:

«معجزه من آن است که آتش با من سخن می‌گوید.» پادشاه به آتشکده حاضر گشته، در حضور قباد آنچه خواست به آتش گفت و شنود کرد. قباد فریفته مزدک شد و مذهب او را قبول کرد.

(روضه الصفا، چاپ خیام، ج اول، ص 775)

الکامل/ترجمه، ج 4، ص 319

از بابت اشتراک در کامیابی از زنان- زیرا کار به جائی رسید که دیگر نه هیچ مردی فرزند خود را می‌شناخت و نه هیچ فرزندی پدر خود را! از این رو، ده سال که از پادشاهی قباد گذشت، موبدان موبد و بزرگان کشور گرد آمدند و قباد را- که پیرو مزدک شده و آئین او را رواج داده بود- از پادشاهی انداختند و برادرش جاماسب را به جای او بر تخت نشاندند.

به قباد گفتند:

«تو با پیروی خود از مزدک و با آنچه یاران او درباره مردم کردند، گناه بسیار بزرگی مرتکب شده‌ای که جز بهای جان خود رهایی نخواهی یافت.» و از او خواستند که خود را تسلیم ایشان کند تا سرش را ببرند و او را به آتش نزدیک سازند.

قباد به این کار تن در نداد و آنان نیز وی را به زندان انداختند و کاری کردند که دست هیچ کس بدو نرسد.

ولی زرمه، پسر سوخراء، خروج کرد و گروهی از مزدکیان را کشت و قباد را به پادشاهی باز گرداند و برادرش جاماسب را از میان بود.

چندی پس از این رویداد، قباد (زرمه) را کشت.

و نیز گفته شده است:

هنگامی که قباد به زندان افتاد و برادرش به فرمانروائی نشست، یکی از دختران قباد وارد زندان شد چنان که گوئی می خواست از پدر خود دیدن کند. شب پیش پدرش خواهد و صبح او را در رختخوابی پیچید و بوسیله غلامی از زندان بیرون برد.
زندانبان ازو پرسید:

الکامل/ترجمه، ج4، ص320

«این چیست؟» دختر جواب داد:

«این رختخواب پدر من است که میرم تا عوض کنم چون دیشب که پیش پدرم خواهید حائضه شدم و آن را آلوده کردم.» زندانبان که این سخن شنید، دیگر به رختخواب دست نزد و بدین نیرنگ غلام، قباد را از زندان بیرون برد.

قباد گریخت و به پادشاه هیاطله پیوست و از او لشکری خواست و با این لشکر به ایران بازگشت. در راه به ایرانشهر، که همان نیشابور بود، رسید و به خانه مردی فرود آمد که دختر زیبائی داشت. با این دختر زناشوئی کرد و این زن مادر کسری انوشیروان شد.

بنا بر این، به روایت برخی از مورخان، زناشوئی قباد با دختری از مردم نیشابور درین سفر بوده نه در سفر نخستین.

قباد برگشت و با خود انوشیروان را آورد و بر برادر خود، جاماسب، پیروزی یافت و بار دیگر به تخت نشست.

مدت فرمانروائی جاماسب شش سال بود.

قباد سپس سرگرم جنگ با رومیان گردید. [1]

[1]- در زمان قباد پیمان هشتاد ساله ایران با روم شکسته شد و باز بین آن دو دولت جنگ آغاز شد. یکی از مواد صلحی که در 422 میلادی بین یزد گرد دوم و تئودوسیوس دوم انعقاد یافته بود، این بود که دولت روم سالیانه مبلغی به دولت ایران برای نگهداری پادگان در بند قفقاز (باب الابواب) بپردازد. و آن مبلغ در تمام مدت صلح پرداخت نشده بود.

بنیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص321

در این جنگ پیروزی یافت و شهر «آمد» را نیز تصرف کرد. همچنین شهرهای ارجان و حلوان را ساخت.

سپس در گذشت.

[۱] بنیه ذیل از صفحه قبل:

قباد برای این که خراج موعود را به خاقان هیاطله پردازد، از قیصر روم اقساط عقب افتاده را خواستار شد و حتی حاضر شد که مبلغی به عنوان غله از روم بگیرد. قیصر به امید این که اگر قباد خراج مورد تعهد خود را به هیاطله نپردازد، باعث جری شدن آن قوم علیه قباد خواهد شد، و بالنتیجه از این اختلاف دولت روم استفاده خواهد کرد، درخواست قباد را نپذیرفت.

سپس آناستاسیوس امپراطور بیزانس شد. امپراطور تازه متuder شد که چون ایران در موقع خود هزینه نگهداری دربند را مطالبه نکرده، مروع زمان این حق را منتفی کرده است.

پس، قباد در سال 503 میلادی به روم لشکر کشید و بر خلاف و انتظار سیاستمداران بیزانس، در میان سپاه ایران افواجی از هیاطله نیز دیده شدند.

قباد ابتدا به ارمنستان روم حمله برد و شهر آمد را در دیار بکر تسخیر کرد و نزدیک بود که صلحی با شرایط سنگین به روم تحمیل نماید که ناگاه هون‌ها از دروازه‌های خزر به ایران حمله‌ور شدند.

شاهنشاه چاره ندید جز این که متار که جنگی به مدت هفت سال با قیصر منعقد کند و در مقابل پس دادن شهر «آمد» مبلغی بگیرد (505-506 میلادی) آنکه به دفع مهاجمین پرداخت و آنان را مغلوب کرده باز پس راند.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص322

پس از او، پسرش خسرو انوشیروان بر اورنگ پادشاهی نشست. مدت فرمانروائی قباد، با در نظر گرفتن سالهایی که برادرش جاماسب پادشاهی کرد، چهل و سه سال بود.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

ولی ده سال بعد قوم دیگری از هون‌ها موسوم به سایر به ارمنستان و آسیای صغیر تاختند.

قباد شهری از قفقاز را که پرتو نام داشت به دزی تبدیل کرده، پیروز کواذ نام داد.

در سال 518 میلادی، آناستاسیوس امپراطور روم در گذشت و امپراطوری به ژوستن رسید.

در این زمان ایبری (گرجستان) بر ایران بشورید و جهه آن این بود که قباد به گرگین پادشاه آن کشور فشار آورد که آئین مسیح را ترک گفته زردشتی شود به ویژه آنان را از دفن مردگان خود ممنوع داشت و فرمان داد مانند ایرانیان اموات خود را در دخمه‌ها بگذارند.

گرگین که تابع دولت ایران بود، بر اثر این فشار ناگزیر شد از روم یاری بخواهد، و خود به لازیکا که در کنار دریایی سیاه بود، گریخت.

(لازیکا را با لازستان امروز تطبیق کرده‌اند چنان که ایمرتی و مین‌گرلی گرجستان امروز بوده است).

اندکی پیش از این واقعه، امیر لازیکا که تابع دولت ایران بود، در گذشت و پسرش، ترات، به جای

این که از پادشاه ایران اذن جلوس گیرد، به قسطنطینیه رفت و دین مسیح را پذیرفت.

ژوستن، امپراطور روم، او را به خوبی پذیرفت و دختر یکی از بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص323

انوشیروان همینکه زمام امور را به دست گرفت، به انجام کارهایی که پدرش فرمان داده بود پرداخت.

در روزگار قباد، خزرهای نیز خروج کردند و به شهرهای ایران تاختند و به تاراج پرداختند تا به دینور رسیدند.

قباد یکی از فرماندهان بزرگ خود را با دوازده هزار سرباز به سرکوبی او فرستاد.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

بزرگان بیزانس را به او داد و او را دوباره از طرف روم به لازیکا فرستاد.
در حدود سال 519 میلادی قباد خواست جانشین خود را شخصاً برگزیند.
او سه پسر داشت: کیوس، ژم و خسرو.

کیوس مهتر آنان بود و پس از بر افتادن خاندان گشنسب داد (جسنف شاه) که از اواخر اشکانی بر ولایت پذشخوارگر، یعنی ناحیه کوهستانی طبرستان تسلط داشتند، فرمانروای آن ناحیه بود و مسلک مزد کی داشت.

ظاهراً مادر کیوس، زامبیکه، دختر خود قباد بود.
بعضی نوشته‌اند که مادر کیوس خواهر قباد بود.
ژم، فرزند دوم قباد، از یک چشم ناییناً بود، و این نقص جسمانی موجب محرومیت او از سلطنت می‌گردید. وی معروف به پهلوانی و دلیری بود.
پسر سوم قباد، خسرو نام داشت.

پدر، خصالی که شایسته پادشاهان است در او می‌دید جز بدگمانی که نقص او شمرده می‌شد.
این که نوشته‌اند. مادر خسرو دختر دهقانی از دودمان‌های قدیم بود که قباد هنگام فرار به نزد هیاطله در نیشابور او را دیده به کاین خود در آورده بود، افسانه‌ای بیش نیست.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 324

او تا شهرهای سرزمین اران پیش رفت و زمین‌های را که میان رود ارس تا شرون قرار داشتند تصرف کرد.
در آن جا قباد نیز بدو پیوست.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:
با به قول پروکوپیوس، مادر خسرو دختر اسپیبدس بویه، یعنی سپاهبد بویه بود که در سال 505 یا 506 میلادی با نماینده روم موسوم به سلر قرارداد متارکه بست.
قباد برای استوار کردن پادشاهی خسرو، که او به جانشینی خود برگزیده بود به ژوستن پیشنهاد صلح قطعی کرد و خواهش نمود که او خسرو را به فرزندی پیذیرد.
ژوستن، با به مشورت پروکلوس وزیر مشاور خود، این پیشنهاد را پذیرفت به شرط آن که رسم فرزندخوانی به موجب سند کتبی انجام نگیرد بلکه، چنان که در طوایف وحشی معمول است، به وسیله سلاح انجام شود.

ظاهراً در این جا مراد طرز فرزندخوانی قبائل ژرمن ساکن اروپا بوده است که گویا چندان الزام آور نبوده و تکلیفی به وجود نمی‌آورده است.

از آن جا که قباد نمی‌توانست این شرط را پذیرد، گفت و گو به جائی نرسید.
مشکل دیگر آن بود که ایران پیشنهاد کرده بود که ولایت لازیکا، یا کلخیز، از آن ایران شود.
پس مذاکرات بین طرفین معوق ماند.

ارتشاران سالار سیاوش باتفاق ماهبود (مهبد)، از رجال بزرگ که از دودمان سورن بود، مأمور ختم گفت و گویی صلح با روم بودند.

چون جواب به مراد قباد نیامد، ماهبود هم از سیاوش پیش شاه بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 325

در اران قباد شهرهای بیلقان و برد unge را ساخت.

این دو شهر و شهرهای دیگری همانند آنها همه شهرهای موزی هستند.

خرزرا نیز به حال خود باقی ماندند.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

سعایت کرد، و چنین وانمود کرد که او موجب بهم خوردن قرار داد آشتب شده است.

سیاوش مغضوب شاه شد و شاهنشاه دستور داد او را محکمه کنند.

سیاوش بیچاره که به قول پروکوپیوس مرد درستکاری بود، به گناهانی واهی و بیدینی متهم شده،

محکوم به اعدام گردید.

ظاهرا سیاوش متمایل به عقاید مزدکی بوده است.

از این تاریخ قباد تصمیم به قلع و قمع مزدکیان گرفت.

ماهبوذ که لقب سرنخویرگان یافت در این کار به وی یاری می کرد واقعه قتل عام مزدکیان در آخر

سال 528 یا اوایل 529 میلادی رخ داد، و سبب آن توطئهای بود که مزدکیان درباره ولیعهدی

کیوس پذشخوار شاه پسر قباد کردند بودند و می خواستند این شاهزاده مزدکی را، بر خلاف میل شاه،

بر تخت ایران جای دهنند.

به دستور خسرو، که ولیعهدی خود را در خطر می دید، موبدان را را که از آن جمله پسر ماهداد،

ویهشاپور، داده همز، آذر فرنخ، آذر مهر، بخت آفرید بودند، فرمان داد که با مزدک مباحثه کنند.

اسقف مسیحیان ایران که در ردمزدک با زرتشیان همداستان بود در این انجمن حضور داشت.

آنان، به قول خود، مزدک را مجاب کردند مزدکیان را از دم تیغ بیدریغ بگذرانیدند.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص: 326

قباد سپس سدی برای آلان‌ها، میان سرزمین شروان و دروازه آلان‌ها بنا کرد.

[() بقیه ذیل از صفحه قبل:

اندرزگر مزدکیان، که ظاهرا خود مزدک بود، در این میان کشته شد و دارائی مزدکیان ضبط و

کتابهای دینی آنان سوخته شد.

حدس زده می شود که پس از کشتار مزدکیان، قباد دست به اصلاح و عمران کشور زده است و این

کاری است که جانشین او خسرو اول به اقام رسانید.

جنگ دوم با روم پس از این که ژوستن پیشنهاد قباد را درباره حمایت از پرسش خسرو رد کرد و کار

صلح سرانجام نیافت، سپاه ایران به لازیکا حمله برد.

رومیان در سال 526 میلادی داخل ارمنستان ایران شدند.

ولی رومی‌ها نه در این جا توفیق یافتند و نه در بین النهرين موفق شدند. بیلیزاریوس، سردار روم،

شکست خورد، سپس لیکه‌لاریوس، از مردم تواس که در خدمت دولت روم بود به حوالی نصیبین

تاخت ولی بی نتیجه بازگشت.

در سال 527 میلادی ژوستن در گذشت و به جای او برادرزاده‌اش، ژوستی‌نی‌بن، امپراطور روم شد. ژوستی‌نی‌بن سپاه بیلیزاریوس را با مردمان ماساژت، که از سکاها بودند، تقویت کرده او را با پیست و پنج هزار تن به ایران فرستاد.

پیروز مهران در شهر دارا به مقابل او شتافت و جنگ سختی روی داد. این بار ایرانیان عقب نشستند ولی تلفات رومیان بقدرتی بود که بیلیزاریوس ایرانیان را تعقیب نکرد. بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص327

نذریک آن سد نیز شهرک‌های بسیاری ساخت.

[۱] بقیه ذیل از صفحه قبل:

واقعاً اگر ماساژت‌ها نبودند رومی‌ها شکست خورده بودند.

رومیان در ارمنستان لشکر ایران را شکست دادند. در آن وقت قباد بقدرتی پیش شده بود که دیگر نمی‌توانست خود شخصاً فرماندهی سپاه را به عهده بگیرد.

در سال 529 میلادی اعراب صحرا نورد تحت قیادت منذر پادشاه حیره به تحریک ایران تا به شام حمله برداشت و تا انتاکیه را به تاراج دادند منذر چهار صد راهبه بینوا را برای بت عزی (ربه النوع زهره) به وضع خونین و دهشتناکی قربانی کرد چنان که این واقعه عالم مسیحیت را عزادار ساخت.

در سال 531 میلادی دولت ایران بعد از این که گفت و گویی صلح با روم بی‌نتیجه ماند، با اعراب ساراسن که سخت تحت نفوذ منذر بودند برای حمله به شام متعدد شدند.

بیلیزاریوس، سردار رومی، به مقابل آنان شتافت و از تسخیر انتاکیه ممانعت به عمل آورد. ولی خبط وی آن بود که دشمن را تعاقب کرد.

در آن حال ایرانیها بازگشته و در کالی‌نیکوس جنگی رخ داد که به شکست لشکر روم انجامید. بزودی خبر مرگ قباد رسید و ایرانیان از این پیروزی نتیجه‌ای نگرفتند و طرفین به وضع قبل از جنگ باقی ماندند.

قباد در صدد برآمد که وضع مالیات را ببود بخشد و طرحی برای اصلاح این کار ریخت ولی اجل مهلتش نداد.

در زمان او کیش نسطوری تنها مذهب رسمی مسیحی ایران گردید.

کلیسا‌ی جدید مانند دین زرتشی با تجرد و عزوبت مخالف بود.

بقیه ذیل در صفحه بعد

الکامل/ترجمه، ج4، ص328

ولی آنها پس از بنای باب الابواب رو به ویرانی نهادند.

[۲] بقیه ذیل از صفحه قبل:

در سال 531 میلادی قباد بیمار شد و وصیت‌نامه‌ای درباره ولیعهد خود خسرو نوشته و کمی بعد جهان را بدرود گفت.

کیوس، شاهزاده مزدکی که در کوهستان پذخوارگر در دژی استوار جای داشت به دعوی سلطنت پرداخت.

ولی ماهبود وصیتname قباد را در انجمن بزرگان بیرون آورده دعوی کیوس را رد کرد و موبدان موبد وصیتname پادشاه در گذشته را در حضور خسرو و بزرگان بخواند و همه تصدیق کردند.

چنین پیداست که کیوس متول به شمشیر شده است.

اندکی پس از بر تخت نشستن خسرو، کیوس به امر او کشته شد و پذشخوارگر (طبرستان) به یکی از پسران زرمه (سوزرا) رسید.

(ایران در عهد باستان، دکتر مشکور، ص 430 بعد)